

مجلس شورای اسلامی

شماره ثبت کتاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مجروح مصائب القلوب، جامع الحکایات

مؤلف حسن بن روازی، نصر الله ترمذی

مترجم

شماره قفسه ۱۷۷۹۲

۲۰۸۹۵۷

ارواح افلاک

کتابی از قسم

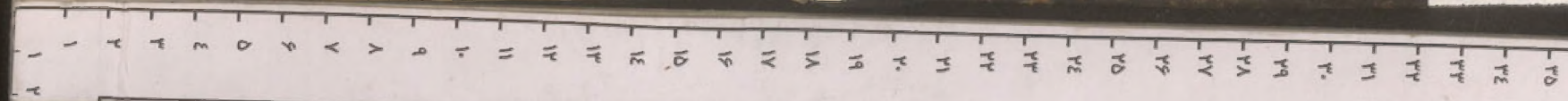
حسن روازی

در معتزلی

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۷۸۹۲



1589

Y-190V

20

گویند و گفته واری هر که دست دراز کند بامر حق تعالی بر وی خیر کند و بدی است بکسی که در کمال حق کند و فرق کند میان حلال و حرام
 حتی تا سببی سازد که مانع برود و زور و بال اندک درش باشد که او من اصحاب ملائمتها و من اصحاب الله فی نهجها
 و اگر بر دوام کند و درش از راه حق ظاهر کند و از قیامت و برادر است بر نه و برادر بود و هیچ حسی بدتر ازین نباشد که
 دیگری مال وی بخت رود و او بدو رخ و دیگر حتی بایدها است که زوی بجای دیگر اهلان است که فردای قیامت بدین بایدها بر لوط باقیست
 بگویم که در بای بگویم بی بی اگر در بای رخصت هم بپرستد بی بی باز صد خود برون نمی و در کان مسلمانی برای داری فردای قیامت بای بر
 که است آبی بای بنده من امروز قدم در راه بخت نه تا فردای قیامت و اگر که تو باشد که آن الذین آمنوا و عملوا الصالحات
 كانت لهم جنات الفردوس نزلاً **فهم** **دوی** **عن رسول الله** **ما قال**
ان يحب ينظر الى اسراةل في هبة والى كمال في ذنبه والى جليل في جلالة والى ادم في محله والى
نوح في خشية والى ابراهيم في خلقة والى يعقوب في حبه والى يوسف في جماله والى موسى في مناجاة
والى عيسى في سنية والى يحيى في هده والى يونس في دودة والى محمد في حبه فلينظر الى علي بن ابي
طالب فانه في سبعين خصال من خصال الانبياء عليهم السلام لا في غير صدق رسول الله **فما جات**
 ای دولت رضای تو مطلوب بشماران . وای سعادت خدای تو محبوب بشماران . ای آنکه منبری از خدا و او شاه . زمره و آن
 گفت بخورشید نهاده . آه از تو که در وصف می آید . هر کس بر وی در طلبت می پویند . ماره علی که نیست خوشتر از آن راه
 پاوست بای نیار که گاه رسا چون راه رسول و اهل بیت بارادت رضای است ماره بزمهاج راه این است ثابت قدم و راسخ دم کردان
 و از راه ضلالت و بدعت دور کردان و ماره بزمهاج این است مستدام دست بزمهاج این است معصومان متقل کردن و چون دست
 خراک ولایت این است زمام و تولا باین است که ده ایم بغیرت جاه و حمت راه این است که ماره از دولت جوارش و سعادت دیدارشان
 محروم کردان یا لا اله الا الله **نعمت** از آن قبله اقبال و کعبه افضال و مکان جمال برگزیده لطف ذوالجلال سید الاقوال حمیده الافعال
 عبدالمشاکل که کم الاحوال محروم از شنبه زنج و ضلال معصوم از زنج قیامح اعمال در چهار بابش بنویشتند و آدم بنویسند

و همه تسبیحان بود . ای منور بنور جلال . و بی نور بنور کمال . ای سبب هدایت نور نغم . ای سبب قدرت نور جلال . تسبیح از تو
 منور و کان . تسبیح از تو منظم احوال . تسبیح من تو مقام و محل . تسبیح تو جوام و حلال . تسبیح از تو حالت کفایت . تسبیح از تو
 آسایش احوال . ای سببی و مری که تمکینش تو از مناجات رسیده منو ماید که هر که میگوید که سر فدا به بنده با بنده و مکمل با با غلغله
 و نظار و طالع کند و جبریل را با غایت جلالتش بنده و اقامه بار مقام تسلیم و انقیادش تصور کند و از خشت نوح با خبر گردد و از مرتبت خلقت
 ابراهیم را معلوم کند و از اندوه یعقوب بویشتن رسد و از جمال یوسف مدح الحان بهره بردار و از سنا موسی عمران با خبر گردد و از تقوی و زهد
 یحیی اش معلوم گردد و دست عیسی را قیاس کند و دینش از مقام و روح از نور حضورش آقا سر کند و صاحب جمال آن اصل را بخش صلاحش در کوه و دریا
 جمال جهان بین برکت بدو نظر جمال جمال حضرت امیر المومنین علیه السلام که خدا خصلت پسندیده از خصال انبیای ائمه در ذات بر کار او موجود است مستمع
 بعضی ازین خصال پسندیده با تو هم یکم که شنبی عت تا بکی بود که فرمود **لو نظرنا ضرب العرب علی قتالی لما ولینت یعنی اگر عرب روی**
بر من لشکر کردن من نیست بدین یکم دوم سخاوت آن تا غایتی بود که سه روز بخورد و بعد از آن تا این است که گویند طعمون الطعام
علی حبه سکنینا و یتموا و استیلا و در حق وی آید که و یوتونون علی الفیقه و لو کان حصا صده و ایحان بود که شنبی حضرت
رسول الله ص چون از نماز خفتن برخواست و فایضه یکی از صف برخواست و گفت یا رسول الله غنیم و در پیش حضرت محمد گفت که اگر بدین
 طعام هدیه در آن برخواست و دست در پیش بر گرفت و بخانه برد و فایضه را گفت که کار این در پیش نظری کن فایضه گفت یا علی هر خانه اندک
 طعام گفت که یک سرگفتی بکنند و تو روز دومی و افطار بگذرد و دست بر زاده حسن و حسین بکشند اما این سرگفتی طعام بسیار و دست مردان و اوست
 مردان گفت بگویند که با میان طعام خود و اگر بخورم و اگر غایت نبود دست مبارک میزد و اگر که اصلاح بکنم چراغ افروختند و حضرت فایضه
 گفت این کار که در پیش جویز رنگ کن تا همان از طعام فایضه نود و دست بطعام میزد و در میان مبارک می خشد و میان من و تو طعام
 میزد که همان از طعام فایضه شود حضرت فایضه چون روشتن کرد حضرت امیر المومنین علی علیه السلام که طعام می خورد فایضه گفت ای رسول
 چه طعام بخوروی در پیش گفت میخوردم اما حق تعالی بدین طعام برگشت اوده است دیگر در حضرت مرتضی علی علیه السلام حضرت محمد مصطفی
 آن حضرت محمد گفت یا علی در پیش فرشتگان آسمان از آنجایی که زنده بودی و حق تعالی این است فرستاد که تمام او و یوتونون علی

از جمله ایشان علی ابن ابی طالب و از نوکلان رشتہ داری هر جا که باشد بفرمان حضرت احب علی الانالی فان تشاء و ذلک فضل الله
یؤتی من يشاء **محدث** که در ذی حجه در آن روز در منزل حضرت بود که بفرمان حضرت که ای امیر المؤمنین بگفت و سلام کرد و رسول الله
ای جبریل یوسف که در امیر المؤمنین خدای جبریل گفت و بر اخی نعمه بن نام خوانده است در فلان غزا امر گفت که بنویس که رسول من شوم
المؤمنین در میان دو صف لشکر بن و دیگر در برابر المؤمنین گفت چون بود که در روز من و جبریل مکذبتی و سلام بگوئی گفت یا رسول الله جبریل
حکایتی با شما دیدم که باید باور من بود و چون که در حدیث ظاهر بود که امام امیر المؤمنین گفت یا رسول الله چگونه است که امام امیر المؤمنین گفتی و من این
امیر المؤمنین گفت و بگوئی گفت جبریل امر خود که داشت و عالم را برین نام خوانده است و بر من نام نهاده است یا رسول الله حال خبر تو من
امیر المؤمنین با نام حضرت ای آنست امیر من فی السماء و امیر من فی الارض و امیر من فی مطنی و امیر یوم القیمه یعنی تو امیر این عالم
و منی و امیر کسانی که بر خشت و کسانی که باقی اندازد و قیامت **محدث** و بوی علی بن ابی طالب
کأن یوم القیمه لا یوقع العبد للمؤمن قدما من قدما حتى یسأل عن أربع غیر قیما افناء و عن حیدر قیما ابلاء و عن عمل
یما عن ماله مترا بان التبت و فیما التفتد صدق رسول الله **محدث** بی معبودی که استحقاق عبادت و عبادت عزرا در دست
که لا ینفع مع الله العا اخذ الا الا اخر بوقت ذات همد و حکومت صفات حضرت که از آنجا و اصداد عبادت و از آنجا
و افعال خدای که در این عالم از اینجانب حضرت نبوی و جواد و طایف مصطفوی مستقیم دار و که در ذات و شبهاست که بندگان را در پیش حضرت
از پیش راه برداشته و آن و چون عبادت آنحضرت را یاد کنی بقبول ثبت یارب خود را و عبادت فعالی یوسفی را را که در آن و همه را از جانب
حضرت رسا و کوان یا الله العالمین و با حیرت از این **محدث** روایت از آن در وصف حضرت **محدث** لطیف سروری که کسب بولاک **محدث**
آنوقت حال از اینجانب **محدث** و از اینجانب **محدث** که بلب خندان و جل ثنا که محظوظا و باطن در آن موعنا از عبادت و کافران امانت
ای ببل و صلی و طریک **محدث** و غیره جو زمره و خنده و ترناک و ای غنم بکس بولول که ای خلف خلقت بولولاک **محدث** ای ای که دوستی چون صبح
هر روز بقیه تو کند **محدث** با غنم که گفته نفس بندت بولاک را خلقت لافلاک **محدث** ای منزه که تو را مقرب او بگفت و سبب من چنین بود
که چون روز قیامت با شما آید آنرا که ببل بوم صبحی الصبح و خند آفتاب و ما بهار باد که صبح جمع کند و صبح الشمس و القمر و ابن صنف جلال

[illegible]

تا آنکه جوئی بحسب یاسید هر که او چهره یی با همی دارد بدلیل مدتها آنرا از او گرفته اند و در حضور بانشد که از آنرا جان و دل بهمانی نیست با هم مدینه

الملك فيصل و جلس ملك و پادشاهي بنود مير جلاله و ايرانيات محمد زايه و علي زايه **باب** عبد الواحد

که گفتی که گمان جان جوهران که کند به که حق تعالی دستگیر خواهد داشت **آورد** اند که چون رسول از جنگ
 اصف فرستاد جابر عبداللہ بخاری بدو رجوع می جست گفتند و برادر جگرگاه دیدیم جابر کو فاس برگشت و در میان
 لشکران رفت و بدو رجوع یافت از جایی آورد آمد که العطش العطش می فریاد می شنید که جابر گفت اول این شد
 و آب دهم و بعد از آن بدو رجوع را در میان کوره آب بوی آدم آن شد و جگر خواست که آب بیاید از جایی دیگر آورد
 که العطش العطش می فریاد می شنید که تا می بین بر بالین بخت کس که دیدم و آب بدادتم بدو بگری اشارت
 میکردند و بگری آب بیاید چون بالین اولین آدم جان می رسید که بود و می بین بر سمت جان بخت کس که
 و بیکدام آب بخوردند ای عزیزان جوهران بسیار بوده اند اما هیچ جوهری چون تبار و شیرازان و قاطع الشکر
 و الطیفان قاطع باب الحیرتی حامل اللوای الهی و ولی خدا و زوج رسول و حبیب حبیب الله و مقدر علم کلام
 ابراهیم و ائمه الطائفتین علی بن ابی طالب علیه السلام بود که جابر را در حق تعالی که در تار و خنجر می آمد که قالی آمد
 تبارک و تعالی و من الناس من یشری نفسه ابتغاء عرضات الله و ایمان بود که چون لشکران قصد رسول الله
 کردند خبر تل آمد که یارسول الله خدای تعالی میفرماید که انت رب بر سر من بگری که من گمان قصد من کرده اند امیر المؤمنین گفت
 جان من خدای تو باد کاشکی مرا هزار جان بودی تا خدا خدای تو کرد می پس چون نسب کرد رسول الله صدام امیر المؤمنین را
 بر جای خود بخوابانید و خود از سرای بیرون رفت جماعتی منترکان را دید که بر سر اسب سرای خفته بودند باره خال بر گرفت و بر
 هر یکی قدری خال کرد و این آیت میخواندند **وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًا فَأَنْهَيْنَاهُمْ**
فَعَلُوا لَا يَنْصُرُونَ این چون از خواب در آمدند بر سر خود خال دیدند که خفته این خال که بر سر کرده کاری که او ش خال بود آخر
 دست باد و پس جگر روی بسوی خانه رسول نهادند و در اندرون رفتند امیر المؤمنین علیه السلام و بدو بر جای رسول و دی
 بر نشیده و پاهای مبارک ظاهر کرده پای او بسای رسول الله می داشت تا این که پندارند که برای رسول است بدو قول
 شنیدند تا رسول تمام خود رسید پس چون این آمدند هر یکی دیگر را میگفتند که نو ایند کس امیر المؤمنین علی را گفت

نهادند و بوده است گفت چو کی بایست گفت ما گفت رَغِبْنَا عَلَيْهِ یعنی من نگاه بان او نمودم که گمان داشت آن خای
 و قاسم را نگذاشتند **وَاللَّهُ لَازِمًا لِمَا نَامَ تَحْتَهُ** و اطفال نام جعفر الصادق و مادر داشت که حق تعالی بر آتش میان فرشتگان
 آسمان برادر می داد و میان جبریل و میکائیل برادر می داد پس حق تعالی گفت ای فرشتگان و ای جبریل و میکائیل کلام
 یکی از شما جان خود را فدای برادر نموس می کنید هر یک از اینان توقف میکردند پس حضرت شانه فرمود که علی از شما
 جوهر تر است که جان خود را فدای برادر خود کرد و برید و برادر از دشمن نگاه دارد و فرشتگان بیایند و میگفتند **وَمِنْ مَلَائِكَةٍ**
عَلَى ابْنِ ابِي طَالِبٍ سَبَقَهُ الْمَلَائِكَةُ الْمُقَرَّبِينَ یعنی کیت مثل تو یا علی که بر فرشتگان مقرب پیشی رفتی و جگر
 چنین بیاید که حضرت محمدت مردان و شیر برادران گفت **يَا عَلِيُّ أَوْضِعْ لِحْلَاقِي وَأَعْمِ الْكُمُرِي لَعَنَهُ**
مِيرَانُ وَوَضَعَ عَمَلِيكَ يَوْمَ أُحُدٍ يَجْعَعُ عَلَى جَمِيعِ الْمَلَائِكَةِ وَأَيُّهَا خَيْرُ النَّاسِ وَوَالِ سَبَقَهُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ يَقُولُ
عَلَى ابْنِ ابِي طَالِبٍ سَبَقَهُ عَلَى خَلْقِي وَنُورِي فِي بِلَادِي وَأَعْيُنِي عَلَى عَلِيٍّ لَا أَدْخِلُ النَّارَ مَنْ عَرَفَهُ وَإِنْ عَاصِي
وَلَا أَدْخِلُ الْجَنَّةَ مَنْ تَلَّاهُ وَإِنْ اطَاعَنِي صَدَقَ اللَّهُ الْعَظِيمُ وَصَدَّقَ رَسُولَهُ الْكَرِيمُ و چون این حدیث
 شدی حشیر راجع بایست که خواجگوبین در رسول الطیفین و بدر علی یقین و جالب طیفین محمد مصطفی معالی مرتبی فرمود که علی را جان
 جو طایفه علمای ایالتان دید که گاه از او شنید و عمل ترا کرد و روز احد واقع شد و نمودی دید یک پد منند علی ترا راجع و زیاد آید بران ایمان
 و عمل جلالی و نیز حضرت جعفر با او که شب مواج باو نشاء ای ساز و زور کابی ساز جل جلاله و عموال فرمود که یا محمد علی جنت من است
 و حق من و نور من است و شهادت من و این من است بر علم من و در دوش گم گسار که علی را دوست دارد اگر در من عاصی شد باشت و در
 است که گم گسار که در شمس را او اگر طاعت من در سوال کرده باشد **وَصَدَّقَ** که چون خدای بجا آدم را سافند و دروغ در غالب میدادیم
 مصطفی و جبریل گفت یا آدم که بود گفت انور الله جبریل گفت بر جگر اللیس خطاب غرت در سب که یا آدم بعزت جلال خودم که اگر آن بودی
 که اندر این تو را آدم آفرید و از آن زمان که زانی آدمی آدم گفت خداوند این است که گسار که ای آدم هر روز مرا در دست بر ساقی خوش
 داشته بود که خدا یکبخت و یکبخت گفت و علی یکبخت بعزت و جلال من که رحمت بر انگس گم که تو را بعلی کند و عتاب انگس را گم که یا

گزارم و خدمت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را برام مری درم گفت ختم بر ختم نهادم و فرمود که گشتی چون گشتی گفتم
گفتی که ختم برام مری خود را بدین گفت فرمود بنزدیک آمد و عیال خود و خدمت را که فرمود ختم برام نهادم و چون فرمود ختم
گفت ختم برم بر ختم نهادم گفت گشتی چون گشتی گفتم که ختم برام مری حضرت امیر را که فرمود که ختم برام نهادم و فرمود که یا
بیگانه که در این ساجده بیگانه از زمین عراقی ترین بند رفت ختم آری گفت اگر می گفتم خود بران قادرست من بر یاران خود بران قادرم
بتر از آن یا بر یار من که گفتم من علی بن ابی طالب و ولی خدا و منی هر چه مصطفی بنزدیک است بخدا یک علم بود و بران گناهی
بود که ختم بقیس را که راه بیک طرف العین نزد سلیمان آورد پس بزرگ ختم علم جلالت برسانم قادر بنام گفتم یا ایها المؤمنین
یا ادرث تورات والا انجل والذی یور والفرقان والحکم الذی لا یفصل **در حدیث** آورده اند که چون حق تعالی موسی گفت یا موسی
خبر علم آموز در آنوقت که از پیش خضر بارگشت بر او فرمود که رسید که در عجایب می دیدی گفت من در خضر بارگشتم و در آن
مردی از خود آورده و منقاری آب بر گرفت و بسوی شرق انداخت و یکی بسوی مغرب انداخت و یکی بسوی آسمان و یکی بسوی زمین و به
برید ما از آن منجی گشتیم و منجی فرمود ما ندیم و فرشته بیاید و گفت و منجی فرمود ما ندیم که این مرغ گفت معنی آنست که بخدا می گفتم
برداشت و زمین را بکسر اندک بعد از آن که منجی بیاید و می خورد و بر او می بود نام و علی علم سنانست بعد از آن که فرمود
بود که آن مرغ از زمین جدا و گرفت از غلش بر نشیند و منجی با منش از زمین گفت بر سر **در حدیث** آورده اند که چون حضرت خضر
به ختم آن ختم بنام خدا در بود و حضرت محمد نگاه کردست هر دو از در میان صحابه ندید که مبارز در اسلام گماشت که کار هر دو
ساز و دل عدد و قهر و که از گفتند او در ختم مبتلاست و اسیر هیچ و ملاست خواجه عالم را یث بدست یکی از اصحاب داد
و مجرب نرسد و رفت ولی فتح بازگشت رایت بدست دیگری و او را نیز نظر نکرد و خیر جبر را می جنت و حصار و کما مطبوع
حضرت محمد فرمود که اعلیت و اینه خدا را جل عیبت الله و سوال کن از اعلی فراد یعنی خود را رایت بدست کسی هم که خدا
و رسول خدا را دوست دارد و خدا را رسول او را دوست دارد ندیکر و در باز کرد و خیر را بکند یا دشمنان گفتند از علی فارغ و دیگر حضرت
مصطفی بر علی با کینه و گفت یا علی ترا چه رسیده است گفت یا بهترین عالم ختم بدو داده اند این ختم را که شگفت تو را دیدم و دیدم

آب رختی مرغ
بر حالت م

آورده اند که چون
خواجه کوفه م

در خدمت رفت تو مطبوعه خواجه عالم فرمود یا علی یا که شی نعلانی آب و من بر او ای جگر بخدا آورده اند که است نعلانی و در آن
خبر خدایت من بجهت کرده است حضرت محمد سر سار گشت هر دو از کینه خود نهاد و سیل از آب و من مبارک خود ختم و گشت و در حالت
یافت و در هیچ و بر احوال مبدل است بران مکلف بعد از این ختم من هرگز در کوفه و جنت و در حشرات و رسول **در حدیث**
آورده اند که در جنگ احد مردی از انصار ای از ختم کافران ختم او نباشد مردمان بر ختم قناده او طعنه زدند پس مرد انصاری آن
ختم قناده خود را گرفت و پیش حضرت رسول آید گفت یا رسول الله بعد از این زن مراد بر ختم و شمس دارد رسول الله آن حدیث خود را
نهاد و آب و من مبارک خود آورده ای گفتند در حال است شد و ختم بر او شمس تر از آن ختم دیگر است برکت معجزات محمد مصطفی بود و ختم
طیب یعنی محمد حبیب الله رایت بدست امیرالمؤمنین و او را ختم فرستاد و منی بن فرادی قیامت بر جیع خلایق رایت از او خواهد بود
خلایق را طوبی او فرمودند و فرمود که او را بدست او خواهد بود هر که امر و زوالی او بود و فرمود که او را بدست او خواهد بود و شمس بران و او را بدست
مؤمنان بزرگ خیر رسید و در کافران حبس بران آمده است مردان حاکم و شمس مردان غربت او را که در ضربتی زبان ملعون
خیر است بدویم که عالم بران آمده بالا ای و شیخ از جوع بود و بر ضربتی بر ساق و ی زد و بینداخت و یکران بر نیست شدند **در حدیث**
آورده اند که برام حصار کشی بود که هر کس با کلاه رسیدی نام و نشین معلوم کردی و گفتی تو فلانی چون است مردان بدای رسیدی گفت
اینست و خود را از بالای حصار در افکند است مردان و برادر هم را گرفت و است بر جیش نشاند و چنانکه آند و نشاند و اسلام بودی و عرض
کرد مسلمانی است چون از کلاه منجی میرد است آنکه که او را امیرالمؤمنین بختی بود چون آنکه باطل کرد از زور و زان و حلقه در گرفت و چنان
بجای اندک حصار بر زید بقوت از جای بر کند و چهل گاه می انداخت **در حدیث** که چهل مرد خواستند که از کلاه انداختند و استند
مردان بکند و باز او را می بیند و ختم و کلاه خودی که بر او حصار بران بکند نشاند یعنی کلاه بران است که من آن را و اعلم انلیا
الباقی یکی گفت یا رسول الله تعجب میکنم از دست دوست امیرالمؤمنین علی که آند و نگاه داشته و میدارد تا خلایق بروی مبارک ختم
محمد گفت از شمس تعجب میکنی یا از پایش مرد نگاه کرد امیرالمؤمنین را و در میان خدق و بدو را استاده بود و خواجه عالم گفت یا علی اگر
که رسیدی که قوی با طایفه و حق تو آن که بکند که در حق علی بریم می گفتند امر و در حق تو آن که گفتی که هر که که قدم بر خفا قدم نزار

[illegible][illegible]

در عرف نفس شکر آید که بگویم **و القدر** که می آید بر بیشتر از طاعت کند و خلعت حضرت و اصل طاعت
 من عبادنا طاعت از عباد باس فرزند این او کرده و خدای تعالی صد بیت و چهار هزار و هشتاد و پنج بیت این نما
 آنرا در سگوات مکتب نارسد کاس باس موت نوش کرده و شربت زهره دست قرینه اندم کتب بر نهادم مستولی شد
 حضرت و فرزند و تحت اقامت نهادم و در چهار روز است او زده بر اعضاء آدم گفت ای جبرئیل منم و در آن روز
 اعلام کشیدم و مشارقت و جدایی جفت خود را دیدم و دوست سالی بر کرده بر ندیدم که بر سر من می آید و کتب طاعت
 از من می برد که در اندام من سجده و در تنم ازین ندیدم که گفت ای آدم این مکتب کست این نشان من است این مکتب هرگز
 گفت ای جبرئیل مکتب من است گفت مکتبی که جان برود و عقول اغارت کند و اسرار من در دست از حرکت و خدمت فرماندهی عزیزان
 یاد کند آن مساعی را که انکس حشرش ازید با باری که در عرفند است این نشان من است که در هر کس است که در نزدان می کند امکان سخن
 گفتند سامان آورد و خواستش بر نهادم که شرف من در نزدان در راه و به فریاد میکنند برادران و برادران و برادران و برادران
 بال بران و دیگر سوزان و دوستان بچشم کرمان و متعلقان فریاد و آواز که گفتم هیچ یک نتوانند که اصل را تا آخر کنند **این** نشان من است که در
 اصل است نشوی **از** لکه عالمان نیست نشوی **مر** باید بش آرد آن ره کا نجای **سودی** کنی اگر ای پست نشوی **از**
 که کار تو بر کینه عظم سازند **در** کار تو چون سلسله هم سازند **هم** عاقبت این جبر خالی ترا **تر** کان اصل برای تمام سازند
 آدم گفت خداوند از مکتب من مکتب من می آید که گفت ای آدم مکتب من را از تو است ایمن و بر این مکتب من حسودتی تو بنام ای جبرئیل
 و یکبار بر روی آدم ایاری دیدم بر بدن مکتب من فرشتگان می آیند و مکرر آبادم نمودند بر صورت من و چشم باز کرده یکی غرق
 و یکی مغرب دیدم بر من چون دانگ در میان افتد آدم بر سر سید بنفاد و بهیچس نیست چون بهیچس است ملک الموت را دیده
 فیض روح وی میکند گفت با ملک الموت فرزند من این را خوانند و بگفت این آسان تر است بر اعیان فرزند من و حق
 با چینی خوانند بود آدم گفت ای جان دوان بر فرزند من آسان کردن **از** **موسی** پیغمبر روزی ملک الموت را
 دید که گفت ای کار آمدن زیارت با بعضی روح گفت بعضی روح موسی گفت چندان آسان ده که عباد خود را در کتب گفت بهیلت

بهیلت چندان که عباد موسی و کیم مستوری خواست و سبب و افتاد گفت ملک الموت ای موسی که خدا من بهیلت ده که
 که عبادان خود را در کتب موسی مستوری خواست و بدندان آمد که ای مادر غری در پیش دارم گفت ای فرزند من سر من
 گفت سقوط قامت مادر بگفت بر در خانه عیال آمد گفت ای عیال اطفال سقوط قامت در پیش است که ای فرزند من
 دست مرا من موسی زد و مکتب موسی بر بگفت خطاب آمد که ای موسی بدگاه ما می آید از هر چه مکتبی گفت خداوند
 بهیلت که کام بر من می آید موسی ای فرزند من این را نیکو میدارم پس ملک الموت گفت که از کدام عضو جان من بیرون
 خواهد که گفت از من گفت از دهنی که بواسطه با خدای تعالی سخن گفتنم یا بدان دست که لوح تورات که فرام یاری که بدان مکتب
 خود را تمام ملک الموت بر می بوی و او تا بسوی در و در و بر اقصی کرد و فرشتگان گفتند با هون **این** نشان من است که در
 گفت **این** نشان من است که در **ای** آسان ترین سخن حرکت را که بگویند موسی گفت چون کوه سفیدی که در یازده پست
 بازگشت **حکایت** آورده اند که عیسی بن مریم با مادر خود بود و روزی بیدار شدند چون وقت افطار بودی هر دو یکباره افطار
 کردند و عیسی عیسی بطلب گشاده رفت مادر وی بریم از هر غار برخواست ملک الموت را دید که روی مسلم را گفت
 گشت که بر من شربت تاریک بر من مسلم میکند که دل از تو سافت گفت منم ملک الموت مکتب من گفت ای کار آمدن
 بعضی روح گفت چندان آسان ده که بر من عیسی یا بهیلت که انان ندیم ملک الموت روح و بر اقصی کرد عیسی باز آمد مادر را
 افتاده پنداشت که خفته است بر بالین مادر نشست نزدیک بود که وقت افطار کند و عیسی گفت ای مادر بر خیز تا روزه
 کنی ای از بالای فرخ و آوازی شنیدی که ای عیسی با من در خطاب میکنی خدایت مرزداد مکتب عیسی بگاری قیام نمود چون
 در لوق کرد بر رخاک و بی نشست و مکتب از بالای فرخ و آوازی شنید نگاه کرد مادر را در نشست مکتب عیسی از باقوت
 سرخ رنگی از دم بر گفت ای مادر سخن اندام میکنم مکتب تو گفت ای بر خدای ارموس خود دان تا هر کس می نشوی گفت
 مادر روزه نگذاشته از دنیا بیرون ندهی گفت حق تعالی مرا روزه گشتی فرمود که بخاطر پیغمبر آید مکتب گفت ای مادر هیچ
 از روزه داری گفت بل از روزه دارم که بگفت و دیگر بنایم و یک روز روزه دارم و یکشب نماز می دارم ای بر این که گویند که

میرزا

ΕΥ

جان بدوای روح در آن پیر رفیقان تو دیگر میروی تو بکجا از دلاله دارن و نه بعد از آن اسمعیل گفت ای پدر من این را ای قلیل خدا
 حق و دو با بس و امر حق بجای آورد تا آخر کن تا اسمعیل عاصی نشویم ابراهیم دست و پای اسمعیل را بست خروش از خاک ملکوت
 برآمد که می بزرگوار شده که از برای تو خود را در آتش انداخت در آن وقت پناه بگیر جلند او این ساعت نیز فرزند خود را از برای تو قربان
 میکند بازت و عالم جل جلاله گفت مسکین باش که که خلیل و پسند و وقت پس ابراهیم کار در حلقه اسمعیل نهاد و هر چند قوت
 میکرد ای برادر اسمعیل گفت ای پدر من و دو با بس و امر حق بجای آگفت چگونه هر چند قوت میکنم کار دینی بر دگفت ای پدر از آنست که در کار
 من نگاه میکنی شغفت پدرت میکند از تو گفت کنی روی من و خاک زد کار در قهای من زن ابراهیم کار در قهای من او نهاد و روی
 او را بر خاک گذاشت هر چند قوت میکرد کار بر میکرد تیزی کار در بالا بند و کند ای سویی اسمعیل می آید ابراهیم گفت ای فرزند من
 جز قوت میکنم کار بر میکرد و تیزی او را بالا بند و گفت ای پدر من و سر کار و بختی من و تو کن و بعد از آن بر ابراهیم خواست
 سر کار و بختی اسمعیل فرود بر آورد آنکه نازدینا و یا ابراهیم قد صدقت الوی یا انا لک الذی بحجری الخسین ذالک
 یا ابراهیم خواب خود را داشت که ای اکنون دست از اسمعیل بردار و این که سفند را بجای وی قربان کن ابراهیم نگاه کرد و دید که جبرئیل
 آمد و گفت ای بی آرد چون که سفند را بر زمین نهاد و ابراهیم خواست که که سفند را بگیرد که سفند بخت و ابراهیم در غیب و بی رفت
 و بگفت چمن باز آمد اسمعیل را دید که شاد و گفت ای فرزند ترا گفتم و گفت اگر از آن سخن خلاص داد و هم از بستن بخت جبرئیل
 یا ابراهیم اسمعیل را بگو تا و عا که هر دعای که این ساعت کند مستجاب شود و بخت خواهد بود پس اسمعیل گفت خداوند از
 امور ما بقیامت بگو و الله که می گوید و رسولان تو ایمان آورده و رحمت کن و در بر این امر بازت و عالم جل جلاله و عظم و لاله عظم
 شد و الله از غیر و گفت یا من و رحمت کردم الحمد لله رب العالمین بگو که که مصطفی علی ابن موسی را گفت
 حق تعالی که سفندی فرستد از برای اسمعیل و ابراهیم آنرا ندان که در کجا حاضرین میکند که اگر بدست خود بجای که سفند فرزند خود
 بجای که سفند قربان گوی بر تروی و توان عظیم و در جبر و دفع و بر حاصل شدی بازت و عالم جل جلاله بوی و جی فرستد آنکه ای
 ابراهیم از حلقه طهارت که از دست زنده ای گفت محمد را که حبیب است و علی را که ولی است که بر نزدیک تو از این عزت و نزد

[illegible]

و حاجی که دادم داشته ذات تو بزرگوارت و التفت الخجیات خشیب اللہ فی السور العلانیہ و دیگر در آن
 کتاب دیده می خورم حق تعالی استم و نشان دهم در آن کتاب که هیچ طاعتی و عبادتی چون ترس حق تعالی نیست زیرا که اگر ترس
 خدای بنابر آنست که عباد الله بنویسند و ایمان بوی ضعیف بود و ترس اندک بود در محبت و شایسته آنست که **خج** مشکلی این ترس
 ایمان بود یعنی میدان که هر عکس آن بود که اگر ترس بیشتر بود ایمان وی زیادتر باشد و گناه کمتر یعنی که هر که زیادتر
 بیشتر ترسد ایمان او بچهار مرتبه از آنکه ترس او بیشتر است و اگر ترس او کمتر است ایمان او کمتر است و اگر ترس او
 معنی اجتناب نماید و در طاعت جهد کند تا رضای حق تعالی حاصل شود و دوم از آن در محبت محبت همه یکی نیست
 که اولی القصد فی الفقر و العنی یا نه نگاه داشتن در دینی و توانگری از محبت و ثنای آنست و الذین إذا انفقوا فی سبیل
 و کلمه یقصر و اینان ذلک قواما چون محبت کنند اسراف کنند و عیال را نیز آنگونه و برینند از بزرگی که ترس است که مقدار کوه
 احد در راه خدای تعالی صرف کنی اسراف نباشد سیم از آن در محبت محبت دیندار که حضرت محمد صومعه اینست که و العبد
 فی الغضب و الکراهی یعنی راستی کردن در حالت غضب و رضا و عدل کردن و راست گفتن با آنکه با وی بخشم یا نه و با آنکه با وی
 صلح باشی یا نه و این را اگر در حق تو باشد و در زبان کنی و میل و محبت با آنکه در میان دوست و دشمن و دشمن و بیگانه در هر حال
 میل نظر را و حق با حق خدا و محبت و راستی کنی تا حق تعالی با تو فضل و رحمت کند و چنانکه می گویند که هر که در حق خدا و عدل و ایمان
 اینان در عالم باقی ماند و در حق تعالی از آتش و دوزخ خلاص یافتند و بهر نعم رسیدند و آنکه که در دنیا ظلم کردند دنیا برایشان نماند و در
 آخرت بعد از ایمان و آتش خیم گرفتار شدند و هیچ بایر و سرفه گفتند و در احکامات که کند که هیچ خبر برادر کرده بودند گفت ای حق خود را
 چگونه می گفتی حق تو را در نهان که من در میان جهان رفتم شکایت از من واجب است اولی آنکه شکایت که ظالم توئی و مظلوم من
 دوم آنکه از برهان من دست بردارای من دست بردارم که بیکباره بیشتر برهان من دست بردارم که بیکباره
 که چون روح از تن بروی دست بردم چون طغی بدوزخ رفت و برادر خواب دیده گفتند خدای با تو چرا گفت هر که شکایت
 بودم خصم من آن یکبارم بکنند و از برای سعادت خود خدا و بارم بکنند **سک** که گفتی بروی در وقت در جواب آنکه

و کلام

و آن باوشت هر مساکینی پیر و زن لایق نمی آید و روزی پیر و زن از خانه غایب شدند باوشت با خود تو را خواب کردند
 و در که شکایت داشت و از خود پیر و زن باز آمد و آنجا را متاخر کرده خانه خود را خواب دید و هر که با او شکایت کرد که دعای مظلومان
 بدرگاه خداوند جهان رواست و حاجت خجیان مستجاب است **نهم** و زیاد پیر و زن که برآید زود دل کی در خجی و زود
 مردان کار دارد پیر و زن روی بر خاک نموده گفت آهای و رد کارا کارا رسا از آقا در بر کمال توئی اگر من غایب بودم تو را
 بودی بکنی انستی که خانه را خواب کرد و چون پیر و زن این مناجات بدرگاه قاضی الحاجات عرض کرد عاقل است آن که شکایت
 که در خانه پیر و زن بود با یوان و فرستی که بر آنجا بود که هر یکی شدند و در سجاده زن هر روز یکبار گفت بر آنجا نشسته کیان
 قیامت خد است که صاحب از اعدال احسان مستقیم و با کمال قدرت خود مرکز عدل و احسان خود کند و این خانه را من خود
 بر دهنده عدل بوده این عرض و قیمت خازن آن احسان بود چنانکه در حکم مجید خود خبر میدهند که ان الله یأمر بالعدل و الا
آیه که وقتی سلطان ملک و بجای میرفت جماعتی را خدمت و خیم خود کوساله را می گفتند و بکنند و آن از آن پیر و زن
 بود پس و بر اجرت و جواز است و رفت و بر بر بی محبت که سلطان از بران بل گذر بود چون سلطان بدانجا رسید
 پیر و زن بر حجت و حقان ملک سلطان بگرفت و گفت جواب من سر این بل میدی یا بدان سر بل **بیت** انصاف من
 را دمن امروزه **و** چه می بایزدان بود که بستاند **و** سلطان در خطاب این سخن پیاده شد و گفت ای پیر و زن
 من سر بل میدم که مرا حفاظت آن سر بل نیست هر روز حال خود را عرض داشت پس سلطان بفرمود تا بعضی یک کوساله
 چند کاه بوی داده و از وی حلالی خواست روزی چند برآید سلطان ازین سرای عالی در گذشت و از اربابان قصر با یوان که
 رعیت بود چون ویرا رفت و از خدمت و خیم و دوستان او از سر خاک او بگذاشتند پیر و زن بر خاک روی رفت
 و گفت خدایا که ما را چه بود من بر سر رحمت که اکنون که عاجز شده است بروی رحمت کن چهارم بود من بر بخشش
 اکنون چهارم است بر من بخشش که اکنون که مانده است دستش که بر من دستش یکی از بزرگان و برادر
 تو است و بر رسید که حال تو چگونه است گفت اگر حمایت و شفاعت آن پیر و زن نبود و ما را زنده نماند و برآید خدای عزوجل

آنکه من بودم با آنکه باقی نصیب نیست حق با من است در این لحظه که در کوی و مطلب بودم سر از سر خود برداشتم و گفتم تنها
 در میان ما نه و مسلمان نشدند **آیه** که در ویشی از او برآمد سوخته که اختر اندیشه که اگر کسی چیزی خواهد داشت که رسول فرمود
 که اطلبوا لی فی غنایه حسان الوجوه یعنی حاجت بر سبکو و بیان و ضرر از بدین گشتیم تا طیب رسائی را دیدیم
 باروی سبکو و جماعتی که روی در آینه با خود گفتم که هر چند ازین بگذارد اما سبکو رویت حاجت خود بر وی عرضه کردم پس دست خود
 را بر طیب نهادم و گفتم ای طیب که بر من که از بدین طیب دست برد کن من نهادم و گفتم بشین چون شستم
 عطره که گفتم و بشیرا که بود که می که از عطره زنده و از طعام سبکو که من غلام مرا بخارید و از آنکه طیب فرمود بود که ای طیب
 نیز نیامده و بشیرا که گفتم که بر من که بر طیب گفتم بشین چون شستم و در خانه رفت و بدین در سیر و آورد و مرا گفتم ای طیب
 بستان این سی وینار دست و ترکه و اینست و ویشی که چون زبستم و سیر و آدم دست و عطره در زدم و گفتم خداوند مرا
 اوردی و در دای آن نیز یک آن مردود او را نیز در دست گمان که و سبکو که گفتم وای بی ایمان از وی بدین معاد چون این
 مناجات کردم و طیب را دیدم که از خانه بیرون آمد و مرا گفتم که ای درویش دست از حلقه جدا کرد و ای مرا نیز فرستاد و گفتم تنها
 بزدان برآمد و گفتم **لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده ورسوله واشهد**
ان علیا ولی الله **حقا** **آیه** وقت است که خضی سوره ثواب آری مرا **و در ضرب شوق خود دست و خراب کردی مرا**
 خزانم پس خداوند که در روز حساب **کترین از بندگانش در حساب آری مرا** با دشتا با لطف خود را عذر این بجا که گمان انداخت
 که باور کاتب حرکت آفرین آوردم خزانان در ده راه کاروان و ایمان مار ازین جهان بکار بردم و در این بکار توحید بر زبان نهاد
 که ان لا اله الا الله و یا خیر الانس و الجن **آیه** که مردی بود از صحابه که از زعمان بخانه نبوی روزی رسول با وی عتاب کرد و گفتم
 یا رسول الله نه من در کوفتی و همان بجهانی بر من نماند یکسال با من خدمت میکند گفتم بر تو طعامی راست گفتم تا شب
 بخانه شام و همان تنها با منم و در خانه رفت و نیز از خود که است حضرت محمد صلی الله علیه و آله و همان با خود آورد و زن گفت
 مرد رسول خدا را همان خواهی کردی یا چیزی نباشد که لایق حضرت بود و بوقتی دیگر گفت گفتم که رسول فرموده است که است
 کار

بخانه شام میان مرد و زن خصوصیت افتاد زن سرگشته خورد که طعام زن مرد دست خود طعام میساخت چون شب شد حضرت
 رسول که از این رفت و از آن طعام تناول فرمود و سیر و رفت زن گفت ای مرد تو با رسول ازین شکایت کردی گفت میگویم
 مرا گفتم از این شکایتی که زن گفت که ای که چون رسول بخانه آمد و از طعام با من تناول نکرد و گفتم طعام با خود زن گفت عجب
 میگویم که چون رسول بخانه آمد که گویایان از دامن وی در آید و بگوید که مرد گفتم من هیچ ندیدم و خواست و گفتم حضرت
 رسالت بنهاد آمد و حال و قصه عرض کرد و خود را که بر من فرمود که راست میگوید که آن که با روزی من بود که با من می آمد و آن که از آن
 که از خانه شام بیرون بردم که با من شام بود زیرا که همان چون باید روزی با خود دیدار و چون سیر و رو گفتم با آن که از خانه بیرون که الضیف
 اذا جاء ضیف فقل لا یحل له ان یصل الی البیت و من در آن و شمره از آن علی بن ابی طالب فرموده است
 حَبَّ الِیْمَنِ دَسَالَمُ ثَلَاثَةٌ الضَّوْفُ فِي الضَّيْفِ وَالْقُرْبُ بِالضَّيْفِ وَ اطعم الضیف یعنی هر چه در دنیا بر شام
 مسیحیست گفتم او را دست میدادم که در تابستان روزه دارند و راه خدا شمشیر زنند و ما را طعام داران آن بود که بخورده
 بهمان ادا نماید تعالی و حق و این آیت فرستاد که **و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمًا و اسیرًا** علی بن ابی طالب
 و امام اصحاب حدیث است بخیر روایت آورده است از جابر مدو عبد الله جاس و غیر این که امامان معصومین نیز از حسن
 و حسین عیسیا رسیده و در این رفت و شام هر دو از آنکست با علی و حق و زعمان ندی که گفتم هر دو در یک کار و در آن فاسد
 هیچ نیست و مردان گفت از خدای تعالی بدینم که اگر زن از این امر اشاعت دهد سر روز روزه لازم حضرت فاطمه فرمود که من نیز روزه
 کنم حضرت شام را با خود و در میان زن و مرد گفت که خداوند حضرت خیر النساء بود و گفتم من نیز روزه کردم حق تعالی این را شایان گشت که
 شام مردان حضرت فاطمه را فرمود که وقت که بنده را کنیم چون روزه گرفته نیز یک آل محمد را قبل و شام هیچ نبود و است از احباب بود
 نمون نام و حضرت امیر المؤمنین نیز یک و می رفت و از وی فرموده است نمون در خانه رفت و ما را بنیم بیرون آورد و در صحاح جو
 گفت این بنیم زعمان ده تا بیست و چهار و اینست حضرت امیر المؤمنین سید و جابر و حضرت فاطمه چون باره دست آس
 که در هیچ فرصت و هر یکی را قرصی بود و این چهار تنم که از طعام در پیش آوردند و خواسته که تناول کنند و نیز دست بطعام

[illegible]

چنانچه در مقام تولد و خبر اکرام سبقت یافتن حق پیش از حق و قربت توسل به حق و کثرت توبه و اعتقاد به حق و
 ستم با ما باشد و در دوستی آل محمد تقییر کار نماند و شوق شایسته الهی کردی **و** کلمه که یکی بنزد امام حسین آید و شکایت کرد از عیال
 که در بیرون خانه گفت یا بن رسول الله و کان با حق تعالی تری و از انهم دفع کند که او دشمن اهل بیت رسول است امام حسین جواب
 بجهت این دعوت بود که تروی از تو دفع کردم گفت برخیزم از منزل امام و بر در خانه میایندم هیچ آواز میروم نیامده در دم میایند
 طراوت و آفتاب او است زن گفت من دشوهر طعام میخورم اضطراب روی بدیده ام که میگوید یا علی از من بیرون میروی آواز
 شنیدم که التاء آوای پاک و بی صدا و جان بداد هر که بایان غنا و کینه چنین باشد حضرت رسول در حق امام حسین فرمود که الا و ان
 الحین بایان من انوار الحقیق حسین بن علی هدایت از رویان نیست هر که با وی عداوت کند حق تعالی بوی نیست روی
 کرده و ای بظالمانی که روی چندان ظلم کردید لا جرم در دنیا هر یک بهلای مبتلا گشته و آفت عذاب الیم قضا شده سیدی گفت
 تجارت بسودای مگویم من نسبت بکجا سخن قاطان امام حسین برفت من گفتم ای الله که قاطان امام حسین هر یکی بهلای مبتلا
 شده از این بر چه نامند آن ملعون که خانه وی بود یک نفر از آن جماعت که بخواب میامد امام حسین رفته بودیم اکنون سلامت میفرماید
 یعنی نزد این میگفت و دروغ تاریک شده بخوابت تا جوی روشن کنی آتش را گشت و ای خدا هر چند عید که آتش را بکشد
 نتواند آتش را در اعضای وی آفتاب بر خود آورد اما بکشد آتش در بالای سر او میسوزد و یک حضرت رسول الله ص فرمود که
 تعرفوا لی الله تعالی فی الزجاء یعنی فی الشقیق یعنی معرفت جو با خدا تعالی در راحت و رختا حق تعالی معرفت جو بداند
 شدت و بلا شناسان او در حالت تنگنا و سزاوار حالت خطر و روزگار دولت و نعمت است گوی تا در وقت شدت و بلا
 بخواند و رسد آشنایی جو با دوستان او در حالت خوف آبی نا آشنایی که با تو در حالت ناگامی و ناله روی تو هر که بدیدار بودم چنان
 که بملک نزدیک بود که تم از ای تعالی و سیدنی با بیعت تا یکی حق تعالی در شفاعت او نشناخده و چنانکه از عذر خود
 متنبهان و آدم آل صبا علی بن الحسن فاضل تری شناختم پیش می اندم و گفتیم یا بن رسول الله حال من چینی که رسید است ای
 در حق من مگر حق امام بن العباس بن جواد است چه عبادت داشت که خداوند ابر شهادت با من کرد و چه وسیله ای سازد مرا بر خداوند

فَقَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ لِي أَنَا لِي بِمَا عَلَيَّ
أَنَا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْأَمَامِ الْمُتَّقِينَ يَا عَلِيُّ أَتَيْتُكَ سَيِّدَ الْوَحْيِينَ وَوَارِثَ عِلْمِ النَّبِيِّينَ وَخَلِيفَةَ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ
فَأَخْبَنِي يَا عَلِيُّ أَتَيْتُكَ نَسَاءً سَيِّدَ الْعَالَمِينَ وَخَلِيفَةَ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ يَا عَلِيُّ أَتَيْتُكَ قَوْلِي الْمُرْسَلِينَ
يَا عَلِيُّ أَتَيْتُكَ حُجَّةَ اللَّهِ وَأَصْطَفَى مِنْ جَمِيعِ الْبَرِيَّةِ لَأَنْ أَعْبُدَ اللَّهَ الْكَافِيَ عَامِدًا قَبْلَ اللَّهِ ذَلِكَ الْأَوَّلُ
وَالْآخِرُ وَالْأَوَّلُ مَنْ وَلَدَكَ بِذَلِكَ أَخْبَرَنِي جِبْرِيلُ مَنْ شَاءَ فَلْيُؤْمِنْ وَمَنْ شَاءَ فَلْيُكْفِرْ هَذَا رِوَايَةُ رَسُولِ اللَّهِ
الرسالة اذ كان سيد رسول الله صلى الله عليه وسلم كل رجل مأمور بما رُفِعَ له من موجودات مشيئة بوجع سعادات خورسند فذلك
رسالت خواجه هر دو را هر دو مصطفی علی مرتضی که شرف از حق او بگوشه رسانیم حضرت شاه مردان ابراهیم بن علی و گفت
یا علی تو ابراهیم بن خانی امام متقی و بهترین و سید و احبای پیغمبری بهترین صدیقانی سوره سید زنی که حضرت است و خلیفه منی که
بهترین پیغمبران رسول و مولای خلیفه من و خانی یا علی تو حجت خدای تو حجتی بعد از من بر جهان و نبوت من و حجی که ترا در
دار و مستحق آنکسیت که ترا و فرزند آن ترا و من دار و مردان خدای که در ابراسالت بختان فرستاد و پیغمبری داد و در
که بر وجه خدای از عالمی که جن و انس که از بنده هزار سال خدا را عبادت کنند حق تعالی آن طاعت را قبول کند که بد و سخی تو
دوستی انسانی که در فرزند آن تواند و نیز حق تعالی تو را پیغمبری که نبوت باطل نیست رسالت را نبوتی بر ابراهیم و جبریل
در خبر داد که هر که با او کند بدین حدیث ایمان آورد بعدی و قول حضرت محمد مصطفی را ایمان و ان قبول کند و انکار نکند و هر که
آن حضرت را انکار کند ما وای او و دروغ خواهد بود با کافران که او را و هر چه گفتیم که تحت زنا هم پیغمبر او را ندانیم و هر که
روایت کند او را و نبوت که در ان زمان خود گفته او را کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی گفت که در شب معراج با او شد و عالم اصل
جلال و کرامت با او که یا محمد علی است و آخرت و ظاهر است و باطن است و بعد از عالم است گفت یا محمد انا الله لا اله الا
لا اله الا انت و الظاهر والباطن و انا بكل شیء عليم و انا الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنى
يَسْبُحُ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ یعنی من خدای که بعد از من خدای نیست و در هیچ

ایمان نیست و ندانم که هر که از من و جان دهنده و جان ستاننده منم و آفریده کا و خدایان و صورت کنند و این که در حق
مردان هم هر چه در آسمان و زمین است بر من است و آنچه که در عالم بر وفق نواب و مسمو و نسیان و غلط بر من را
فیت حضرت محمد که قائم صفت خلق نماید و بداند که من را در ازل است و در ازل است و آخرم بابت که بر من بودم
و در آخرم بابت که او را و خود را است و بابت با من ظاهر و باطن حضرت که از عباد او عبادت با من بود و حق
که او را اخذت و مشاقت من را از عباد او و عباد من را از عباد او و عباد من را از عباد او و عباد من را از عباد او
و انفعنی که او را کسی در عهد مشاقت است و تو که از عباد او و جان فراتر علی بود و علی آخرت با من یعنی که او را کسی
فمن روح او که از روحیا علیست علی الظاهر و الباطن علی جمیع ما اوحیت اليك فليس لك ان تنكته
شیای با من علی ظاهر است با من یعنی که هر چه که تو فرستادم از ابر علی ظاهر و در من را دانیم و هیچ از منی پوشیده نیست
علی الباطن الباطن مشیئة الذی امر الله اليك فليس فيما بيني وبينك منكر و نیکه ای محمد علی باطن
با من یعنی که او را کسی در عهد مشاقت است و تو که از عباد او و جان فراتر علی بود و علی آخرت با من یعنی که او را کسی
والاحكام و التاويل والتشويل ای محمد علی عالم است هر چه تو فرستادم از عباد او و جان فراتر علی بود و علی آخرت با من یعنی که او را کسی
زی بر نگرداری علی الله که در آن وقت که شاه مردان از حضرت زنده صعب بن معویان پرسید ای آید و گفت یا ابراهیم بن علی
که با منی در خاطر بگذرد و میگویم استم که از حضرت تو سوال کنم جمیع تو را مانع منی که از اجازت فرمای بر من گفت پرس
گفتم یا ابراهیم بن علی تو فاضلتری یا ادم گفت یا حصو تو کنت المنة فليس فيك زنت که در نفس خود را ستاید
یا حصو منی پرسیدم که تو بداند که چون آدم را منی که ده اند از شجره منهیه آدم بوی نزدیک شد و تناول کرد و بسیار جزا بر من متابع
بود که من از تناول نکردم و بدان نزدیک نشدم دیگر گفت تو فاضلتری یا نوح گفت نوح بر قوم خود دعای بد کرد من نگردم سر
نوح که از قوم بد و پسران من جوانان و میدان اهل است و دیگر گفت تو فاضلتری یا ابراهیم گفت ابراهیم با حق تعالی ناز گوئی
گفت من گفتم لو كشف الغطاء لزدت يقينا و اگر گفت تو فاضلتری یا موسی گفت موسی را حق تعالی برسانت

12 60

[illegible][illegible]

[illegible]

ای عزیزان و جوانان را که چنین بودند و عاشقان را که با چنین رفتاری از گردان راهی گامی بردارند از عاصیان برکنای سازند
 گام بر دارندگان از این چنین خیر منشیج **الشیخین** و گناه کاران دوست دارند و ترست از شیخ جهان و منشیج که از حق
 خدای بگریزید و گناهان را و بیاورید و گشت طاعت بآب رسیده شود و طوبی چشم گناه کاران و آب چشم جهان و عاصیان و مظلومان
 جمع گناهان را بنویسد و از دست و عباد نصیب بآید و منزه از ادای عزیزان اگر این مقدمه ای در چشم بآید بر اندیش از انور که بآید
 بعضی را دست راست و بعضی را دست چپ و روان حق تعالی در رسد که از قریش گناهان را یعنی ناسبات را بگویند ای سرعاصی ای باری
 فاسق ای عالمی ای علی بن ابی طالب ای سید جهان را که بر خواند بر کنایه ای که رسد از خواند که گناهان و اعضا و جوارح که ای و دست چپ
 دیدم کوشش که بدین شنبه دست که بدین اقامت با که بدین رفعت که بدین زنا کردم که الی و منشیج علی **افوا هجده و منشیج**
ایده هجده و شهادت جلقه نما کان الی یکینون یا بنده نیز باشد که ناما عمل بوی دهند و گویند که است بر خوان تا بیک
 نشو ویدی بر خواند گناه بینه که بخداوند وقتی نیز طاعت کرده بودم و محرم و جماعت حاضر شده بودم از آن هیچ نمی گویند
 طرف دیگر نوشته است تو این را بر خوان و بوی بر خواند مرد در پیش اندازد خطاب آید که **عزفت لک** زیرا سر زیدم از برای تو ای اهل
 بیت رسول ای بنده نام را بر طاعتان خوان و بایز از آن گوید هجده و منشیج ای درستان من بیاید نام از آن گویند
 و علی خبر است بده کنایه ای عزیزان اگر بخواند که شدت در زیاده کان **الشیخین** و مظلومان شود و مظلومان
 و مرد و جوانان بر آید **آوردند** که در باریست هر از درم و او بود و دست هیچ ندانست روزی غنیمت تعاضای سخت که در روز
 بکلیه از آن خوشتر آید و محاسبه جهوی داشت در راه نزدی با آمد و گفت حال چیست خیرست چه گفت بدین مسلمانی که
 در احوال خود خبر را گردان و در احوال خود خبر داد چه گفت ساعتی اینجا توقف کن در خانه رفت و دست هر از درم بیرون آورد و گفت
 ایستان هر چند که گناهانم عاصیانم نیکو بود که هر از درم بود و محاسبه در پنج و بیست و دو ای مسلمان تو نیز که در جهود و عاصیان
 کردی در خانه کان **القطعه** از دست هر از درم بسته و بنزد غنیمت آمد هر چه رسد که ای حال نزدی اگر بی آورد ای مرد و حال و قصه باز
 غنیمت گفت چنین کنایه ای که من گمراه بودم و با شما نمی دانستم و قضا که بدین وی بیرون آورد و گفت ایستان این قبایل که من عالم را بخواند
 البته

و زمین تعاف میگرد و هر گاهی که حضرت فاطمه فرقت زمین گامی از گام او بگرفت و در خزان غروب به چشم در راه نموده و خواست
 که گوشه گشت و در همین ساعت دختر حضرت محمد در آنجا افتاد و گریه و زاری و عجز و تسلیم و در نهایت
 در آنجا بر آنجا از شک آن آب انده از روی روان شود از حسرت آتش غم در آتش علم و ندانیت آن دین اندیشه بودند که از بر
 آمد که اینک فاطمه در آمد من که فاطمه را هر اقدم مبارک در آستانه خانه نهاد و چهار دیوار خانه را شمع جانش چون چشم نور شید
 روشن شد و در خنده گشت فاطمه در بر من جا بملت بلکه بطریق اسلام بر اهل مجلس سلام کرد که کوی سلام و ذوق سلامت بگازد
 ما فرزند محبت و جلال اقبال جواب نمود اما در آنکه دختر غیر از فرزندمان می آمد و اسیر حاکم چشم و در کار جهان جامه ندیده بود و در
 پای مبارک می کشید و تاج مصروع بر شانه او میاقوت آمد و او را لعل در خنده و در زهر تابنده که دیده از شامه جمال آن خیره شده
 بدست ترنجی از زر که کسی در میان دنیا چنان در خالص ندیده و دست تحریف زر گردان نرسیده و در دست رشته های مروارید
 اطراف جامه شش در آویخته نیای جد اسیر آردی به پیراهن نازک و جوران بنفش و کینان پاکیزه شست و در خفتش روان شد
 یکی شمع چادر مطهرش بدست برداشته تا از عیار زمین خاک آلود نکند و یکی دامن مقدسش بطریق احترام بر گرفته تا اگر در آلود
 دیگری مرو و صفاد دست گرفته او را چون ریح صبا باد بر وی میخیزد و در پیش می آورد تا آنجا که چشم عالمیان رسد و دیگری حبه
 دفعه اعدا سپید مسوخت دیگری برای سلامتش دعا میگوید و من عطش فاطمه را که بدان خانه آمده و زبان از زبان بدین دو کلمه
 مترجم شد **ترجمه کرد که باز آن بدین خوبی و زیبایی** **دری بماند که از رحمت بروی خلی کانی** **زیر و بسیار اند و قوی و خویا**
توسیع تر چنان خوبی که زیور تابا رانی **علامت کوی صبا حاصل ترنج از دست نشاند** **در آن ساعت که چون یوسف جمال از برده نیاید**
 چشم خورشید عرب که بر آن کوه خرقه و اوباشا و دیده ایشان خیره و آینه هفتشان بگوشت از جای خود جسته می کشند آبا و اجداد
 که ام سلطنت و محرم مردم کدام خاستن که در خواب تو نیست که نور چهره و آفتاب و ماه را علی یکسان این جامه از کجاست
 که در خواب تو ملک که در این لباس نباشد که این جامه را چه بدستی مقهور و مسکندر یا با خنده و بود و تار شش منور شدن روم
 و فرنگ تا آنکه این ندانند که آن جامه عزیز بی عیب از کار خانه نیست و صانع آن خداوند لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله

در این

است

این الطریق و بیای و چون دانستند که فاطمه از زهر بر اعضای ایشان افتاد و شکاه و سر بر با فاطمه گاشتنده و جای چو رسد
 با وی که آتش و مرکب بر افعال ارجس از خنده جمعی کا فران کسده و توفیق از ایشان منقطع بود از آن مجلس فرار نمود و آنست
 بر ساحری حضرت رسالت حمل کردند و مجبور و قور برون رفتند جماعتی که آنجا بودند و قرار داشتند بآن فاطمه را بخوابانند
 و گفته ای دختر مصطفی را از تحلیف کردم که عباد اغباری بر خاطرش نشسته باشد حکمی فرماید که بدان قیام غایم کسب
 خشنودی تو کرد و در اطعامها چو منم آدم و از سر تنها کدام می سازیم فاطمه فرمود که خشنودی من بطعام و نرسبت نیست کسکی
 صفت من و پدر من است که آنحضرت فرمود **لَا تَخْلُجُونِي مِنْ بَيْتِي** و روزی که منم با منم از خشنودی پدر من بچو امید که رضای خالق
 و اله من تمام خلقت کفر برون نماده بعضای روشنی فرای بان آید و یکا یکی خداوند آتش شده و از یکا یکی شرک بگذرد
 حتی از آنجا که سخن حضرت فاطمه شنیده بودند و چنان از منی معاینه دیدند جامه ها چاک زده متعجب از سر کشیده و کلمه طیبه لا اله الا الله
لا اله الا الله محمد رسول الله علی و آلی الله بر زبان را ندند و از قدم مبارک حضرت فاطمه زهرا بان سعادت رسیدند
 آرام دل زدند که جان زدم اوست **هر جا که نهد پای صفا در قدم اوست** **در شواهد نبوت و قیام انصورت در بدین طاعت**
 باین حکایت که راوی آنجا دانسته یا خود اینجا لایمی دیگر بوده مر فاطمه را ع **عز زانقی تعالی بنش** **را برای محبت محمد و علی و فاطمه**
حسن و حسین و فرزندان ایشان تا بقایم آل محمد **آفریده است حمد و العیسان بنش** **را و ناز و نعم راحه و دستان ایشان آفریده**
و عالم و آدم را بظیف ایشان نهی کرده **روى عن النبي ص**
قال فاطمة بنته قلبي وابناءها اقرعوا و ابي و بعلها اورد عسري و الامامة من و لا اله الا الله انما في و بين
خلق من اعظم بدني و من خلقت عنه هو في صفی رسول الله خراجه کونین و فر العالمین محمد مصطفی فرمود که فاطمه
شادی دل منت و شمر روی تو چشم سارست و سران وی سمره اول شده و اما مان که از فرزندان و بنده ایشان خداوند و مکرر است
بش زده که بخت یا بد که از ایشان بازمانده و در رخ افتد پس از او شراب محبت ایشان نوش کنی و در شراب طهرت هند
و خمری از جنتی مختص و خاتمه مشاک و مجلس انس فی مقعد صدق و عید ملیک معتقد و هر که در

جواب میداد یا میکرد از خانه بیرون شده و غیبت مردم کوته بشاگاه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم می نمود که
 روزه داری **روزه داری** که روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم شنید از توئی که گریه کردی را دشنام میداد و آنروز روزه داشت حضرت فرمود
 گریه و عمامه بخر گفت یا رسول الله روزه دارم گفت چگونه روزه داری که گریه کردی را دشنام میداد و روزه داشتن را طاعت
 و تراب غیب که این الصوم و گشتن من طعام و مشرب روزه دیگر است که جلا جوارح را روزه داری از انچه از ان
 گوید اند و گشت و طاعت خود را بشو که درانی اینچنین روزه داشتن را سپری باشد از انچه در روز که الصوم بخند
 برین انوار روزه دیگر است که روزی در ان نظر کردن به هر چه منجوب است مسدود است درانی و انقطاع بهر یکایه یا ملک جبار
 برخوان **قل هو الله احد** یکی هرگاه که چنین روزه داری نصیب تو از روزه این بود الصوم **قل هو الله احد** یا یکی
 یعنی خدای تعالی بی شریک است که روزه خاص از برای غیبت و جزا و ثواب آن بر غیبت اما هر کسی که این روزه نتواند داشت مگر
 بران راه اند و خاصان هرگاه که این چنین روزه داشته اند و نماز بخوانند و زکوة بدهند و صدقه بدهند و عیال را
 بپوشانند **انهم غنائی** یعنی دست برونده و نشنند **خود را بچشم غمی نپسند و نشنند** نقش صفت از عاقلانست و نشنند
 در کوی کمال حرق و زند و نشنند **پس ای بنده مخلص اگر در راه حق صادق افتد** کن بدایت و در لال زنگ و شمشیر پاک در
 نایم یقین کنی کسی که بی نوری حق را نتوان یافت و در اینک آنکس که دل و توان و ارادت بدو **نه که بزرگی بخازد** است
اكتفى لا اوردی بای بسائی انادی ولا اوردی بای قلب انانچه می خدایم که کدام زبان باوی سخن گویم غیبت کنیم
 دل باوی را در گویم زبانی که غیر و بیار کرده است چگونه و بیار همان زبان یا گویم و دل که بهر او جوس دو اندیشه باشم چگونه
 در خدمت شری می آرم **طاعتت و طاعت شری می کی نوکند ارم** **غرامت غرامت** می کی بستو کند ارم
 جزا و بگری تو خرم نکشم **جز تو نظری بهر دو عالم نکشم** **کینه ز دل مهر تو منم نکشم** **کس بر تو زبان نگویم منم نکشم**
 دیگر تو احوالک بیاست محمد مصطفی فرمود که **الشوق** هر کس که شوق مرکب غیبت و شوق بر دو نوع است شوق طاعت
 و شوق عبادت و شوق و راز او باهل بیت و عزتش نیز رسد چنانکه حسن عسری گفت شری بوقت سجود می آید

در تمام این راه که چون کار داشت رفت و او را راه و او را نگاه سودی ندارد **الحمد لله** که در هر جوانی بود که شب و روز بنفاد
مشغول بود چون وقت نمود کسی تاج از جوار او رفت که عیال وی مرد و بی گرفت تاج از جوار وی بود و در
که مسافر بیاید تا روی نماز کند مردمان از حضرت گفتند چرا آمدی که این مرد مرده بود هیچ مجلس نشانی نداشت گفت مردی که
نمود که روی نماز کند که خداوند تعالی بر وی رحمت کرده است مردمان چون بشنیدند رحمت که در نماز وی چون ویراد فن
که در پیش عیال وی نشاندند گفتند او را چه خصلت بود عیالش گفت که هیچ معصیه بود اما خصلت نیکو داشت آن بود که در شب
بختی و در روز بگریه می گفتی خداوند انعام و نعمت بر وی دارم و با نفس خود بر نمی آمم این میگفت و میگفت زیاده
گفت بسبب آن بهای دیده بود که خداوند بر وی رحمت کرد و بگویند این عالم گفت فقر خیزی و بدعا فقر علی سائر الانبیاء
الرسالین یعنی فقر و محنت و فقر بر جمیع انبیاء و رسول افتخار داشت فقری که حضرت محمد را بود و بگویند از این است که را عیال
فرستادند و او را عیال را در میان معرفت افکندند روح محمد را پیش از نماز او در آورند و بر وضو و صلا رسانند که بخون
لاخرون السائقون که این را بر وی عرضه کردند هیچ اتفاق نگرفتند که فقر خیزانست که هر چند طاعت بیشتر کند آنرا بیشتر
ریند نه بدنی که حضرت محمد با آن بر طاعت و عبادت میگفت که من در روزی هفتاد بار استغفار میکنم از برای گسستن چنین
گفتند که فقر که است گفت فقر آنست که نفس و خلق را از پیش بر داری گفت این حجاب عاست حجاب خاص ثواب طلعت
و اراقت زیرا که هر گشت و عمل خود را در خدمت از جای نرود و هر که دل در ثواب و کرامت بندد از دود و دافعه و هر که نیستی پیش
آورد و اریافت اما تا در اید هر از این معجزان نمی بخت و فصل نرسد **الحمد لله** که مومنان بود از راه و الله برخواست باشند هر
از راه و در چون بعد از رسیدند نشو و نشو در راه افتاد و غرق شدند چون بیادید رسیدند برادرش از شتر بقیه او بود چون
بقیعت رسیدند با هم شغول شدند در دزدان مالش بر دزدان میگرفت و بدو میجو حرام شدند عذر زناش هم رسید آن ضعیف
آنها زمینان جان بر نشد گفت خداوند از خانه خود هم بدو آورد و بجا خودت نگذاشتی شوهرم در آب غرق شد و او هم در میان
طاف کرد و با هم در دزدان بر دزدان این همه خشمنا بر خاندان آمد در بوم و بیستی و حیرانم بگذشتی و میخواستند و مناسبتی نداشتی

در تمام این راه که چون کار داشت رفت و او را راه و او را نگاه سودی ندارد **الحمد لله** که در هر جوانی بود که شب و روز بنفاد
مشغول بود چون وقت نمود کسی تاج از جوار او رفت که عیال وی مرد و بی گرفت تاج از جوار وی بود و در
که مسافر بیاید تا روی نماز کند مردمان از حضرت گفتند چرا آمدی که این مرد مرده بود هیچ مجلس نشانی نداشت گفت مردی که
نمود که روی نماز کند که خداوند تعالی بر وی رحمت کرده است مردمان چون بشنیدند رحمت که در نماز وی چون ویراد فن
که در پیش عیال وی نشاندند گفتند او را چه خصلت بود عیالش گفت که هیچ معصیه بود اما خصلت نیکو داشت آن بود که در شب
بختی و در روز بگریه می گفتی خداوند انعام و نعمت بر وی دارم و با نفس خود بر نمی آمم این میگفت و میگفت زیاده
گفت بسبب آن بهای دیده بود که خداوند بر وی رحمت کرد و بگویند این عالم گفت فقر خیزی و بدعا فقر علی سائر الانبیاء
الرسالین یعنی فقر و محنت و فقر بر جمیع انبیاء و رسول افتخار داشت فقری که حضرت محمد را بود و بگویند از این است که را عیال
فرستادند و او را عیال را در میان معرفت افکندند روح محمد را پیش از نماز او در آورند و بر وضو و صلا رسانند که بخون
لاخرون السائقون که این را بر وی عرضه کردند هیچ اتفاق نگرفتند که فقر خیزانست که هر چند طاعت بیشتر کند آنرا بیشتر
ریند نه بدنی که حضرت محمد با آن بر طاعت و عبادت میگفت که من در روزی هفتاد بار استغفار میکنم از برای گسستن چنین
گفتند که فقر که است گفت فقر آنست که نفس و خلق را از پیش بر داری گفت این حجاب عاست حجاب خاص ثواب طلعت
و اراقت زیرا که هر گشت و عمل خود را در خدمت از جای نرود و هر که دل در ثواب و کرامت بندد از دود و دافعه و هر که نیستی پیش
آورد و اریافت اما تا در اید هر از این معجزان نمی بخت و فصل نرسد **الحمد لله** که مومنان بود از راه و الله برخواست باشند هر
از راه و در چون بعد از رسیدند نشو و نشو در راه افتاد و غرق شدند چون بیادید رسیدند برادرش از شتر بقیه او بود چون
بقیعت رسیدند با هم شغول شدند در دزدان مالش بر دزدان میگرفت و بدو میجو حرام شدند عذر زناش هم رسید آن ضعیف
آنها زمینان جان بر نشد گفت خداوند از خانه خود هم بدو آورد و بجا خودت نگذاشتی شوهرم در آب غرق شد و او هم در میان
طاف کرد و با هم در دزدان بر دزدان این همه خشمنا بر خاندان آمد در بوم و بیستی و حیرانم بگذشتی و میخواستند و مناسبتی نداشتی

شنید که چندین هزار بیک حاجان و باری غازیان در دهان خود بود و آن زمان که در کعبه آمدند و آب دهن خود را
در کعبه مالیدند و این را میگویند آب التبت از من احسن عملا
روایتی است که میگوید آنکه قال القدر راحة والغناء عقوبة والظلم معصية والحق حلال الدين
والكاف من خشيعة الله امان من النار صدق رسول الله درین حدیث شریف بزرگوار و خبر خوشگوار پنج کلمه
شماره است که از کان رسالت پیدا شده است پنج کلمه که این است که از حدیث ظاهر شده و غوامض آن در
ترویج بسیار یافتند من فضل الله آورده اند که پنج کلمه جامع است که در میان صفات و منظره آن
الرب سبحانه الذي استوى خواجه بود و در این مصحف هم روایت کرده اند که این است القدر راحة والغناء عقوبة والحق
راحت و توانگری عقوبت ظاهر حدیث یعنی خود معلوم است که توانگری در دنیا بهتر است و ترس سلطان است
در عقبی پنج حساب و هم عذاب و ترس است و یکم عصیان و طغیان خلقان از توانگری است ان لا اله الا الله
ان واه استغنى پس خستی دنیا را حجت زیر اگر پنج اخوت در پی است اگر همه هزار عالم را از روی شکی عظیم
بودی سید ولد آدم از اختیار کردی و گفتی القدر فخری و چون حق تعالی رسول را فرمود که باریان با من میان
دوستی کن یکبار این است و احسن و اما اصبر و انفسك مع الذين يدعون دعتهم بالظلمة والعنق و لا اله الا الله
رحم الله عن عت و دوستی و از کج بود گفت از آنجا که قوی از دنیا خواسته و قوی از عتقی را این از این هر دو کار را می بینند
و از ملایم است و بدین سخن و حجت این را از اوقات و عتقی و بجز و یک نیست الا خلق عالم در دینی و استندی و دوستی
بهرد عالم خردندی بگذرد ز فکر و بجا بودی که کفر و اسلام و ترس بودی که بدین خلق جمله دنیا بودی آن رزق که آن
دوست یکتا بودی مرتبه از مراتب فقر و محنت ده حصل حاصل باید که از آن رزق خواند و آن علت علت و شک
و صبر و بذل و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل اول علم حاصل کن و پیش عبادت دوم واجبات و مشروبات و شاکر
بودن در نعمت صابر بودن در بیعت معنی که بوی رسیده اند با آنکه قناعت کنند خدا را یکی دانند

بنام توکل بر کرم او کند شکر کند که بوی حق که میگویند پس هرگز این صفت موصوف باشند و بعد از آن
مرتبه محاسن حاصل شود چون در محبت کمال رسیده و حق بوی او بزرگوار رسیده و حق چست گفت حق تعلیمت و جنت
نیت بصیاح استب میدود و زیانیت میسود مقدم در نیت نهاران نیت در نیت عافیت
بطلان راحت در نیت بدین در نیت بدین راجعت بسیار آن اگر از آن داری اینک میدان اگر باز یکی که کان
داری بر او که در نیت از نیت مودت کنیم و تو نداری بر او هر که از حق این حدیث گاه نیت عاشق خوشتر است و از نیت
دوستی را یافت نتوانی با طراز بر آنکه را دوست بر او خواهد که بجا نیت خواهد که بجا و در دکن از نیت و استن و ستان
دست بجا نیت در دست حق را بپوشد شوق را در نیت راجعت بجا نیت استب بر رسیده گفت
الحج شرب ساد و لا یشر به الا رجل و اف گفت محبت شریعت صافی نیات ملازمی و اف که با هم می
کاظم در بعد از یکدست بدست بر سر این شرفانی رسیده و از سر و دست که از آنجا بیرون می آید که یکی از آن سر بیرون آید و می رسد
که صاحب این بر سر آمده است با از او گفت از او گفت راست گفتی که اگر بنده بوی از خدا و خود رسیده ای خبر بر سر صافی
بوی بر سر از سر بیرون آید و در عقب حضرت امام موسی می آید و بوی رسیده و در دست وی توبه کرد و بخت وی آمد و نیت
نیات آنجا یافت که معروف کنی با بدین در میان ترس بود در حالت کودکی پدرش و بر او تعلیم فرستاد و ترسای معلوم را
گفت که ای معروف اعتقاد کن که خدا راست معروف جواب داد که خدا یکست معلوم را بر از معروف از نیت و بخت و نیت
با کلام مصطفی و رفتی و در رسیده زهر اعلی این موسی از او عرفت و بدست او مسلمان شد و اعتقاد در نیت از نیت
گفت پس اگر موسی بختی رسی بر طریق اهل بیت رو و سر موسی خلاف شریعت کن که از خلاف شریعت کنی بختی رسی
و نام کرده باشی و خود را در بعضی خشم خدا اندازی بر سر از نیت که معلوم دست در امن نوزاد که المظالم علی الظالم است
پس بعد از الظالم علی المظالم اگر ظالم را دنیا جهان مغرور کرده است که از خدا نرسد و از او خفت نمی آید این بنده که
را در بر سر و از نیت که سودت نکند جابجاست و بی شوق و شوق از نیت که در نیت که بر سر که از نیت که

عذر آن بخواه و فرمان شیطان لعین هر خلاف امر خداوند جهان مکن خلاف امر او عصیانست و عاصی مستحق ندامت
و کفر است و عالم محمد مصطفی ص در فرمود که **وَالْمَعْصِيَةُ مَعْصِيَةُ نَبِيِّكَ** معصیت است که از معصیت انبیاست از
مخوادم از معصیت معصیت و بعد از حج کفر است **وَالْمَعْصِيَةُ مَعْصِيَةُ نَبِيِّكَ** که در شهر پنج عقیقه بود هر چند که مادر او را نصیحت میکردی شنید ناگاه عضا
کین بر گشت و ویران زمین بر داشت مادر عالم او پشت ابد از مدتی گفت خداوند امر و فرمود نماید از تو بخاکم
اورا در خواب بمن غایب شد و برادر خواب دید که علی آتش در کردن و تن مار خیش سر خیزد و بر کوبند و در خواب در
جست و فریاد زدی در گرفت و درایم میکرد تا سوخته که از تن گفت آخر ترا چند که چنین ضعیف گشت گفت
ای ستمان منو انکم گفت از آنچه دیده ام تمهاری بیدار باشید بسبب لذات و شهوات دوسه روز خود را سزاوار
و در فرم کنید و دیگر از عالم فرمود که **هَلَاكُ الْبَدَنِ فِي شَيْءٍ** هلاک تن است زیرا که غنچه از غنچه باشد و بجز
کار آفت **وَالْمَعْصِيَةُ مَعْصِيَةُ نَبِيِّكَ** که در برادر بود و زنی یکی بنحیه دیگر برادر گفت هیچ خوانده که خلقان در روز خود خاند رفت گفت در قرآن
خوانده ام که **وَأَن تَتَّقُوا اللَّهَ فَإِنَّكُمْ تَعْلَمُونَ** و آنکه در آنکه گفت معصیت است که هر که از آنکه گفت اما خوانده ام
که **تَتَّقُوا اللَّهَ فَإِنَّكُمْ تَعْلَمُونَ** که در قرآن است که **وَالَّذِينَ اتَّقَوْا أَتَتْهُمُ الْغُلَامُ** چنانچه گفت و این
از برای چیست هرگز که بنی خندان نمیدانند که از دنیا رفت سجد خیر گفتند که چگونه است که ترا خدا نایم گفت
دو روز تا فرستاد آتش از روز کسی را که بگوید خنده بر آید ای غافلان ترسید از آتشی که اگر کمتر از روزی در بر سر آید با افتد
نه با ماند آنچه در دست پس خود را گرفتار چنین آتش میکنند و مردان و شیر مردان و دفع الضال و البطلان و اساطیر
و غالب کل غالب و طالب کل طالب و شیر شیر و بن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب بلفظ که باز گشتا و فرمود
وَأَعْلَمُوا أَنَّهُ لَيْسَ خَلْدُ الْخَلْدِ الرَّفِيقُ خَيْرٌ عَلَى النَّارِ و آنکه خوانده ام که **وَأَعْلَمُوا أَنَّهُ لَيْسَ خَلْدُ الْخَلْدِ الرَّفِيقُ خَيْرٌ عَلَى النَّارِ** که در دست ضعیف شما
میر و طاقت آتش و درغ نباشد پس رحم کنید بر بنمای تو و نهادن است اید که اگر یکی از شما خدای او را محو و گرداند ناگاه
قدیمی چند بر سر یک قدم و به طاقت آن نذر به چگونه طاقت و در میان دو طبع آتش در آتش لغو من و تو خیر ظلال

من النار و من تحتها ظلل بامتناعش بر شیطان لعین فرمود اندک الله اخبرنا عن عذاب النار
بر خیم که در روز من حق بر گشت و و آنکه از خوف بجا بر گشت و از خوف و خوفه مغفرت و در اهل نعم و قدر و شرف
و بنده اگر خدا بر ادبی دوست از کبوتر منی بانی بر روی زبونت و منال می کردی و زاری میکنی که ناله زاری و شکر و در
وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ و آنکه قال ان الله تعالى اذا احب
عند الرحمن و يقول اني احب فلانا فاحبوه ما احبه اهل السماء ثم يلقي محبته الى الماء فما اشتد
بؤسا فاما احبه صدق رسول الله ص فرمود که گاه است عالم بنده را دوست دارد و مقربان حضرت را که با ایشان
نزد دوست دارند آنکه محبت و در آب افکند تا هر شکلی و بدی که گشت است و در دوست دارد اما و اقی و صافی بر می آید
ناله سنی حق را است بدلا از آنکه تا بنده را سر بر بویست بر دل او کشف نگردد و محبت حق را و بنده و علامت کشف
هر در بر بویست است که در آتش جز با بر و نای او را در یک دو پوسته آتش و او با است از آنکه کسی چون تخی را دوست دارد خوانده
پوسته حدیث او که به هر چند خدمت من کند تقیر من بنده هر چند بود این بنده را که در شرفش خیر بود که در آسمان
وَأَتَى الْوَسْوَاسَ و آنکه عین هر بعضی من اللعین دارد و شناسد که چون کلام ما بشنود که رسول فرستاده است
از تنوی آواز به باستان روان کرد و سماع کلام دوست در دهان آن از می کند و اما از آن و دیگران می کند سماع و سماع
سماعت که تن گشت و سماعت که دل گشت و سماعت که جان گشت اما سماعی که تن گشت آن سماع شیطان است آن که او سرود
و بانگ مطربانست بر زبان دین ازین سماع دوری گرفته اند مارا بجز از خودی تیزی در گشت وین مصرع را بر اعراب در گشت
سماعی که دل گشت و خواندن قرآنست سماعی که جان گشت خطاب خداوند رحمت است سماع شیطان بر شیطان و شهوات
و میلان گشت سماعی که در حق خواندن قرآنست که بکس حسنا و میل سعادت گشت سماع خطاب رجس بر رجس و نیت در همت
گشت هر که خود را از سماع شیطان که او سرود و بانگ مطربانست منزله داشته باشد با و عالم فرشتگان را که بر او و در عین بنده
بر صفت بر کشید و نیم فضل از بوستان معرفت بنش منس ساینده که لا تخافوا ولا تحزنوا و انبأ الجنة

بگوشتش سینه و گوشت که خدای تعالی میخواهد که ترش ماند و کس میباید که اگر گناهی بسیار است یا دشت آن را گواراست
 اگر عصبانیت نباشد خداوند رحمت و رحیم است خوش حال آنکس که تر با ایشان چنین لطف و عنایت باشد
 الحمد لله غم بالطف توشه دانی کرد **عمر** ز نظر تو جان و دانی کرد **کرمان** و ز نظر تو زکوی تو خاک **آتش** بخت زنگانی کرد
 و چون عزرا بل جان او را بسپارد جان از بسبب که محبت بر زبانیه خطاب عزت بکاین جبار اسلام من کشد و سماع
 لطف مایه بر آن آید یا ایها النفس المطمئنة ارجی الی ربک راضیه موصیه فادخلی فی عباد ربی
 و ادخلی جنتی جان مومن چون سماع لطف حق شود چنانکه مرغی از نفس بیرون آید و چون کارش تمام شود فرزندان
 بگویند در این فریاد و وایا بر آید یا دست عالم کویدی فرشتگان دست بر فرزندان تمام او فرود آید و بگوید که اگر وی رفت
 و دلی و نام و بار نهادم و سزاوارده کار تمام سخن **اولیا** که فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة الکون جمع و فرخ مکنه که گفته
 را در توان کرد و رفتی را باز نتوان داشت **اولیا** که در آن وقت که فرزندان او خویشان او جمع و فرخ مکنه ملک الموت
 ای بی گمان از آن کار غافلید و یاد نماند که این گشایدین جمع از بهر رحمت این تعب از بهر کسیت ناز و نفع او جبری نقصا
 پذیرفت نه از عجزی هیچ خسرائی گرفت **اولیا** که من با سبب او را این منت قبض جان او بفرمان خدای عز و جل
 شمار جاست آن من بشمار راست تار زنده نام و وقت است مرا قبض جان و فمانت عاقل بیت الا و ملک
 الموت یقین علی بایده فی یوم حسن مرات ملک الموت هر روز پنج بار در خطاب حیات که زکند و در جبهه
 شمشیر که زکند و در هر آنست زبانیست و نفس در آید و و اجتناب تمام شود کار او اینست که فاضل بر او بکشد اخطار از کائنات
 و آن که کان در بایده عباد حسرت بر رخسار قیامان فشانده معشوقه از چشم عاشق در بایده عباد حسرت عاشق را بکشد وصال بیاید
 فراق اندازد پس چون حال چنین است دست از دنیا بردار و ذخیره از بهر آخرت بردار ببال و جمال دنیا غره مشو بعلوم و عمل
 مشغول باش تا که ببال ملک دنیا نازی **اولیا** که اگر بگر عقیاسازی ای دیر نبسته وقت است که جا **من** بجهت
 خواستگان پروازی **خواج** عالم و آدم محمد مصطفی ص و فرمود که خواب کننده و سنگنده لذات و باطل کننده و بر انداخته

با وحی است بسیار که دنیا بگذرد و غافل میباشند که هر که در کارش کند و عالم دنیا بگذرد و غافل میباشند که هر که در کارش کند
 دوستی بسیار از دل خود بجای نهد و بگذرد و دوستی بسیار جدا گشت که حب الدنيا و انس کل خطیبتی ای عزیزان جانید که
 و عظیم است راهی مولنا که و بر جم است بیشتر بر اینا و اولیا ازین هر اسان بوده اند از جنات امام زین العابدین
 علی بن الحسین **عمر** که از زکاتان و نه که در حالت نزع میگریست و بر ازان بر سینه گفت **اسئلک** طریقاله **اسئلک**
اسئلک بقیاتم **اسئلک** ابد و اقد علی **رب** که در آید گفت برای هر چه بودم که هرگز فرام ندها و ساقی
 شد که هرگز نبرد و رسیدیم ام بحسرت خداوندی بروم که هرگز او را ندیده ام **اولیا** که در زمانه پیشین بخوبی بود از یاد و عباد خود
 راستی که در آن اجتماع از او خواستند که دعا کن که حق تعالی بکیر از دوکان زنده که او اندام از کیفیت خبر بدان پیغمبر
 اند که از دوکان مردی سپاه اند که در سر آورده و با او رفیع میگفت که یا هذا **اولیا** الله لقد میت بجای که در دست
 سلامت کرده ام هنوز تلخی جان کنان از کام من بیرون نرفته تنگ که چه تر قبت ترست مرگ که تلخی او دویست است
 نمانده است اگر چه ای که سکرات مرگ بر تو اسان شود از کن و دور باش از عصبان تو بر کن در جزیت که جان عالمی
 جان از نفس بیرون کشند که تمام در کسای او گشته شود و عفت اندامش بنده از خدا کرد آن بیچاره در سکرات موت
 و بهر تو که بودم که به کنون تو بر مکنی که جانت بکلی رسیده است اکنون تو به کج قبول نمیکند بیچاره آنج از میان جان بر آورد
 و یا حسرتی علی ما فرطت فی حب الله در دو حسرت که گناه کارم و تقصیر کرده ام **اولیا** که در دو آه و حسرت از آن عباد
 آنان چه بگویند که کار میماند من **بنا** که حق شنو عاقلست مدانی پیش امیر المومنین علی آمد و گفت من در دو وقت مترجم
 بودم حالت نزع و یکی در حالتی که بر هر طایفه باید که در نشاء مردان و شیر بران و لایم جمله مومنان فرمود که ترس که در آن وقت
 از دوستان من ایمان باشند من حاضر باشم اینم و من دوستان خود را بشارت دهم همیشه و دوستان خود را بد و فرخ
 از خیر امام المعصوم حسن عسکری **عمر** که مومنی که تو را بعلی و فرزندان وی کرده باش چون بدر مرگ رسد حضرت محمد زنده
 است خود و علی و آل الله را بید بر جیب خود و حضرت امام معصومین برود و خود مومن را این سلام کند و گوید بشارت

یک گفتم بود اگر از انجا می خواهد برسد و اگر نرسد بر من بماند بفرستد که بر ابراهیم را ببرد و از میان من بماند و فرستاد
آن خبر در میان من رسید و گفتم هل لك من حاجة ابراهیم گفت لا اله الا انت یا یله گفتم حاجت دارم یا نه دارم
خبر بگفت بگفت ای پسر ابراهیم گفت سوالی علی عجله بحالی کسی احتیاج دارد چه حاجت سوال کردن حاجت دارد
اگر من در جمیع عالم الله است چه حاجت که بنده ضعیف حال خود عرض کند از کسی بخواهد چرا از کسی الکواذی کس
که جهان پر از کفر و شر است و رحمت از دین بس است ابراهیم در آن حال که بنام پسر مل این را یاد داشت عالم او را خدای خود خواند
و بگفت خطاب که و قلنا یا ابراهیم انکونی بربا و سلما علی ابراهیم که از کفر و سلاسل آتش جهان سرور شد که ابراهیم
سوی و لاک شد می باید در شکار از او دور که بازوی وی بگرفت و آینه آینه و بر ابراهیم آتش فرو آورد و حق تعالی در میان آتش و
آب به یکو انداخت و از آنجا که بر ابراهیم در کس بر نیاید تا بدانی که بنام باور دل و دولت و سعادت و عزت او با یکدیگر
الهی اگر کسی بود عاقل جز بجا رغبت آن نکند فرود علیه الله از بالای کوی نگاه کرد گشتان و آب روان در میان آتش به یکو
ماند و از دور که ابراهیم این گشتان و آب روان در میان آتش از کجا بدید که گفت خدای من از برای من بدید که گفت شخیص را بگویم
آن گشت گفت فرشته خلقت حق تعالی او را فرستاده است تا با ما آتش باشد که اگر در آتش حصار آتش بیرون توانی آمد
گفت تو ام گفت بیرون آن تا حکم ابراهیم بیرون آمد و فرود علیه الله گفت بزرگ خداست خدای تو می جوای که از برای می فرستادم
گفت چه قربانی گفت چهار هزار گاو گفت از تو نیز دادم که او را پسر می گفت من هرگز را پسرستم و ملک خود را بگفتم ای
گفت ملک نیاید از تو نه اند آن بد بخت نشسته عاقبتش بشو که چون نرسد یا در شاه عالم جل جلاله عم و الله عظم شاه و جل بران
و لا آخره ابراهیم را گفت که فرود را بگو که ای پسر ملک و دولت تو بگفتم و اگر نخواستی که من ابراهیم بنام برساند فرود علیه الله
گفت من بخود خدای دیگر نیامد که ای تران کوی من که نبوت تاج بر کیم هر که غالب تر آید ملک او را باشد ابراهیم گفت
خدایند ایدانی که این ملعون چه میگوید با دست عالم گفت بگو تا آنکه خود را جمع کند فرود علیه الله که عظیم جمیع کد و صواب
پادشاه عالم که بر او کشته را از آن مخلوقات ضعیف تر بود بداند آن فرستاده چند انگشت آقا ابراهیم را بپوشانید یک لحظه گشت

پشت آتش من بخورد و نه چنانکه از کوی او چهار پادشاه بیخ نماند غیر از استخوان فرود علیه الله که در آن میکشید و در آن
نوش میخورد و پسران ابراهیم گفت ای فرود ای پسر ای آری گفت نه پادشاه عالم بشیر از زبان او تاب او را بگریزد
و به پادشاه رفت و بدماغ وی جای گرفت و منور ترش بخورد تا مقدار نوشی شد هرگاه که چیزی بر ترش زدندی در دهان
شد پس یکی را بغیر نمود تا بر بالای سرش استادی و چیزی بر مغزش میزدی القصه چهار صد سال درین رنج و عذاب با
تا بماند و بعد از آنکه ابراهیم گرفتار گشت ای عزیزان تا بدانی که بنام کجاست حق باید او دوستی با وی باید کرد و دوستی او
از جهان بر باد میخاست چنانکه ابراهیم در دوستی صادق بود پادشاه عالم ابراهیم را چهار جزوه بود دل و تن و مال و فرزند
چهار را دور او حق محرف که مال جهان بر آتش سوزان و دل و تن و چهارم را ابراهیم را مال بسیار بود اگر ابراهیم
چندان که میخشد دانست که چهار صد مسک باقی در زمین در پی گوشتدان وی می شد و فرشتگان میکشیدند از برای آن ابراهیم مطیع
فرشتگان که در این حال گفت اودا پادشاه عالم خواست که باب آن نماید که طاعت و نفوس وی را از برای آن نفیست خبر را
گفت برو نام مرا با و از خوش پادشاه چنانکه ابراهیم بنو جبرئیل رفت و با او از خوش خدا را بخواند گفت اعضای وی را بشکند تا آنکه
و حرکت آمد فرود را بگو که ابراهیم دوست من بدین نوشی یاد میکند تا جان و مال و دانه این مطلب از کیست که بگفت نام دوست
تا جان و جامه بدل کنم بر بیام دوست دل زنده می شود و باید و قال جان رقص میکند از سماع کلام دوست نافع ضرر باز نیاید و نشستن
هر که دوست محبت ز جامه دوست ابراهیم را غیب و راست نگاه کرد شخیص او بر بالای پیش وی و دید که گفت تو بودی گفتم
دوست من باین خوبی یاد آوری گفت آری گفت یکبار دیگر نام دوست مرا بگو که سبکی ازین گوشتدان شود و جبرئیل نام خدا را بگو
ابراهیم گفت یکبار دیگر با من جبرئیل را بخواند خداوند تراست جبرئیل یا که خط شوق ابراهیم زیاده شد و نور محبت از جبینش منبسط گردید
و الله میخواست چون یاد دوست بر دل عاشق گذراند او را موی دوست زخو و جگر کند عاشق توان نشستن که بر او و
باشی او خوشی مجاز گذراند ابراهیم گفت هر که گوشتدان تراست یکبار دیگر نام دوست مرا بگو که جبرئیل نام خدا را بگو
من از آن توام و هیچ ندانم اکنون بر سبیل صد یکبار دیگر نام دوست مرا بگو که جبرئیل نام خدا را بگو که جبرئیل نام خدا را بگو

از حروف تعجبی ترکیب کرده و مخفی خود را در ظاهر نمود که اول آن کتب فی علو و بعد از آن یحسان پس ای بنده ناکام در حق عالم نظر کن
که درگاه در نفس خود نظر کن تا بفهمی که این تفاوت این ترا معترف رسالتی درین آسمان که هرگز در مقدس است و شمس بر او عیان است
نظری کن تا ثابت صنع را مشاهده کنی درین دو کوی زمین که در میدان فلک در خارج چو کمان تغییر یافته اند ایلم کی را بر روی گردانده اند
شب و هر یکی را مشتری ای نهاده و نیز از هر دو آنکه در فلک و بعضی گفته اند از این برای آنکه یکی در در معلوم این توقف نماید که مشتری
یعنی همان ثلثه است که القمر هر یک از برای همی آورده و متعلق به دو حالت کرده ای افعاب بر تو گفته ای عالمی که وجود خود را
بر گفته کن بعضی را با عینا فرست نامیده و نام را برخته کرده اند و بعضی به یونی زمین فرست نامیده و این باید عرق جانان را در زمین
ای زمین بر آرد و آسمان زود مقصود درستی ای ماه ترا میست و هست منزل تقدیر کرده ایم و قد و امانا زلی تا فرزندانی
اصل و ایام و شمار ماه و سال برانند و بنیاسند و تعلقو عدد السنین و الحساب ای ستارگان شمار ببری که بنده گاه
ما را در ظلمات بر روی که و هو الذي جعل النجوم لتهدوا بها في ظلمات البر والبحر ای بنده و باب دنیا عادت
تو خاسته بابین کی خلافت خود را میخواند و در دنیا ستارگان را بر روی گردانیده و درین هم ستارگان برج و ولایت را که ما میخواندیم
حضرت امیر المومنین علیه السلام فرموده ای او علیهم السلام بر روی گردانیده و جعلناهم ائمة یأمنون یا من ائمة اصبروا و اعدوا
یا ایاتنا یوحیون **نعم** که رسول الله و سلم استاده و جامع است و امیر المومنین نیز زبانی معجزه و گفت یا معاشر
الناس علی بن ابی طالب عتید العرب و النعم و الوفی الاکبر قال المذاقرین و هو منی بمنزلة خادو
من و هو منی الا انه لا یجوز بعدی بحیث الله و رسوله لا یقبل التوبة من ثانی الا تحیه حضرت محمد
فرموده که ای کرده آسمان بدانید که امیر المومنین علی امیر عرب و عجم و حبشی اگر است کشنده خارجیات و اومین غیر از است
یا روایت از رسول الله که بعد از من پیغمبری نباشد او خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول او دوست دارند
لا یقبل التوبة من ثانی **لا یحب علی بن ابی طالب حب علی الذی واجب فی الحق**
فی حق الشاهد و الغایب بنده و ما چون از نظاره آسمان فارغ شوی بنظره زمین آوی تا دلایل کمال قدرت را بر روی فصل

المستشار

نوشتن اگر کردی عالی نمی باشد و جهان منی که گشت و رفتن منی بر من باشد چون روزی خبر بداد و انست هر مایه ای که در دست
 من حکمت تو است نه و ما را راسته گشته تا چون بفکر من عالمی چون شده جهانی منی باز و فرم گشته طاروسان باغ حسن
 من به خلاف باغبان صف زده و نوروسان صنایع را و نجاس جان صنایع جلوه زده و تاج زمین بر سر کس نهاده و مرغی سنگین نه
 بامست غنچه جود و قند و بهار جان بگردان ارغوان بسته و روی سبزه بر افکنده و فاطر الهی انوار رحمت الله تامل فی البنا
 لا ارض و انظر الی انوار ما صنع المملک **بَاقِ اللّٰه لیس یستویک** چون در آسمان و زمین نظر کن و حق را
 طاعت و در او طاعت رسول و او را امر که فرموده **تعالی بالبعثه الذین آمنوا اطیعوا الله اطیعوا الرسول واولی الامر**
منکم از آن که چون آیت فرموده **عبدوا الله کما عبدکم** یا رسول الله او را امر که گشت که حق تعالی این را با طاعت خود و طاعت حق تعالی
 که است حضرت محمود فرمود که یا جابر من خلفای و ائمه المسلمین بعدی و انصر علی ابن ابی طالب و الحسن و الحسین
 و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد
 و الحسن بن علی و محمد بن الحسن صاحب الزمان علیه الصلوة و السلام یعنی از اولاد ائمه بعد از من که
 از ایشان علی بن ابی طالب است اگر حق و حسین و محمد بن علی که در تورات معروف است باقر و ثور و ادریابی یا جابر چون
 برابر منی سلام پیش برسان جا گرفت حق تعالی مرا عز و داد تا ما هم باقر و ادریابم رسول هم فرمود که آن مردی باشد که آتش
 کاه من باشد و گشتش کیفیت من بود روزی در روز و امام المعصوم زین العابدین علی ابن الحسین گشتند و بودم و گوید که
 چون دیدم که گشت میان بنتم بزرگ بختی که بودی با من کن چون روی من را گفتم نیت بوم کن چون نیت بر سر
 گفتم خلیل رسول الله بر الکعبه و از گفتم من و جانم فدای تو باد نام تو چیست گفت محمد یا جابر برسان بیعام هم
 رسول خدای گفتم مولای من رسول خدای در انشانت و او که ترا در ایام فرمود که چون میز اداری سلام من برسان یا بن رسول الله
 بعد از گشت رسول خدای ترا سلام بر سر **و علی حبیبی رسول الله السلام ما دامت السموات و الارض علیک**
 یا جابر یا بلغیت السلام جا گرفت من پیش می آمد و نه میکرد و از روی مثلها می رسیدم روزی از من مسئله رسید

طلب کرد و موسی ایمان کرد و گفت خداوند از هر کس می خواهد که بخواهد مرا قوت بخشد ایضا از کس بماند که این باری
حضرت چون موسی را بر آتش آمد و حتی در میان باریان تاب بر نیاورد و آتش او را نسوزد و شعله های عظیم تر رسید
و موسی باز داشت و عالم جل جلاله موسی را قوی گردانید و آواز داد که یا موسی ای آنار بک ما خلق تعلیمک انک بالکواد
اللقه من طوی من خداوند توام خلیس از باری بر کن که تو در دایه مقدسی تا برکتش از او بی قدم تو رسد اهل اشارت که از آنکه
کتاب است یعنی خود از شغل اهل الدمار کن و مرا برست و در عبادت کسی را ترک مکن مگر او را و غار بیای و از برای ما که
من و یار کن هر یک را که یار تانم یاد کنم هر که غازی و او موسی شود یار خواب رود از آن غار هرگاه یاد آید آن غار را باید
چوب است سوال از برای آن بود که موسی را آتش بدید آمد و باز خفت حق با وی سخن گفت یا موسی این را چنانی گفت
تکلیکم در وقت روشن و برک از درخت فرو گیر برای کوه خدای و مرا از این عصا حاجت های دیگر گفت یا موسی سوز
زبانش از سخن منقطع گشت این سخن بر سبیل احوال گفت این عبادت گفت حاجت های وی آن بود که راه با وی سخن
گفتی یا او هر باری بودی و هر جا که طعام ندانستی عصار زمین زدی ایچو باستی از طعام و شراب از زمین بی آید و چون
تشنه شدی عصار بر سنگ زدی چشمت آب از سنگ بر جوشید و چون آفتاب بودی عصار زمین زدی در حال سنا چشمت
و برک را آوردی و هر سو که بر آرزو بودی از وی بدید آمدی و چون موسی شبانی که خندان کردی و چون بجای رسیدی و پیش
نبودی عصار بجای زد که آتشی در آتشی و بر مثال دلوشندی و چون شب تاریک بر زمین فروزدی مانند دوشعله و شعله
از دستانش بیست بار داشت و عالم گفت انما یا موسی فای الله الخه نسفی یا موسی عصار بند از زمین موسی عصار بند داشت
باری است بزرگ که سنگ فرو میرد موسی بر رسید حق تعالی فرمود خذها ولا تخف بکر از او ترس موسی چون شنید
چنان در دست داشت در روز و بگرفت اهل اشارت گفت اندک گفت یا خدا یا این چه حالتی گفت برای این است که گفتی
که بر وی تکلیم نمائید آنکه نگردد و افعای غیر از من بر دیگری بنماید که اگر حق تعالی او را بر می دارد گفت بزرگ و چون نوداد
بدین حق خواند و توحید دعوت کن که باقی شده است و پای از حد خود فراتر نهد است **و سجده**

در حق

در وی عن النبی مدانه قال من جمع سیده خصال یجمع خیر الدنیا و الاخره من عرف الله اطل
من عرف الشیطان و عساه من عرف الدنیا فمکرها و من عرف الجنة و طلبها و من عرف الحق
فاتبعه و من عرف الباطل فرودنه صدق رسول الله حضرت سید الانبیاء و قدوت الاصفیاء ابو القاسم محمد المصطفی
میفرماید که کس که این خصلتها قیام نماید دنیا و آخرت را جمع کرده باشد خصلت اول آنکه خدا را بشناسد
و طاعت او را و طاعت اولو الامر که معصومانند و دیگر آنکه شیطان لعین را بشناسد و فرمان وی نبرد که شیطان آشکار است و نه
آدم را و شیطان کفر است حق تعالی در آن وقت که گفت که است که من و زیدان آدم را و سر بر نام تو بر زمین این را
بنای پس عاقل آتید که خلاف از شیطان کند و فرمان تو نبرد خصلت دیگر آنکه دنیا را ترک کند که با کسی فاکند و مستی
سر بکنایانست ترا بنامیکوید شب و روز که آن در صحبت بر بر زمین ده خود را و بر یک نام که است این
که من خدایم و تو را عالم فرمود که خدایا دنیا را من کل خطیبه و دنیا سر ملا عبادت نیک بخت است که با و رخت نکند
و دیگر آنکه بت را طالب باشد که طلب وی ایمانست خصلت پنجم حق را بشناسد و بر وی و کی کند خصلت ششم آنکه با
فرموده او را چنان که راه محمد و علی و یار و فرزندان اینان گیرد که هر علی در دل و جهانت نبود از او رخصت جاودان است تو
راه امیر المؤمنین علی است که کجاست از کثرت نیاری و خدا بر عادلانی و ظلم و قیاس بدو حالت نکنی رویت بدو را از بی جهالت تو
موسی رویت بجهت است موسی از برای آن سوال کرد که حال اینان چگونه است مستمع باش و بشنو و کما جاء متوسلی
لیقائنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک ایست و عالم موسی را خبر داد و بود که او را کتابی خواهد داد که و بر
حق می باشد چون وقت آمد قوم موسی تقاضا کردند حق تعالی فرمودت یا موسی فرست و گفتند که ما چه داریم که این کلام خداست یا کلام
فرشته یا خود ترا کلام حق بنویسم و دانیم که این کلام حق است موسی را بدستوری حق تعالی تشنه تر کرد که قوم وی بود
عصار بزرگ را اختیار کرد و این را با خود و کوه طور بر میان موسی و آن جماعت معصومان و عباد موسی را نهادند و چای با
بدین بر حق تعالی یا موسی سخن گفت موسی از حجاب بیرون آمد و گفت سخن حق شنید که گفتند شنیدیم اما ندانیم که سخن کز

و سخنها بود افتند و رای جهان دیدند که آن و بیایه اش اند و آن هر چشم جا هر در چاه اند از زمین پیش بر آید که ای
 به وقت بهار رسد و جهان خرم و سبز است هر کجا نظر کنی ثوری بینی و بر هر صحنی چینی و بر هر یکی رنگی مرغان در شعب
 و عاشقان در طرب و عارفان در طلب یوسف را با ما بصورت یعقوب گفت ای جانان بدر شما یازده برادرید
 بروید و یوسف را به پدر خود بگذارید که بهار و تماشاگاه من دیدار یوسف است گفتند ای پدر ما یوسف را به یاری تو
 و نیاز داریم گفت ای جانان بدر از تو طمعت نمی دارم حق یوسف معلوم است اما ترسم که شما بازی مشغول شوید و
 قصه یوسف کند گفتند ای پدر چه حکایت مامردان کار دار و شجاعان روزگار کم گزیده آن باشد که در بر من
 یوسف کرد یعقوب در مانده یوسف را دوستوری داد و همراه این رفت و گفت یوسف را نشد و گزید
 مگر از این قبول کرد یعقوب یوسف را در بر گرفت و سرودش را بوسه داد و باز کرد و یکی از آن برادران
 و برادران آن دنیا از چشم پدر نماند بهر سبب و بر میزدند هرگاه که برادر یوسف را می دید روی بر او کردی او نیز بر روی
 رس و بر میزدند و می گفتند تا نشد و گزیدند آب خواست گفتند تا خوش خواهم ریخت آب کی دهم یوسف
 ناز را بگویند و میگفت ای پدر بخوداری که با یوسف چه میکند **طعم** ای با حدیث من زگر کرد و در سوزالم
 شعله و گیر و بر این حال سخت ماند باصل آن دو کو شوره عرس یعنی امام حسن و امام حسین علیهما السلام حضرت رسول الله
 صلی الله علیه و آله میگردید و چون رسول این را بدو شنید میگفت ای آمدند و میگفتند رسول الله این را
 تا بدو شنیدیم چون حضرت رسول از در قضا به در بقاء اعتقال نمود یکی را زهر زد و دیگری را باغضاد و دوش در گردن
 بخواری و زاری نیست شهادت چنان دیدند **سوز** ای مبارک لب تشنگان بهر سبب **زنان** یکبار که فرس میان آن
 القصر یوسف را بر بر جایی بردند و بر این نازش بر کشیدند و دستهای یوسف گفت ای برادران اگر
 چاه خواهد انداخت بر این کزاید تا حوت بوشن من باشد در حال حیوة من و در حال حیات کفن بود
 من کشاید تا اگر جانوری قصد من کند من از خود دفع کنم گفتند آن آفتاب و ماه تاب و یازده ستاره را بگو که ترا بخت

آده اند

کرده اند و مستحبات بخت بند چرخ پس رسید در میان وی بستند و در چاه افکندند **میان** که بودی موی مانده
 بر شمعین ریمان دادند چون **کشیدند** اندر بدن بر این او چو کل از غنچه عریان شدند او فرود آید گفتند انکه
 بجای **میس** چاه انداختند از نیم راهش **چون** میان چاه رسید رسن را بر بند جبریل خطاب آمد که یوسف را
 در باب جبریل بیک بریدن از سدره القصر میان چاه رسید و یوسف را در هوا گرفت یوسف بهوش شد
 آمده است او را تنگ چاه رسانید و یوسف را بر بالای سنگی خوابانید خطاب آمد که از جامهای بهشت در وی
 پوشان و احوالی که بر روی خواب درفش و بر معلوم کردن القصر برادران بر غایت بگفتند و بر این یوسف را خواندند
 کرده شبانگاه **خاک** بر سر کنان و روی پدر نهادند یعقوب چون فریاد این شنید گفت آه عا د غم
 افتاده است نزد این رفت چون یوسف را با این ندید گفت آه یوسف را چه کرده این چاه خور
 بریدند یعقوب **خاک** را ست که تا نرسد آنش حیرت در کار زن سینه می افزود این چه خوشتر است که از
 میست استماع آن آب حیرت افزا در دیده فرو میزد اینان گفتند که ای پدر ما رفیق تا با یکدیگر مسافه کردیم
 یوسف را فرود نماند خود بگذشتیم کوه و برادر خود و جاده علی **قصیده** بدر کذب بر این خون آلود
 بوی دادند یعقوب بر این آورد بر سر و چشم می بالید و می بویید و غوغا میزد تا بهوش شد چون بهوش آمد گفت آه
 آه از آنچه میترسیدم بر این رسید یعقوب در بر این نگاه کرد و چهره دریده ندید گفت عجب اگر کرده است
 که بر این یوسف را ندیده این فرود آمدند **قال بل نسوکت لکم انفسکم** امر **قصید** حیل یعقوب
 گفت از نفس شما این کار را بسیار است در چشم تمام پس امر و کار من خبرت که خبر نگارم و یاری از حق **قال**
 خواهم یوسف سرور و زدن چاه بود و در جهام کاروانی میگذشت و از بدین بصریت بدید و یک آن چاه
 آمد ملک بن دعر با طلب آب فرستادند ملک چون رفو و گذشت یوسف دست در سوزن چاه
 برآمد ملک چون یوسف را دید در غایت حسن و جمال که **قال یا بشری هذا غلام فاسترقه** **قصیده**

تغیر آید زمانه مانور حکم و صل و عقد است و قدر برادران دور از کفایت میسر آورد و بجاخت بر صفت بنامش
در پیش تخت یوسف داشت تا قصه از غنچه باز نمودند و استند که ای مطلع کوکب زاری وای مرکز افلاک زینبانا
زندان یعقوب بنده کان خلیلیم بواسطه حاجت زانو اندیم سپاه قضا و تنگی بر سپاه مامور بنام است یوسف
چون نام پدرش گرامان شد با خود گفت کی بماند که این شد اید فراق با سانش وصال جسد کرد بدین در حرم
شکست یکبار در در خدمت نوشت یکبار در یوسف از حال او غصه کردن گرفت برادران گفتند فرزند یوسف
یوسف نام که ویرا بخور و فرزندش آرام و فرزندش در خدمت لاجزان اند و ساکن شده و خوش آنکه گریستن در فراق فرزند
سفید گشته آورده اند که یعقوب هر روز در ذکر یوسف میگوید و بی یاور و یار و فرزند حق جل و علا در رسید که ای یعقوب
من میگویم که اگر بر زبان رانی از زنده اری یوسف محروم گم یس یوسف بصورتی رفت و در رفیقان نگاه کردی و در زار یکبارستی
باز فرغانه آمد که در یاسان مشکس بر سر راه خاندن ساخت تا هر که روی بگذرد که ای پدر یوسف چون نام یوسف بشنود
دلش بیارند چون شب در آمدی رودی اسمعیل در رفیقندی و عصای خلیل بدست گرفتی و چون انکبوسی که بیرون
شدی و بر زبان حال گفتی **عظم** جان از غمت خراب بزم هر شب روی چهرت خواب بزم هر شب بیدار شوم ترا
بزم خود را در آتش غم کباب بزم هر شب خطاب رب العزت در رسید که ای یعقوب بکمال قدس که خداوند
اکبر و زنده تو بودی بدین صبر کردی چه رازنده کردی **اور** که روزی جبرئیل بر یارث یعقوب آمد گفت ای جبرئیل
میگویم که ملک الموت بر این عزرائیل بر یارث وی آمد یعقوب گفت ای ملک الموت جان یوسف مرا قبض
کرده گفت نه گفت که است گفت ای یعقوب دانای سرای جبرئیل یک رب العالمین بهر امید اند خیزد هر من
چگونه خیزد هم آدمی یوسف بنمود تا برادران را طعام دادند یوسف فریاد برآورد که ای نفس مکرر دست از
پدر جدا شدن و در جهاد ما خن و سجده درم فرو خن فراموش کرده گفت آنرا برادران در حق من گویند فراموش
نموده ام اما این ساعت مرا عزیزی اند و خود را ذلیل میدارند امروز آن گم که گرامان گشته چون حال بدانی رسید که در
المنور

یوسف را بشناخته تر میسر گشتند یوسف گفت امروز بر شما سر زنی و ملاحتی نیست بغیر الله که یوسف
را مشاهده کند که گناه برادران که خود را و میخواند هر که آدم یوسف چنین است که آدم را که این چگونه باشد اگر گناه را
بخشد عیب و غیب نیست **عظم** نه یوسف که چندین ملا و میزند چو کارش قوی گشت و دولت بلند کرد و عیون
الیعقوب را که معنی بود بصورت خوب را بگردانید نشان مقید نکرد بضاعت مر جاتان را و نگردد زلف
چنین چشم از هم بر می آید بضاعت بر بخش ای عزیز یوسف چون از کار برادران برخواست بکار برادران بود خست
از غلبه البغیضی هذا فالقوة علی وجهی بیات بعین این بر این پدرم برید و در روی پدرم نمیدانم که او
و بگوید که یوسف را از سر بیرون آورده بودی و یوسف بنام یوسف رسید که ای یوسف ای فرزند
بوی یوسف می شنوم زانم فراق زانم بوی گل وصال می آید نه ای زیبا بر این که بر این یوسف بود هر زیبا که در جهان
شست و از این حب طریقت نیست **هان** دامن چو آستینت معشان کان دامن جنت استین بر
مقتحان گفته اند که یوسف را بطریق وی معلوم شد و که چون بر این برخواست رسید بنیای بوی باز آمد انکه گفت
و اتوبی باهلکم اجمعین لطافت این کلمات نشود که در میگذرد و میگوید جلال اهل بیت خود را بگوید
الگویم پدرم را بیارید چو می باشد اگر بوم و بیارید بدین شغلی بود قاعده تریخ آنست که هر که بدست پدر رود و در غم غنی
آنست که حب نزد یک محبوب بود و القه به ششاکس از فرزندان روی مبر نهاده چون نزد یک صحر صید یوسف فرغانه
آمد که استقبال بر سر درون رو تا به چینی که مادر حق تو را لطفت کرده ایم یوسف سجد فرمود و سر بر نشاند فرج آراسته
تو می که رسید یعقوب بر سبیدی که ای جبرئیل این یوسف من گفت گفتی یوسف یوسف من کدام است فرمود انکه در
جبر عزت و لواهی عظمت می آید پس نگاه جمال با کمال یوسف آفتاب و از از ملک سعادت طلوع شد یعقوب را
چون چشم بر جمال یوسف افتاد پیاده شد یوسف نیز خود را از اسب در افکند که گرامان بر گرفته و از شادی میجوشتند
و ملاک ملکوت و ساکنان حضرت جبروت گفتند و انداخته این قسم دوسه **عظم** که یعقوب بر یوسف فرمان آمد که

[illegible]

اللهم ارحم لنا بالخير واختر لنا ما خيرا واجعل لنا بالخير
وامورا بالخير بنا ارحم لنا بالخير من كل امر
تنتهك ذنوب العاصي القلوب بعون الله
الملك العادل العفو

يوم الاثنين خمس شهر شعبان
المعظم سنة اربعين
بعد الف من الهجرة

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و بعد از آنکه
در این کتاب
مباحثه شده است

در این کتاب
مباحثه شده است
و این کتاب در
مباحثه شده است

مباحثه شده است

مباحثه شده است
و این کتاب در
مباحثه شده است

مباحثه شده است
و این کتاب در
مباحثه شده است
و این کتاب در
مباحثه شده است

باب اول در کرامات اولیای خداوند
 باب دوم در کرامات که کرده اند و مستجاب شده است
 باب سوم در صدق اولیا و خبر دادن از دل بکبریا
 باب چهارم در توحید که در آن بشارت رسیدن از او
 باب پنجم در حکایات و روایات و سخاوته ایشان
 باب ششم در زهد امیران و خلق ایشان
 باب هفتم در حکایات زنان و زهد ایشان
 باب هشتم در حکایت کودکان و زهد ایشان
 باب نهم در حکایت بندگان و کرامات ایشان
 باب دهم در حکایت و روایات و سخاوته ایشان
 باب یازدهم در حکایت و روایات و سخاوته ایشان
 باب بیستم در وفات اولیا و کرامات ایشان
 باب بیست و یکم در خواهرهایی که دیده اند بزرگان خداوند
 باب بیست و دوم در حکایت متفرقه اولیای علیهم السلام
 باب بیست و سوم در بیان ما را از هر چه زبان است خاموش کردن و بر دل ما هر چه قلم است تراشیدن
 کز آن مقلب را توفیق کرد و بخشش زبان را بقلوب عبادت کند بخشش نوری ده که
 آن از آب کل یا و بردهیم و حضوری ده که از حضور جان و دل با زرع علی که با عطا کرده
 بعمل باز رساند و علی که از ماطا و میش و با جابت مترون ساز و در دم آخر ایمان با انوار
 شیطان راه مدینه مناجات الهی با عزت آن بیچون و بی و بی و فرزند و نسل الهی
 بحق ایمان برین منازل شناسان راه یقین بحق شهیدان مجروح دل بدلهای صافی منان و بر دل
 بحق قبول دل و جملان با این صاف روشن جلان باب رخ خاکساران عشق بدر دل

پیروزان عشق که رحمت کنی بر من نهی عام قلم و کشتی عاصی از اقامت ز عصیان سیرت
 و تیره روزه چراغ نور متین بر فروزه یک قطره کافور لطف نجات شود در عصیان با جلد پاک
 که بر من ناز کرده اند بپسند در لطف و احسان خود و چونند سر از جرم عصیان برایش بن
 مین جرم من رحمت خویش من گناهم پامروز پوشیده و از که گشته بر شوی هم آمد کار
 زینس اول بخشش اکامیم و شاهی ده از جمل و کمراییم بکاری که بنو رضایت در آن
 مرا باز در روزی بگذرانم بگذردم از هر بد روز کاوه زهر بد که باشد مرا و در و در
 چنان کار و دنیا و دینم بسازد که از هر دو عالم شوم بی نیازم ز کسب حلال بدو نشسته که کیم
 ز خلق جهان گشته غنی کن ز کس قناعت مرا حضور و ده از فوق طاعت مرا
 مکن بر او ای مرا کار بکار که بخت نرم در سر انجام کار بکاری مرا صرف کن بود کار
 که باید مرا در زحمت بکاره نذاشت کسی جز تو بهر و مننه تو دانی زبان من و سوخته
 بر بیم و محنت باز کن در آن خلوت محرم را از کن چنان کن بیا خودم انفس
 که ناید بغیر از تو ام یا کس ز جام محبت برسان ساختم و در آن با و ده مستی دیکم
 چنان سازمایل بر عشق مرا که بنو و تمنای دنیا مرا اجل چو کند چاک بر اینم و نیکو عیار
 جهان و اتم و چو تیغ اجل رخته در جهان کند عمر از بل اینک ایمان کند در آن عالم از
 لطف یاری می در آن محنت استکباری می چه در تنگنای طبع جانم و در آن
 محنت آبا و ما و اکنم ز رمت افکن یک قطره سوزی خنده در لطف و لبتی بر روی من
 نویدی ده از لطف بخشایشم که باشد در آن کور آسایشم چنان تو فرم که کی افتد
 شود برین اسان سوال جواب چه خلق جهان رو بخت کند سر اسیر از خاک سر کشند
 که در عصیان ز شرم و گناه کشیده رختان ز جرم و گناه ز کرامت محشر در آن اضطراب
 شود سنگ آبدان آفتاب نباشد در آن عرصه بر طلال پناهی بخساید و در طلب طلال
 زینس خود ای صاحب ذوالنن مرا سایه لطف بر سر فلک چه میزان عدل آید از مدینه

بگو و گمان هر یک عیان بود هر که میسازد که در پیش آن که باشد چو کاه و در میان
 پر زخوف و خطر چو تران شود ناهم سیر ز ابر کرم ناهم را بشوی و زان شست و نیم
 به آبروی بولد و زخ اش عالم بکشد که خلق جهان را هم در کشد زن بی از لطف بر
 اشم و زان انش او بر من بچشم چو بر روی آتش غایب لطف با فغان و آید خلقت
 بساط و بیای یکی از صوفی باریک تره زود نا شب بخار یک تره ز شمشیر برنده تره
 زمانه زده چو نارسو غمناهی نماید و خوار بختان که باشد بخت و عالم در آن به تحقیق اعلی
 سرشته راه سیمه نامه بخت بر گشته راه که عمری بخت بر سر برده است به بخت و ضلالت
 سر در رده است و ز لطف خوش و دنیا آوری ز کمر اینش رو بر آوری

با ج اقول در حلال خوردن و آشامیدن نفس از شهوات
 حکایت اولی نقلت که عبد الله روایت کند از رسول ص که چون روز قیامت باشد
 بنده را بیاورند که مال از حرام جمع کرده و بگرام نفقه کرده خدای تعالی خطاب کند که او را بدو رخ
 برید و بگوید بیاورند که مال از حلال جمع کرده و بگرام نفقه کرده خدای تعالی خطاب کند که او را نیز بدو رخ
 برید و بگوید بیاورند که مال از حلال جمع کرده و بگرام نفقه کرده خدای تعالی خطاب کند که او را نیز بدو رخ
 و حساب کنید از هر دینی و حیه که از دنیا آوری و بچشم عرف کوی آنکه بچشم عرف و خود و با فرزند آدم
 حلال را حساب خواهد بود و حرام را عذاب حضرت پیغمبر ص و رحمت و بیک فرموده که اگر کسی
 چند آن نماز کند که ضعیف و نحیف شود و پست وی چون گمان کرد و بجمال قدرت خدای تعالی
 که تا حلال خوردن و آشامیدن بنگردند بنگردند و بطلب رسد تصدیق این نقلت که شیخ کبیر شیرازی رحمه الله
 علیه و شش شیرازی بیاوردی صحبت میداشت دست چپش گرفت آن یار رسید که چرا
 چشم فرو گرفت گفت در و جلوه آوری در آب رفت عورتش مشکوف شد چشم
 برآم که گفتم که او را ندیدیم بعد از و بیک در میان صحیف آن یار گفت حیوانات را با و ولد خود
 محبت بی نهایت است شیخ گفت چون آن یار گفت ملا حظ کن آن آهورا که با پیچ خود

مطلق میکند شیخ نظر بدان جانب که در هیچ بنده آن یار گفت سبحان الله و پروردار و بیدار
 و او روز در قرب یک فرسخ غنی بی چو حکمت شیخ متفکرت خادوم داخل که دو کت حلا
 و پروردار از یکا آورده بودی گفت بولان زود بولان حلالی را دوم و به بیع شرعی خریدم
 شیخ گفت در راه جایی بر زمین نهادی گفت در دوکان آرد و خوشی نهاده بودم چون
 برو شتم بکند بر و جسدیده بود و تا ابر کرم و یکی را از آتش کرم گفت بشوی آن یکی
 بکند که خودم این صورت واقع شد ای غافل بی پاک نیمه حلال و حرام نمیکنی مگر اعتقاد
 بقیامت نداری باشد که بصیقل حلال رنگ از دل سپاه خوباک کنی شاید که رسکارت شوی
 نظم مرد و نیا جان و دل بر خون نهاده صد هزاران دام دیگر کنی نهاده تابیت که دجی زده
 از حرام چون بدست آرد و بچشم و السلام و وارث آنرا بود آن زده حلال او باشد و غم خورد
 و مال ای بر و بچشم غم خورد و دل ز عشق زده چو شمع از خنده چون دین ده نیکو دوی مرد
 غیبت کس را بچشم و روی زده که قدم در راه نمی بچون که برون از سر موی بکند نیت بر و
 حکایت دوم نقلت که سلطان ابراهیم دوم رحمت الله علیه چون پاوشای بیخ نکذا
 و تبر کرد و باو شستن گفت که در خراسان توست حلال اینام چاره انت که براق روم بچرا
 و بواق رفت باز در شش نعلای انجاقه از کلفت از انجا آنک طوطوس کرد چون بدانجا
 رفت فرود آمد و می شد و باغبانی میکرد و روزی خدایوند باغ با غلام و خادمی چند باغ آمد
 گفت ای باغبان از برای ما نار شیرین بیاور ابراهیم رفت و نار خلد بیاورد و پیش ایشان نهاد
 ایشان دست دراز کردند و نار می خوردند و نار ترش بود گفتند ای مرد چرا نار شیرینی آری
 گفت بندگان که نار شیرین کدامست و نار ترش کدام هر کدام که سرخ تر و بزرگتر است می آید
 صاحب باغ گفت این چه انداختی که تو درین باغی از این نار نخورده و ندانستی که نار
 شیرین کدامست و ترش کدام ابراهیم گفت مرا از بهر نگاه داشتن آورده اند از برای لطف کردن
 ایشان عجب مانند گفتند این جوهر را از این باریک و نیکو که ابراهیم آدمی در بر میسر کارای سلطان

صبر و استقامت
 و به غایت

بشنیدار از دست بلند است زمانی بر سر وی ششم سال بر وی گشت و از دست که کار با خردید
 که ای جان سخن بگوید و آرزوی که داری بخواند که آرزوی من است که بر عمت که وینوی را
 به یکدیگر که اگر هر چه هم بخاند و بچشد و مردی بود بزرگ و پارسا و پیشتر که ای جان از اینجا
 ناخاکه ویت است روزی را است چون توانی دیدن جوان ششم بر هوا میگردانید و قطره
 قطره آب از دیده می بارید تا شام این سخن میگذشت هنوز نماز ختم نشده بود که بهر مشاء
 از دور آمد من بخیر ماندم بر خاستم و او را سلام کردم و گفتم یا شیخ از اینجا می آید که است
 گفتم کی آمدی گفت نماز شام که دارم بدم اند که فلان جوان پادشاه است بیعت او در دم
 آن جوان چار این سخن را از پیر مشاء بشنید بر خاست و در پیشین داور پادشاه شد و ای
 کشید و جان شیرین تسلیم کرد و نظم کرد تا جانی بر شانی مرد و آرد مدد از آن جان کند بر تو تار
 جان زبیر کن بکار آید تار نادجی در خورد و یاد آید تار مدد از آن جان فدای دوست باد
 هر که این حالت ندارد نیست باور چهل شاه زاده چون در حالت جوانی ترک هوا و اسوس
 و لذت نشانیات و شهوات و حرام خوردن کرد و محبت بزرگان اختیار نمود بدو بهر اعلایه
 تو نیز ای خاقل بی باک ترک حرام خوردن کن دوست و روان را صاحب و بی زن نابد و است
 برسی نظم کرده را عفت با و انش قرین باشد پیش بدو نشان نشین بهشتی جز
 بدویشان ممکن تا تو انی عفت ایشان کن حبت در ویتان کلید حبت است
 دشمن ایشان سرای لعنت است پیش بدویش خیر از تو نیست و در پی کام و هوا چون
 خلق نیست هر دانا نه بدیق نفس پاک در کجا باید بد زکاه خدا که هر دانه در بدو قهر باغ
 نیست بر دل و غیر در و دروغ نیست حکایت شیخ عفت که مردی یار و دینار
 کار شیخ عبد الله نام رحمه الله علیه از خراسان بجانب شام رفت بطلب قوت حلال و کفایت
 اینجا آمد که قوت حلال و ای کجاست بصره و بنزدیک شیخ حسن بصری چون بنزد شیخ رفت
 گفت یا شیخ پیشتر حاجتی دارم گفت که بعد از آنکه گفت یک شکم قوت حلال میخواهم شیخ

در وقت نماز

گفت ای جوان نزد قوت حلال موجود نیست لیکن اگر قوت حلال خواهی بخوان دهستان در پیش
 آن ده جانی که گشت میکند از وی بخواند برفت تا اینجا که نشان داده بود جانی را وید که جانی کا و در
 پیش دارد و راحت میکند از یک جانب آب نهاده بود و از جانی دیگر علف چون آب رسیک
 کاوان را آب بخورد و چون بعلف رسیدی علف را در جوی از غنای در دست گرفته بود عبد الله گفت
 فرزندم و سلام کردم و گفتم ای مرد خدای یک شکم قوت حلال بخوان که در وی شبیه باشد چون در این
 سخن بشنید آبی سر از دل بر آورد و آورد و گفت ای جوان اگر تهنای دیگر بودی قوت حلال را بخوان
 اما اکنون من شبیه شدم از سبب آنکه روزی ایو کماوان را بکشد اوم با یکدیگر یک افشا و ندبای
 کاوان من از زمین بسیار آلوده شد از آن روز این شبیه شدم است معذور و اگر قوت با از اینجا
 علم در کتب حلال بدو نوشته که گفتم ز خلق جهان که گشته غنی کن ز کج فاعنت مرله حسودی
 و از فوق و تحت عرا بکاری مرا صرف کن روزگاره که آید مرا روز محشر بکار
 حکایت ششم ثلث که شیخ حسن بن حسین رحمه الله علیه روزی شسته بود با یاران در پیش
 پناهی در داشت و در وجه حلال پوست آورده بود و شمشیر بسیار میفلش تا که آن خنده شیخ
 شمارا چنانکه گفت وینا می زد و گفتم اکنون که گشته است بی از هر پند آن زور ابریه گفت
 یا شیخ که شیخ در آن نزد ملکیت گفت باشد که از کسی دیگر افتاده باشد مریدان گفته اند ما اینجا بودیم
 دیگر کسی نبود که ممکن است که پیش از شما از کسی افتاده باشد هر چه گفته شیخ قبول نکرد که البته
 شبهه است بزرگان از حلال احترام کرده اند که با دامن شبیه افتاده از شبیه احترام زن که مبادا
 در حرام افتی هر که یک لقمه حرام خورد تا چهل روز نماز و روزه و استغیث و یک اشکش و روزه
 عذاب میکند زینهار حرام خورد و غم جان خود بخورد که طاقته اش و روزه نداری نظم چند خبری
 بعد از شنیدن گفت چشمی باز کن چند بستی با پیل نفس آفر سر بر آرد پادشاه بر وی از پادشاه
 جنت باو نیست ای ترا هر روز از دیروز و امسالی زیاده نیست پناهی که عزت رفت
 بر باد و دوا می بود بر باد آخر بخور و پیل استواره چون نماند عمر و چون عزت نماند تو کن

در وقت نماز

بریده گشت زانو و خوشی بختی بیست حکایت نیم در اخبار آمده است از روی
و ناقص مختصر که خدای عز و جل و وحی کرد بد او و پیغمبر را که یا و او و اگر تو می شنوی از من
حق را پس بگو بفرزندان آدم که ای مردمان بدانید که من نهاده ام پنج چیز را بر پنج چیز و
نموده باند هرگز آنرا اقل آنکه نهاده ام علم را و در کس سنگی بر من و محنت کشیدن و ایشان
می طلبند در شکم سیر و راحت و فراغت و نمی بایند هرگز دویم آنکه من نهاده ام عزت
و محنت را و در طاعت خود و ایشان می طلبند در خدمت کردن سلطان و هرگز عزت نمی شنوند
سپیم آنکه نهاده ام من بی نیازی را و در قناعت و ایشان می طلبند در مال بسیار و هرگز
غنی بایزند و بی نیازی نمی شنوند چه امر آنکه نهاده ام من رضای خود را و غضب کردن بر نفس
و ایشان می طلبند در رضای نفس خود و از اغی بایند که نهاده ام من راحت را و در
وینا و خلق کرده ام راحت را و در بهشت و ایشان و در دنیا می طلبند و هرگز بی نیازی بایند که از عقلا
بخش خدا و رسول اری بآن عمل کنی که ایشان فرموده اند و از منکرات و مکروها محبت
باشی و از حرام خوردن پرهیز کنی تا و در آخرت شرم نهاده و در سیاه نکردی که ای محض
تا جمل آید بر من از بای و در قناعت و خوشی شد چه کنم رفتم بجهان جای که با آدم نیست
نیست آید که کس آید بر من آخر به خاک من آیند زمانی و در خاک پیرستان رفتم
کردی زمین جمل اخبار را به من نهاده با الله که نیاید نشان و از من من دادم و حق خل خود اند
طرد شک و خفته که شناسد که آید بر من من دست نمی بادل و غصه رفتم بر دنیا و
همه سیم نهاده و در او در خاک یک با و جهان سوزده و در خاک طرد بهشت همه شک و نهاده
عطار و لی و اروا کن نیز را از خون با الله که نیاید و جهان در نظر من حکایت دهم
را و بیان اخبار چنین روایت کرده اند که خدای تعالی و جلاله و جی که و عیسی مریم را که عیسی
میخواست که ترا و معال ندیم تا آنکه با او شتگان در آسمان پر از کنی پس عیسی گفت بلای الهی
یا سیدی یا مولای چرا این دولت ابدی و سعادت سرمدی را نخواهم خدای تعالی با او خطاب

رد که اعلیٰ همی احسانیت ستاد و خدایان دولت را در بابی خاصیت اولیٰ حکایت در
 جهان باشد که نامش در میان مرغان که جمیع مرغان از صغیر و کبیر باوقای می کنند و او بچه نام را
 می خوانند و می خوان که نامش آن می کنند و می خند که نامش آن می کنند و می خند که نامش آن می کنند
 در تمام اوضاع و احوالات من جهان باشد که زمین در زیر پای ایشان هر چند که ایشان از زمین جدا می شوند
 تمام شرف است با خلق خدا و از این عاشق با چون شریف که بود موافق خاصیت بیستم سخاوت
 در سخاوت چنان باشد که در وی بر آب که در میان شهر می جاری باشد تا بکفصل آب در دست
 از آن جگس و رنج نمی گذارند بزرگی باید بخشش که کن که تا و آنه نیفتانی زوید خاصیت
 آنست و شوق چنان باشد که آفتاب از روز و زرها و در هر خانه میرو و خواهد بود که خواهد بود
 خانه شریف خواهد و وضع همه اشیا دایره و درش می دهد حیف و میل نمی کند و در هر که این صفت باشد
 که با مرغان در هوا و بر عجب نیست ای برادر تو نیز ای چها صفت پیش گیر تا سعادت و نوبی
 حقیقی روزی تو گردد و نم که در تو نام و شکی در که می مالند کن که مانگ خاص و عام از ملک خدا کن
 که شکران عشق نه دل زوین نه دنیا که در راه بین مای بر حال مالند کن که تاکی نهفته دارم در زیر
 و فی زمانه مای زوین و عوی و خلق را بفر کن که ای مدتی زاهد عزت بطاعت خود
 که صید عشق خواهی و عوی ز دل بدر کن که جوهر شناس من باشد و در بیتین باشد از آن که
 کند کن در جان و دل سوختن و در نفس سرنگان شود و میشود که کن شود پادشاهان و دل از
 حق مجرب کن باز تو الهی عطا ریافت شاهی پس که تو هر دای تو نیز را بر کن که
 باب دوم در ریاضت و خیر کردن بر نفس خود
 حکایت اول مرتبه که سلطان بایزید بطاعی رحمه الله علیه را گفت از نیکو پیرا که خدای تعالی
 با تو کرده است یکی با ما میگفت نیکو پیرا که خدای تعالی با تو کرده است و در نعم و درم هیچ چیزی
 می اند ولیکن از علم مای که با تو کرده و مای یکی با شما یکم شتی از خواب بیدار شدم و با خود
 گفتم که در این زمانه وقت کار است نفس با من پاره نه اول که برده استم و گفتم ای نفس با من

و آن پاچه را نمودند و چون یافتند زمانی برآمدند که باز آمدند گویان و زاری گویان گفت ای استاد
چون از چو برفت بر سر کوه رسید خاکستر بسیار بود و بر آنجا نشست پاچه را از آستین بیرون آورد
و دو سه نوبت که گویان گفت ای نفس ازین آرزوی من کن که پیش این ترا نرسد و آن مان و پاچه
در پیش و او برفت آنوقت ای نفس ضعیف من این درختها که بر روی من و این آرزو که از تو
مازمیکرم بپنداری که از دشمنی میکنم و در دنیا هیچ بوس از تو عزیز تر نیست اینها را از برای آن میکنم که تا
مگر ترا از عذاب و دوزخ باز دارم بدین سخن و دوزخی چند را یاری ده که روزی باشد که ازین چشمها
چشمه عذرا که روی در نیم جاویدان افتد که گزرا هرگز نوال نباشد هم نفس را سرگردانم خود را
تا توفیق و خوش از هر دو دارم بر میا و ز توفیق کام نفس تا بیتی ای پسر در و ام نفس
زیر پا آور هوای نفس را کم بدو به بهر پای نفس باه نفس شیطان میرند از ره ترا خا پند ازند
اندر چه تراه نفس یک راه که شیرین میکند بر کنه کون و لیس میکند حکایت چهار
فلست که شیخ بنید بغدادی گفت روزی نزد استاد و پیش عبد الحظیر رحمه الله رفتم او را
عیدم عمالی شسته و اندو میگویند شده گفتم ای استاد چرا اندو میگویند خیر است بگوید نوبت سوال
کردم گفت ای پسر مرا پیش عجب کاری افتاد بدتی بود که مرا از روی کوزه نوبه که آب دروی
گفتم تا سر و شود روزی بر زبان من رفت که کسی در خانه نایابی که باز از روی کوزه نوبه و
پاک بشود و بر آب کند و پیار و روز این سخن تمام نطقه بودم که یکی از شاگردان در آمد و کوزه
بر آب کرده پیش من بر زمین نهاد و بجا بست شام شدم و بر او دعای خیر گفتم و بر رواق نهادم و خواب
دیدم که خودی از بهشت در خانه من آمد و حله از نو پوشیده و تاج مرصع بر سر نهاده بود روی او
آفتاب را خلیه میکرد و من بیدار شدم و گفتم ای خودی بدین حسن و لطافت از آن کیستی گفت باری
از آن نیکویی نیم که از روی کوزه تو کنده و آب بر سر و از آن خود این بگفت و دست و را از او
و کوزه برداشت و بر زمین زد و شکست از خواب در آمدم کوزه را دیدم شکسته و آب بخت
و خودی نابید شده این سخن بگفت و در از او بگفت غم یارب آگاهی زیادهای من

بهر نوبت
و از روی کوزه
و از روی کوزه

عاشق و در تمام شبهای من غم از حد بش سوزی فرست و در میان غم تو می فرست
یکمتر سوزی غم از حد بش سوزی فرست و در میان غم تو می فرست
چون تو کس هر چه گویم از میان جان چه سوده تا ترا کاری نیفتد زان چه سوده حکایت چهار
فلست که گویان گفت ای نفس ضعیف من این درختها که بر روی من و این آرزو که از تو
مازمیکرم بپنداری که از دشمنی میکنم و در دنیا هیچ بوس از تو عزیز تر نیست اینها را از برای آن میکنم که تا
مگر ترا از عذاب و دوزخ باز دارم بدین سخن و دوزخی چند را یاری ده که روزی باشد که ازین چشمها
چشمه عذرا که روی در نیم جاویدان افتد که گزرا هرگز نوال نباشد هم نفس را سرگردانم خود را
تا توفیق و خوش از هر دو دارم بر میا و ز توفیق کام نفس تا بیتی ای پسر در و ام نفس
زیر پا آور هوای نفس را کم بدو به بهر پای نفس باه نفس شیطان میرند از ره ترا خا پند ازند
اندر چه تراه نفس یک راه که شیرین میکند بر کنه کون و لیس میکند حکایت چهار
فلست که شیخ بنید بغدادی گفت روزی نزد استاد و پیش عبد الحظیر رحمه الله رفتم او را
عیدم عمالی شسته و اندو میگویند شده گفتم ای استاد چرا اندو میگویند خیر است بگوید نوبت سوال
کردم گفت ای پسر مرا پیش عجب کاری افتاد بدتی بود که مرا از روی کوزه نوبه که آب دروی
گفتم تا سر و شود روزی بر زبان من رفت که کسی در خانه نایابی که باز از روی کوزه نوبه و
پاک بشود و بر آب کند و پیار و روز این سخن تمام نطقه بودم که یکی از شاگردان در آمد و کوزه
بر آب کرده پیش من بر زمین نهاد و بجا بست شام شدم و بر او دعای خیر گفتم و بر رواق نهادم و خواب
دیدم که خودی از بهشت در خانه من آمد و حله از نو پوشیده و تاج مرصع بر سر نهاده بود روی او
آفتاب را خلیه میکرد و من بیدار شدم و گفتم ای خودی بدین حسن و لطافت از آن کیستی گفت باری
از آن نیکویی نیم که از روی کوزه تو کنده و آب بر سر و از آن خود این بگفت و دست و را از او
و کوزه برداشت و بر زمین زد و شکست از خواب در آمدم کوزه را دیدم شکسته و آب بخت
و خودی نابید شده این سخن بگفت و در از او بگفت غم یارب آگاهی زیادهای من

بهر نوبت
و از روی کوزه
و از روی کوزه

بهر نوبت
و از روی کوزه
و از روی کوزه

بهر نوبت
و از روی کوزه
و از روی کوزه

حلالی طلبیدند خداوند کا دوست او بگفت و بختانه برو و اسهل ای باذن گشت که چنین
 مرد زبلا گشت و انهم که بروزه بوده است و وقت روزه بگشت و دست بر خیز و طعام بیارند
 برقت و نانی چند با تخم مرغی چند و دو تخم مرغ با زلفت نان ای نفس بش ازین فضا بکنی و از روز
 که ترسم ترا بلای پیش ازین برسد و جهان در سر آن نهی شیخ بخواست و آن طعام را بخورد و سلم
 نفس خود را پاک و از آن هر چه تا یقینی در ملا و روزه ای میخورد مردان مرد با نفس خود
 کرده اند و مرد را و بداند و ریاضتها کشیده اند و محنتها برده اند تا بمرتب علیه رسیده اند و بی
 با کارد و در خواب خود شش شصت افتاده و هیچ حیوانی شکم را بر یکدیگر و از مردن و کوفت و قیامت یا و
 غی ای که اعتقاد بخدا نداری نظم مرد و راه نام و ملک از خلق نیست نه ترس از جبهه های دلی نیست
 هر که را فوق نگویم ای و در خاص شصت که او عای بوده که ترا اول تاریخ از نیت بوده کی هولی که
 و نیت بوده روی دل چون از به او رفتی بعد از آن میدان که خود را یافتی هر که او از
 و بنا و ارشده بیکان از وی جدا بر ارشده هر که اندر طاعتش کسان بوده حاصلش که ای
 و خذلان بوده حکایت هفتی نکت که شیخ مجاهد بخشی رحمه الله علیه گفت که آن مرد وین
 سلاک راه یقین شیخ کا صلابت را و ویر بود و هر دو نظر یافته و کرامات پیدا کرده نام
 احمد شیخ بود و در هر مردان رسیده چنانکه بر سر آب میرفتند و قدم ایشان در زمین افتاد و
 سر حجاز پیش آمد بدی رسیدند مردی با سخاوت ایشان را بخانه برد و از برای ایشان خاکی
 ساخت و پیش ایشان آورد و یکی بر نفس خود کمر کرد و از آن طعام خورد و آن دیگر چند نفر
 بخورد و زمانی نشسته بعد از آن برخاستند و رفتند در میان راه با بی عظیم رسیدند آن مرد
 که خاکیه نخورده بود بر سر آب میرفت و آنکه نخورده بود پای در آب نهاد و فرو رفت هر چند
 که بر سر آب نماند توانست گفت آن مرد که خاکیه نخورده بود و بر نفس خود کمر کرده بود و
 بان برادر کرد و گفت چنانی ایی گفت نمینو اتم اند گشت پنداری که خاکیه پای تو را پاک فرمود
 آن مرد بر آن لب آب عاجز و مضطرب ماند و گریان شد از آن گریه و خواب شد و در خواب

این مرد را که از
 شیخ مجاهد بخشی
 رحمه الله علیه
 نقل شده است

دید که گشت ای پسر شکم پرور خدای پرست نباشد هر که تابع هوای نفس شود و لاجرم چنین
 چهار همانند از خواب و اندوختن ازاد میکشیت و بهر دوست بر سینه خود میزد و ناله میکرد
 و بر کرده خود تا سبب میخورد و قصه آن برادر بسیار و دلور و در گوش گفت و از آب بگذراند
 نظم اندرون از طعام خیال دارد تا در روز معرفت یعنی نهی از حکمتی بطلت آن که بری
 از طعام تا پیش حکایت مشق نکت که شیخ مسعود علیه السلام گفت که خوابه حاتم اصم
 روزی اندکی در زمین و او گشت بر و جزو بیاد من برقم بر او دیدم و در کعبه جزو برشت گفته
 و میخواست گتم ای پسر بدان که ز جزو به پسریم بست و گشت با ناجای فرو و گتم در کعبه
 تا مردی از خانه خویش بیرون آمد گشت ای مرد و رخصت ده تا این جوال بر و سر ای تو بزم بود
 ز جزو بدین مرد و گتم خوب باشد بر جوال بر و سر ای تو بزم بر کشید و ایی و جوی بود
 بدان که جزو بداد گتم ای مرد بدین جوین جزو بدید بر گشت از صاحب رخصت یکد انگ خواسته بودم
 اگر ایی بجای میگردم و رخصت بستانم و بگویم آن جوین بدیدم بر رخت و من بر آن وی میختم
 تا از شیخی دیگر رخصت خواست و بدان جوین جزو بدید او من بر و گتم و جزو یک خوابه حاتم برقم
 رخصت بر جزو و شل با وی گتم حاتم را عجب آمد و گشت آن مردی بزرگ خواهد بود که تو
 سیکوی روزی دیگر او را یکی زد و او گشت باشد که همان برادر یابی و جزو بستانی من پیام
 و بر او دیدم در گشت جزو فرو و گتم و میخواست فراز رخت و سلام کردم و آن زرد و و اوم
 بر سر او و جواب سلام باز داد و مرا بست و گشت هر روز جزو بیستانی مردمی
 و تعلق بکداری گتم من شاکر حاتم اصم و از برای او میختم گشت ای جوان هر چه حاتم آرد
 کند بخورد بخدای که مییاست که نفس جزو بیطیله بد و نمیدم و از روی او برنی اوم
 جزو ابرو شتم و شل حاتم برقم و حکایت بر با وی گتم حاتم بهم بر آمد و آن جزو را خورد
 و ناله و گریان کشید بعد از که یک بسیار و ناله عیشا و شرط کرد که نازنده باشد از روی نفس
 خورشید منهد سالکان وین دار و محققان جزو را با نفس خود چنین معامله کرده اند و او

این مرد را که از
 شیخ مجاهد بخشی
 رحمه الله علیه
 نقل شده است

او را بر باد و دود انداخته غافل بی پاک تو ترست از لذت نفسانی بدار و پیش شهوت
 بگذر ایستاده که در آخرت رسک از شوی غفلت اهل دنیا را چون بایشش لغوای حیرت
 شیرین بایشش هر که او بر بندیم و در شوق و رغبت عاقبت مضطرب شود اگر چه آخرت
 کارش بوده از خدا ترس نباشد بسیارش بود مال دنیا خاک را از او انداخت پیر کار از او
 است شیطان ای برادر کجاست غل آتش خواهد اندر گروست مدبری که در دنیا آورد
 بهره کی از عالم عقی برود ای سربا یا حق مشغول باش و در خلاق دور چون غل باشد حکایت
 نعمت گفت که شیخ ابو القاسم فارسی علیه الرحمه گفت وقتی بشهر خویش بودم بهیشتی آوایی
 آمد از آسمان چنانکه هم مردم شهر شنیدند که میگفت ای اهل شهر دوستی از دوستان خدا
 عزوجل در وادی شیراز نفس خود را در زندان کرده است او را دریا بدیش از انوار
 بپای بس خلق چون آن آواز شنیدند روی از شهر بیرون نهادند و بخیل هر چه باقی داشتند
 تا به او پیش از رسیدن به شیخ حقیق ابوالحسن نویدی داد دیدند کوی در زمین گداز و انجا نشسته
 و خجیف و خجیف گشته و اندکی از حیل او باقی مانده او را بیرون آوردم و بر اسی سوار کردم
 و بشهر و در آوردم و خانه من فرو آمد روزی چند رخصت او بودم بعد از آن عزم رفتن
 کردم که کنم رحمت الله ای شیخ ابوالحسن مرا می باید که بدانم که چرا و سبب چه بود که خود را و او را
 شیر از زندان کرده بودی گفت در راه که می آمدم چون بدانجا رسیدم و شهر شیر از را از
 دور دیدم نفس من بغایت شاد شد که اینک شهر رسیدم و مرا حجتان و دوستان بسیارند
 و هر روز بهای کنند و از برای من طایفه های ترش و شیرین میاورند و روزی چند من در آن
 خواهم افتاد و با نفس کنم ای نفس تو از برای خوردن چنین شامی میکنی بحلال و قدرست
 خدای تعالی که ترا از این زندان کنم تا بحیری و آن شهر را نه بینی و باز روی خود زرسی این
 بگفت و مرا و او را که و بر رفت عزیزان از سر آرزوی نفس برخاسته اند و در حاجت
 و محنت احتیاج کرده اند و نفس او در ورطه املاک نهاده اند تا سعادت و جبهه

شریف و بلند از
 آسمان که در لوت
 با صفت و ادبیت

غلامه

یافته اند اگر مردی و دعوای مردی میکنی بر اثباتش برو تا آن یابی که ایشان یافته اند هر که
 باشد اهل ایمان ای عزیزه پاک و در و چار چیز از چار چیز از حد و دل را تو اول پاک دارد نخستین
 را بعد از آن مؤمن چهار پاک دارد از کذب و از غیبت زبان تا که ایمانست بقدر و زبان
 پاک اگر داری عمل از دنیا شمع ایمان تو ایست ضیا هر که در این صفت باشد شریف
 و درندار و دروایان ضعیف هر که باطن از حرامش پاک نیست روح او را در سوخته
 افلاک نیست که شکم را پاک داری از حرام و مرد ایمان و در با شکی السلام چون باشد
 پاک اعمال از ریا به متبجاصل بر نفس بود یا هر که را اندر عمل اخلاص نیست و در جهان
 از بندگان خاص نیست هر که کارش از برای حق بوده کار او پیوسته یا رونق بود
 حکایت دهم گفت که آن سالک راه دین و دلق قطب و رکاب یقین آن شیخ بزرگوار خواجه
 مالک وینا در مجلس خبره گفت در خواب دیدم که کسی که بر خیز و بغلان جادو که را دوستی
 است و ترا آواز و میطلبید چون از خواب بیدار شدم بموجب فرموده غم رفتن کردم
 آن روز اتفاق افتاد که در روز دوم نیز رخصت شد تا سه شب همچین در و راقه دیدم روز
 سوم بخوابتم و در نیم بیداری که گفتم آن روز دیدم بر روی سجده ایستاده پاک
 نماز میگفت و از راقه سلام کردم گفت علیک السلام یا شیخ مالک وینا گفتم یا شیخ هر که بگوید
 چه هستی که من مالک وینا نام آن شیخ بزرگوار مؤمن گفت آنکس که واقف اسرار است از
 جمیع سرا و خبر دار است و از ایشان من ترسیده است همان آنکس مراد واقف گردانیده و نام ترس
 تر اینم گفت بعد از پرسش بسیار و تملط و پشمار گفت بیانا بحمد و عزم و غایت بگذارم و در وادی
 که ایشتم بجای آوردم گفت ای برادر بر خیز تا بخانه روم و روزه بگشایم دست مرا گرفت و بخانه
 برو من می دیدم که چنگ و دریا می برد و افتاده و کوزه شکسته ای که با نخها نهاد و بشسته و از هر
 دری سخن بدیدم بستم بعد از زمانی آن شیخ برخاست و بیرون رفت و کوزه را بر آب کرد
 و پیش من نهادن بر دوشتم و مدینه گشتم بعد از آن برخاست و بر من روخت و از زبانی

در وقت نماز که
 در وقت نماز که

غلامه

دو قرص جوین بیرون آورد و در خانی نهاد و پیش آورد و دست فرزند کرد و گفت ای دروغا اگر پاره
 نمک بودی تا نان خوش با بوی پیر را زنی بود آن زن هر دو انگشت ریزه و این کوزه را بدکان
 بنال بر کرد و کن پاره نمک بستان و بیا و در و برشت و نمک پیاورد و نان را با نمک بخورد و چون
 فارغ شدیم کتم الحمد لله که خداوند تعالی ما را قناعت داده است زن بیک گشت ای شیخ اگر قناعت
 بودی کوزه ما بدکان بقال کرد و بوی چگونه قناعت و در نو که از نان نان خوش خوش استی بخت
 و جمال خداوند تعالی که از ده سال است که در خانه ما نان خوش نهاده است مالک دنیا و جون
 این سخن شنید خنجر کشید و جامه بر خوشتن بدید و خاک بر سر کرد و از اینجا کرمان بیرون رفت
 و تا زنده بود نان تنی خوردی و دیگر نان خوش طلب نکردی ستم قرض جوی مشکین و بی شکست
 تا نخوری کدم آدم فرب نه نان خوش از بسینه خود کن و آب از اول خود ساز و از آن آب
 بر آستان و از آن آب بکشد و در ده قناعت کن بدانیک نان که دارد و قناعت تو انکرم کرد آن
 که درای تو بخت نیست نه کج خبر اختیار لغات همه که در این حکایت است و بخت
 کسی که شکر برده تا آخر ششم نهاده بود باب سی و هفتم در شرح بودن و جمل کردن
در طاعت حکایت اول گفت از امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علیانی
 ای طایب علیه السلام که فرمود پرسیدم از حضرت رسول که یا رسول الله مرا وصیتی کن بفرما
 بد فرمود که یا علی جَدِّ السَّفِينَةِ فَإِنَّ الْخَيْرَ عِنْدَ عَنُقٍ وَأَحْلَ الزَّادِ فَإِنَّ
السَّفَرِ لِحَيْدٍ بَعِيدٍ وَأَعْلَ خَالِصًا النَّاقِدَ بَصِيرًا بَصِيرًا یا علی تو که روان گشتی
 که در پاک شده است و خفا کننده و راه و توشه بگیر که پشته گران و دشوار و در پیش است
 و هر علی که کنی با خالص کن که ناقد بهر هست امیر المؤمنین علی را دعا کردند در ایام خلافت
 او که یا امیر المؤمنین چندین رنج بر خود نهاده و در روز اصلاح شغل و بیکران میکنی و شب
 بدو قدم ایستاده که یک خط نیاسایی و خواب و چشم تو نیاید گشت چگونه تو آدم که اگر برود بحکم
 رعیت پریشان مضایح شود و روز اصلاح شغل ایشان میسازم و شب با خدایم بر دارم

بنو دانه الکلیا

ناز

ناز و نال

تا فرودای قیامت در نزد بلیقی بیست و شش سالگی ششم کرد که از احد عقبه ناکه او تبارک باک خود چون
 مدین و مدینه چندی است از طفلی بداد باز شو چون شیر مردان پیش کار بعد از این مرد
 شوی این کار را امر و باید اینچنین سر آرد این زن آن بخت را به لب فلان کاخ و در قن
 توان از روی ناز مسوز باید ساز این ره ساز کنی و آشیان بگذارد و خوشش بر و از کن و آتش الله
 آشیان زن مرد و آره و تقش غشی از آتش بر آره و تا مسوز و خوشی ستی عامه تا کی ستوی
 واقف ز اسرار کلام حکایت حبیبت گفت که عبد العزیز که مردی بوده است از
 علمای تابعین که او را شیخ سمرقانی الاخری گفتند یوسته هر دو ساق پای او در نماز ایستاده
 بود از بس که در نماز ایستاده بود بسیار وقت روی که او در نماز ایستادی و عیالی او آمدی و از بس
 دارد از بکریتی از پنج او تا دزدی که ما و خوش کرمان کرمان پیش او آمد و گفت ای پیر چرا خوشی
 نه بخشای و برین تن ضعیف خیشی چرا اگر کرمان نیاسایی و چرا چندی رنج بر خوشتن نهی که در و رخ
 بهر برای تو نهاده است جواب او گفت ای مادر و بنده و از رنج کشیدن چار و بخت حال قیامت
 از تو گوید بیرون نیست یا بهیم یا الله ما نیم اگر بهیم بخت از تو بهیم اگر ما نیم بخت و ما نیم باری
 مرا آنچه رشح و طاعت ماست که بهیم ما در قیامت حشرت و در اول نماز خوشی و ملاست و من
 بناید چون وقت حرکت از تو یک آمد از از از بکریت گفتند چرا میگری ای شیخ چند از عبادت که تو
 کرده هم شب مهم بود چندی سالت که این دو گفته اکنون وقت کن آمد که در رنج آمد و گفت
 ندانم که بر من و در رنج خواهد گشت یا در بخت ای کاشکی که هر که را مادر زادی تا هر و این رنج
 و محنت نبودی نه و در کار مادر زادی که از از ای خود و مسک بدادی دارد از بکریت
 و این حاجات بخواند الله بخت و جان من تسلیم کرد و مع الله و اتقی بحال دارم و عیالی که خ
 تو کس ندارم و الله کرده ام بسیار تغییر از آن حضرت بیعت شمرام و الله و شب
 تنهایی که در لطف خوشتن کرد و ان عکسام و الله که لطف دست کرد و عکام از سر سار
 سر بر آدم الله جبرئیل ایمان نگذارد که ایست اصل کار اعتبار حکایت ششم گفت

عبد العزیز در نماز

در نماز و عیالی که خ

که شیخ ابوالقاسم که کانی زحمه الله علیه که شیخ خلیل در ابتدای حال برآزی کردی و چون بدکان آمدی
 هیچ کاری نکردی تا بحال هندی پرده بود که داشتی و بایستی دای و چهار صد رکعت نماز که از روی نالادین
 چهار صد رکعت نماز فارغ شدی با یکجک خرد و فروخت کردی و سخن گفتی چنان از دنیا میخواست که
 حلت کند مردی بود از شاگردان می آورد این خطا گفتی که گفت اندر خانه او شدم و بر او و حال فری
 و دیم زبان میجانبانی و قرآن میخواند که میفرمودی رفیق من با خوشتن تا زمانی بیاسایی گفت رفتی
 نیست ای پسر که هیچ کشیدن حاجت نباشد اکنون این وقت دین ساعت که نامه من خواهد نوشت
 ساقی که گاه گاه درم جانش پیوسته رسید و نیمه انشراح بود و میفرمودی قرآن میخواند چون جان از تن بی
 جدا شدی کی از پیران الشب بخواب دید که او را گفتند بر خیز که خلیفه مسلمانان بمرد از خواب بیدارم بیدار
 که میخواستند او مردن باشد برخاستم و پیاده شدم تا به بخواب چون بشنیدم که ایچ از ندیدم عجب ماندم
 و گفتم این چه شاید چون بزرگ پیری شدم و گفتم ای پسر مرا و خواب چنین نمودند اکنون از آن بیدار
 نیست پیر که بماند که گفت این خواب را مستی که خوابی خنید از روی مردن است که خلیفه بر حقیقت
 او بود هم قدم هر که او درین میدان نهاده اند تا بقدر لغوه و لا تا کار ما سر بر یکجا خواهد نهاد لغوه بفرمان
 ایچ خصم می جوی ای دل که خوابی شد ز اسباب عالم ناهار او آخره سیلانی که او ایم با و بوشش
 فرمانه برین کایام بخشش را چو سان بر باد داد آخره اگر بنهاد قارون کج و رضا که ان بین این بین
 که چون دست اجل که روشن بر او دراز نهاد آخره و برین بخشش همراه لاله روی کا از جوی بسته فلک را داد
 بر او شواغی نهاد آخره تجدد چند و تعلیم عالم سخنی که این بس که دانستی که میوه هر که داد آخره
 حکایت چهارم نقلت که شیخ ابوالکمان در ایامی که در آنجا علیه کوبید که بشی برخاستم و اندر حجاب
 ایستاده بودم بر عادت خویش تن و نماز میکردم خواب بر من غالب گشت ششم چشم و در خواب خوابی
 دیدم که از در خانه من بد را آمد و هرگز من از آن صورت نیکو تو ندیده بودم از دور رخساره او نورانی
 و خنید چنان که چشم من خیره شد و متحیر ماندم اندر حال او و پیاده دای مرا میخواستند و گفتم با شما من بزم
 ندادی که چنانچه چینی و چنان می از مهر روی او را بیند او مسلمان گفتم عذر کردم با خدا می خواهم چنان که هرگز چشم

و اینست و اولاد

در خواب گفتم چون این سخن شنید خنید از آن خنید او نورانی گشت چنانکه چنان من از دور روشن شد
 با خوشتن اندیشیدم و گفتم این عجب که سر تا پای تو هر نور است آن خوری گفت که دانی که نور روی من از کجاست
 که چشم غم گشت یاد واری که در آن شب سر سرای سر و خواستی و طهارت نازده روی و بهار استادی
 و قرآن خواندی و از ترس خدای عزوجل آب از چشم تو روان شد گفتم یا خدا که گفت فرمان آمد از تو و گفتم
 تا سخن آوردم و بیک قطره آب از چشم تو بگفتم و در روی خویش مالیدم نور روی من از آنست نظم بسیار گشته
 این ماه ناله است به بلای بود او که ز ناله اکاست اگر چه غرق گشایی شده از تو ندیده بسیار که نور است
 او است حکایت پنجم نقلت که در آن بود است و برین است که او را معاذ علیه گفتی
 عادت او آن بود که هر شب نماز خویش بگذارد و می خواهم چنان بیدار میبندی با خوشتن گفتی که در آن شب
 شب آخر منیت تا قوراند و خوابی بودن انشب جبهه و رخ بر خوشتن نه میباید اگر خوابی و چشمی
 خوی بعد از آن میان دوستی و بد دوستی بایستی تا با ما و چون روز روشن شدی گفتی این تن شب بیدار
 بودی باز و زانو فروخت که ترا بخوابد چون که هرگز این روز و در چشم نمی درین روز آخرین که کار دانی
 کردن نماز کنایه کرده عذر تو آن خواست و اگر نه در حسرت بماندی آن نوع حسرتی که از آنمایت نیست
 هر روز و هر شب بدین گونه میگذارد و میدی و هر که در خستای سر و پیش زیک پیر این بزم نشیدی از مهر انگ
 خوابش نگیرد و اگر وقتی خواب بروی غالب شدی بخوابستی که در خانه میکشیدی و میکشیدی چنانچه این تن که
 کور و ریش واری انشی پیدایش که سالها خود و در کور یا بد خویش حسرت و عذرت یا بد است
 که است بدین سیرت چاه سال عمر که در پهلوی می بر زمین نیامد و سر روی ببالین رسید نظر من که زمان
 صالحی چنان گذشته خود را از میان تنگ پیرون کرده تولد می نلی که مردم مردم ای یک زمان
 زمان پس من خود ندیده بی اسب و صلاح ساز خود میدان چه کنی با دامن ترمیان زمان چنان چنان
 جهانی که ز میدان برونده ای یک زمان حدیث مروان چنان حکایت ششم نقلت که رابعه
 علیه لعن را عادت بودی که هر شب بدو قدم بایستی دای و چهار صد رکعت نماز بگذاردی و خروج
 چنانچه بعدی مانه کشتی با جاکشستی و سر بر زانو نهادی چند آنکه در خوابی با خوشتن گفتی ای

در خواب گفتم که

و اینست و اولاد

بی باک باشد این کامی تو هم اکنون باشد که بخشی چنانکه بر خیزی تا قیامت چشمه و آب
 که روی و میان و استخوان ابریشم بود و معتقد از چشم شتر بر سر افکند چون مرد و ویرانم بانی
 پشتمین و بان معتقد و من کردند پس از مرک او او را بخواست و دیدند جبهه از ویایی سبزه شود
 که هر کس چشم از دیده ازان نیکوتر ندیده بود و بر افکند باران که جبهه پشتمین یکاست که چندین
 سال بدان عبادت کردی گفت آن جبهه را بدل کردند بدین کی می و از ازان جدا کردند بنام وند
 و هر که روزه و قیامت گنیم بسیار ریوی و در دنیا و بسیار کار کردی گفت چه بود و اگر من
 کردم و در جب این کی می از کارهای خدای عز و جل پس گنیم مرا و جیتی کن فلکام کارست که
 مرا بخدای تعالی نزدیک گرداند گفت بر تو باد که خدای تعالی بسیار با کنی علم نه و روز و شب تو
 کار مردان کنی باز از انندی حکم زودان ننگی نه مردی و نه زنی و در راه خدای ای بیگ زان
 سدیدت مردان حکایت حکایت هفت نعلت که مرعی بوده است که او را هیچ صفوان
 بن سیدم گفتی رتبه الله علیه محمد و نذر کرده بود که تا زنده باشد هرگز به پهل بر زمین نهاده و
 که خواب بر روی غالب آمدی هرگز از او نهاده و یکساعت نیا سودی و سبک بخوابی و بجا تو
 مشغول شدی و چون عرش باختر رسید و پاری روی سخت که گفته ای هیچ توانی نشست
 یکساعت پهل بر زمین نه هیچ گفت و در چنین حال که من از دنیا میروم خواهی شدن عذر خدای
 عز و جل را بشنوی و نذر خویش تباه کنم نیکه بر دیوار زده همچنان نشسته جان را بخدای عز و جل نسیم
 کرد و آنکس که ویران شد گفت نگاه کردم پیشانی ویران سواد و دیدم از بس که سجده کرده بود
 و عبادت کرده نعم یاد حق کن تا که حق یادت کرده بنده حق شود که از اودت کند و کار حق کن
 روی بر تاب از گناه تا که روی و در قیامت رسیده و غمخیزی ای بنده حق شادمانی کنده از غم
 و اندوه از اودت کنده تا بدانی تو که در خشک اجل کس نخواهد بود و در از اجل و در هر قیامت
 کس هم که نیست این عجایب بین کس را برکت نیست حکایت هفت نعلت که مرعی
 راجع خدای تعالی باشد و بجا نیست رنج کشیده چنانکه از طاعت کردن و از شب خواستن باز

صفوان بن ابراهیم
 در کتب معتبره

از کتب معتبره
 در کتب معتبره

مانده یکی بر آمد بهتر شد گفت شبی خواب دیدم که گزنی خوری از آسمان فرو و آمد مرغی سفید و در
 کوچه بود چون مردار دید خید و بر پای سبز چون از جبهه و منقارش از دماغ چنانکه هر کس چشم من ازان
 عجبتر و نیکوتر ندیده بود و در آن مرغ و در آن خوری عجب مانندم گفتم ای خوری ندانم که از تو خبری باشد
 یا نه گفت خواهی که خورم یا نه من گویم و مرغ از این خبری ازین نیکوتر گفتم چه خواهم خوری دست
 مرا بگیرت و در وقت به نگاه کردم جوی دیدم بزرگ و سنگ ریزه آن هر از در جبهه بخار بود
 مشک آن بر ساق عرش نشسته و آب و در غل مصطفی بود و هر دو ما هم در آن نشسته و بر لب آن جوی
 کوشکی دیدم بلند و رفته و یکی آن از مشک و در آن کوشک از عجب و کوشکی وی از باقوت و در
 دست من گرفت و در آن کوشک بر وجه من نگاه کردم و صفا بستم دیدم و کوه سیاه مانده و حوران
 برای بنشسته و حمرهای درین دروست گرفته و حوران از اندان حمرهای درین بخور میوه خدای و در وی
 آتش آن حوری مرا گفت همین حوریان باشد که می می خدای تعالی حوریان را فرموده است تا بدین
 که سیاه نشسته اند تا روز قیامت جامه خدایان و شهیدان و کسانی که شب نماز میکنند و در دار
 و میان راه خطا گیر میکنند گنیم ای درینا ندانم تا راجع بچاره او در آن بعضی است یا نه گفتند بلی است
 آن حمر بکار که می می ازان راجع است و هر چند که او قیام میکرد و نماز شب میکرد و در خواب
 بود و در آن حمرهای و سلسلههای وی بخور میکرد و چون ازان کار باز ماند و نماز شب آنکذا اود
 حوران آن حمرهای از دست بنام و در محفل بگذرشته چون آن خوری این سخن میگفت آن کوشک
 و آن حوری از چشم من را بدیدند بعد از آن هیچ وقت بنام و در آن کوشک و آن حوریان
 بیا و میامدند و از حسرت آن پیشتر شدی و من حمرهای را بدیدند و بخور و خواب و نشسته گونا
 اندر زبده آب و بنده را گرفتند و اود را هیچ می نباید خراشک و آب هیچ و هر که در دای
 اشک حاصلست که میاگرد و در این غمزل است آنکه اود رویده و بنام و در
 که در خور این کار است یا در اشک و آه بنام است و در دارم هیچ این بار نیست
 حکایت هفت نعلت که مرعی راجع خدای تعالی باشد و بجا نیست رنج کشیده چنانکه از طاعت کردن و از شب خواستن باز

صفوان بن ابراهیم
 در کتب معتبره

تا دل خودی را در بسیار بخش آمدی گفت ای نفس خدایت گنی چندان ترا ریاضت دهیم
که در یک میل بطعام لذت نگیری شرط کرد که من بعد بی طعام نخورم آن روز همان نیامد طعام خود را
روز دیگر با همان نیامد طعام خود و هر که روز سیم نیز همان نیامد وقت عصر شد و رضا طاهر را دید
که خداوند را بندگان مستعد که سه روز طعام نخورند و انشطا و همان میکشند طعام را چنانکه
نازل شد و گفت یا ابراهیم خدایت سلام میرساند و میگوید بر خیز و بنزدیک فلان کوه رو که ما را
انجا بنده است او را در یاب ابراهیم ۳ بخورست جنت اطاعت امر الهی میان در دست
و او من برز و عصاب دست گرفت و بتلجیل تمام روی بدان کوه نهاد و بجایت گرسنه و تشنه
شد تا شام بصبحه ز اهدی رسید و درون رفت ز اهدی را دیدن چنان نشسته نشکست
چون باز نماز فرما رخ شد ابراهیم سلام کرد و ز اهدا و احوال او پرسش بسیار نمود بعد از
پیشمار روی با همان کرد و گفت ای ابراهیم که وعده روزه بسر کردی دولت همان روزی شد
و در حق جبین پیش او رو با یکدیگر خورد و بعد از طعام شکر الهی بجای آورد و ز ابراهیم ۴
از ز اهدا پرسید که این چو چینی داشت که گفتی بعد روزه بسر کردی دولت همان رسید و گفت
شرط کردیم که می همان طعام نخورم منت یکماه شد که همان نیامد و من صبر کردم و طعام نخوردم
ابراهیم ۵ متحیر گشت از آن شب بهم گشت و شد چون روز شد او را و احوال او پرسش نمود
و گفت ای ز اهدا بیکس را میدانی که از تو ز اهدا تر باشد گفت بلی در پنج دوره ز اهدی
که مرتبه من با او مثل زمین است با آسمان ابراهیم ۶ را میل دیدن او شد روی بدان طرف که
کشان داده بود بخت تمام تا محل شام به انجا رسید و شکاف گری ز اهدی را دید
که بنام نشنوست ابراهیم ۷ نیز بنیاد نماز کرد و چون نماز تمام کرد ز ابراهیم سلام کرد و ز اهدا را
جواب داد و بنحو است و در کنارش گرفت و شرط آخر ام بجای آورد چون نشنید
گفت که ز اهدا اول گفته بود طعام پیش او و چون خورد ز ابراهیم ۸ گفت معنی این سخن منم
من نمیخواهم و گفت بدان و آگاه باش که با خداوند خود شرط کرده بودم که بی همان طعام نخورم

الکون

الکون و و ماه شد که همان نیامد و من شرط وفا کرده ام و هیچ بغض نداشتم ابراهیم ۹ را چنان
پیدا شد آن شب با هم سر بردند صبح ز اهدا را خبر با و کرد و گفت ای و در شکی گمان میرسد
که مرتبه او از تو بیشتر باشد گفت بلی و در این کوه شخصی هست و دیاری در حق او از من بهتر
بارشتر است ابراهیم ۱۰ را از روی دیدن او شد روی بد بخواب نهاد و نشان و خیزان را با کوه
رسید محل شام بود و هر می را دید چو چینی کوه در روی و پای و ختی بنام نشنوست ابراهیم ۱۱ را
مواظقت نمود بعد از نماز ابراهیم ۱۲ برو سلام داد و جواب داد و احوال بسیار کرد و ابراهیم ۱۳ را
در دست نظر کرد و طعامی نبود که بخورد ز اهدا همان لفظ که ز اهدا اول گفت بود که وعده روزه
بسر آمد و دولت همان میرشد بخت و ساعت از محل اهدی پیدا شد و گفت ای همان
اندیشه ذوق میکنی که اینک روزی تو رسید و ساعت بنزدیک ایستادن رسید و بواسطه
که گشتی شده و اتش پیدا شد و بواسطه آدم بر خونی اراسته ز اهدا ایشان آمد ز اهدا گفت بسم
بخورد تا بخورم ابراهیم ۱۴ از طرفی ز اهدا از طرفی بخوردند تا آن مقدار که میل داشتند بعد از آن ابراهیم
گفت معنی این سخن میان کن که معلوم من میشود و گفت ای همان با پروردگار خود شرط کردیم
که بی میل طعام نخورم امروز ما هست که میمان نیامد و محنت جوع میکشیم و فضل او را زود
نمیدیم و انشطا و خدم میمان یکشتم تا این وقت که تو شرف آوردی ابراهیم ۱۵ سر بردش
انداخت که تو سه روز بی طعام خوردی این همه سستی در نهاد تو پیدا شد آیا تو بجا و حال ایها
از کجا القصد از آن شبش ز اهدا بود و صبح هفت طلید و گفت در حق من دعا کن ز اهدا بیکس
ابراهیم ۱۶ گفت چرا گریه میکنی گفت میسالت که دعای من و حق من مستجاب میشود و در حق تو
و دعایم ابراهیم ۱۷ گفت آن دعای که ترا مستجاب میشود که است گفت روزی و دین که بسیار
میکشتم بخوابی رسیدم که کله که گسندی و پیش داشت بچرا میدی این کله از کت گفت از غلبه
کسی است که خدا او را دوست دارد و او خدا را دوست دارد و کسی سالت که من دعا کنم
که خداوند او را دوست دارد او هر روزی کن و بجا جابت میرسد ابراهیم ۱۸ بگفت و گفت آن بند

مستجاب

حاج که مصلحتی می نماید و در پای ابراهیم و ایزد و ابراهیم استند عانی فایده نمود
 و حقیکه که عاقلند و ایزد ابراهیم را گفت زمانی توقف کن که مرا خبر بیاورد رسیده است از دنیا
 رحلت خاتم نمود و مرادش کن این گفت و الکی انجانش برآمد و جان بجان آخرین تسلیم کرد و ابراهیم
 بهم برآمده و بسیار بگفت و او را داشت و نهاد که از او رفتن کرد و او چشم کرمان و دل بریان باز
 آمد و از اندیشه استغفار نمود و غم نیست و در مردم نفسی جو خیال می نماید هیچ حاجت حال
 هر که او در روی میرت نماز و نفس در صد جان حیرت نماز میرت سر کشی ناک برم
 بیچونم که در دنیا چینی با برم و مرد و اینجا استناید که کشد که ایمان کشد و ایمان کشد
 تا زمانی بچکس را بد مگوی پیش مردم مگوی و خود مگوی حکایت ده که در ایام
 گذشته مردی بود و او را شیخ عبداللہ گفته می یافت پارسا بمرتب که مدت شصت سال روزه
 داشت و هر روز چهارصد رکعت نماز گذارد و هر شب در دو رکعت نماز ختم قرآن کردی
 و از خلق عزت گرفته و در که مودت ساخته و در آن مقام به بر و در سال پیاده حج بجای می
 آورد و وقتی در واقعه دید که قیامت برخواست و خداوند تعالی حق و سبلا قاضی بود و بحشر
 صافی بود و خلق اولین و آخرین در اینجا جمع شده بودند و حق تعالی حساب بیکان بیکان می پرسید
 چون نوبت به شیخ رسید گفت ای شیخ چو آوری که لایق و کلاه باشد گفت خداوند امروز
 چهارصد رکعت نماز جمعه رفتی که گذاروم گفت یا واری که طلاق روز جمعی بدین تو
 بایست آن گشتی که در روزی هر روز چهارصد رکعت نماز است ایشان تحسین کردند بدان سبب آن
 باطل شد گفت خداوند مدت شصت سال روزه گرفتم قربا الی اللہ حق تعالی خطاب کرد که
 بنده آن روزه بدستگاه ما قبول نیست زیرا که روزی چهارصدی و شتر بهای شیرین جمعه توئی نه
 و نیز می گوی آن به اندک روزه میداری و دو بار آب نهان آتش میدی ثواب آن روز
 بر طرف شد گفت خداوند ای شب در دو رکعت نماز ختم قرآن کردم گفت آنرا قبول و نگاه
 نیست زیرا که یکبار در چنین قرائت پاره را از کردی به آن جمعه احوال باطل شد گفت ای

شیخ عبداللہ
 در روزی که
 در روزی که

شصت حج پیاده کرده ام گفت آنرا قبول نیست زیرا که شخصی از تو سوال کرد که چه نام دارد
 جواب دادی که حاجی عبداللہ بدان جهت ثواب حج را بطلب شد گفت و اگر چه او روی گشت یا
 چهار چیز آورد و نم حنا که دو کتف نیستی و حاجت و عذرا که او را دادم گفت که ای کلام
 مجید زموده که فصل اللہ علیکم ورحمۃ اللعزیز علیکم
 خداوند اکنون امیر فضل و کرم تو را در حق تعالی خطاب فرمود که ای بنده تو انفس و کرم خود آمرزیم
 و گمان کن تو را عذر دهم و عطا کردم تو نبشت جاویدان و او شیخ ازین واقعه باز آمد و در وقت
 او را و از خود نظم خویش را مکرده ای را از خود پیش از آن که جان بر آید بازگردد که
 نیایی زنده خود را باز تو چون پیری کی شناسی را از تو نه نبشتی یا تو از خود خبر نه رفتی
 از وجودت هیچ اثره و ایما حیران و عاجز بوده ام و کافر کشا هرگز بودم و ناعادی و مراد
 این جهان چون بخشی بگذرد و دیگران محکایت طاعتی گفت که شیخ عبداللہ معنیف
 رحمت اللہ را خواهر زاده بود روزی شیخ را بعمانی بود شیخ فغنی و دید کسی و در و از فراق
 رفیقان می نالید شیخ را بدو ترجمه اند گفت ای جان این لیک را بنویس من کت بهای آن
 بدو شیخ بهاء او را و آن نفس را بجان خود و در روز نگاه داشت روزیسم آن لیک را در
 کرد با قافله حج رفت بعد از آن که از حج مراجعت نمود حوامیان قافله را عارت کردند یکی از
 حوامیان از بزرگ خواتم اس خود که این پیر را بمن بخشید از قبول و بر اجماع بود و دست
 آسیای پیش می بنهد که میش از آفتاب بر آمدن تا نور رفت این جوال کدم را از و کنی و لا
 ترا سبابت میکنم آن پیر از ترس چوب چختی میرو و او میکشید تا مدت دو ماه برآمد و روی
 و دستش آبله کرده بود از دور می نالید و از از از میکشیدت زن حوامی را از و روح اندک
 ای پیر زمانی بحسب که من از عرض تو بگشتم که شوهرم در خانه نیست پیر کرمان در خواست
 حضرت بیع را هم در واقعه دید که فرمود سبب آنکه در روز آن مرغ را نکند آشتی دو ماه ترا
 زحمت گرفتار کردم اکنون خلاص گردم پیدار شد حوامی خندان از دور و آمد و در پای

ایضا
 در روزی که
 در روزی که

بجای آید چنانکه شش را بر سر سگی نهاده و بوی خون چشم او کشته شده باشد پیش ازین
 ناله زار و دل خشم و زبانش زخمه انگاره جو ماورای بخانش دید ناکاه و بوی آبی و کشت الله
 دردی که در آن بوسازم علاج کار بی سامان بوسازم سرش را در گنای پیش نهاد و بوی
 خن بزم غیش کشان چون قطره چند از آب چشم او بر روی سگی چکید اندک بویش آید باز
 بخوشید و فریاد بر آورد که ای غدا پیش زمانی مرا حدت ده که ما در پیری و لرم مرا بشیر
 داده و در گنای خود سالها نکرده استند و پدری دارم پیر باندیر که سالها در حج رفته و غم
 دارد و خورده و از من خدمت ندیده از این سالها بی بطیم آن مادر بکر سوخته ناله
 ز در بر آورد که ای جان ما و من غدا پیش ما و تو ام چون تو از ما و رشید چشم باز
 کرد و سلام کرد و کرد بسیار و زاری شستمال نمود و طبعش در گرفت و کشت غم ای مادر
 چه جاده سازم که غصبان کناره سازم و فریاد زشته بی غضبان و صد و او ز مای
 غضبان مای مادر پیرم کو کشت اینک از غصبت می آید ناکاه بجای نگاه کرد و پیر را دید
 رناده کرد و او و جیره زرد و او و روی مبارکش عرق عرق شده با دیده گریان و تن نازان
 زار و ضعیف و پریشان اقبال و خیزان می آید بجای از جای برخاست و استقبال پدید آورد
 و در پایش افتاد و زار زار بگریست و کشت غم ای باب بزرگوار چینی از پی ای می
 چگونه منورم و از که غصبان و پیر و حقارت و نیران و بعد از زاری بجای کرد
 پیچید و در شش کشت بخان شیری که از پستان من خورده برخیز تا بخانه دویم بعد از میان
 بسیار اجابت نمود و بجای غلام و از زار و زار و چاره و ناچار و بی ایشان افتاد چون
 بخانه رفتند و در کبابی تنی روشت و موی سر او را بست و مادرش جزوی پیر با پیر
 مرقی ساخت و در اسب کوه کرد و پیش می آورد و الطاح نمود تا آن بخورد و بخت خیر
 آمد و پای بجای را بجنبانید و کشت یا بجای خدای تنی ترا سلام میرساند و میگوید سر ای مای
 بهتر از بخت و سایه یافتی به از سایه کی ما که پیر امید و خوش بختی بخت و خلال

من که از تو و بس مرا به بی چندان گریه کنی کتن تو کدا اخته شود از شوق و اگر دوزخ مرا به بی
 دلان غدا بهای گوناگون بجای آب خونت از چشم پامدی و بجای یلاس پس پیشینی بجای
 چون این سخن بشنید جنت و جاده که بر تنش بود پیرون کرد و بولاس در کرد و خوشحال از
 خانه بیرون رفت و دیگر که نماز و شش بجای اندید تا آنکه از دنیا بیرون رفت و مقام عقی
 صد و بیان دل پرور و می باید و دل پرور و جان باز از زبانی فرو می باید و طریق عقی آن
 دلبر بازی کی توان رفتن دره مردان مردست این دره مردی باید و حکایت
 نعت که شیخ مشهور عمار گوید که شی از خانه بیرون آمد و در کعبه میرفت از اندرون خانه
 او آوی از اندرون که با خدا ای که از میکنت که خداوند این حصه تا کنان کرده ام و از من در
 وجود آمده است بدان نخاستم که ترا اخلاف کنم و لیکن هوای نفس را به نیت و ایلیم
 از راه بر تو آوردم و میبست غمی شدم اکنون مرا بر آن از عذاب و دوزخ چند توبه کنم
 و چند باز شکم از این نوع سخنان میگفت و بر خیزتن میگرفت از بیرون خانه او از در اوام
 و گفتم عاقبت الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و احلکم فاکر و فو که ها
 الناس و طهاره ای انسان که ایمان آورید و بیکدیگر آرید نفسهای خود را و عیال و
 اطفال خود را که بران روزنده آن مردمان و سنگ گریست بانه و فرشتگان بران گناشته اند
 سخت و لان بزرگ توفان عاصی نکر و در بر خدای تنگ و بکشد این خدای تنگ این را از مایه از
 عذاب کردن و در خیان کشت چون این آیت بخوانم بخوشید و طبعش در گرفت زمانی بر
 آمد ساکن شد تا روز دیگر باز آمد و دیدم خانه بر در آن خانه نهاده و پیر و زنی میان و بسته
 درون بخت و بیرون می آمد و از در او میگرفت گفتم این کیت کنت این پیر مت بس که
 از عذاب خدای تنگ بگریست حالی این نوع شد و او میگفت سلم ای گناه آفر عذر
 آموز من سوخت جانم چند خوی می خورد منم و خرم از توبه تو آمد بخوش ما جو از تو سی
 کردم بخوش من ز غمت جدا گشته را کرده ساز تو غم صد گشته رحمت کرده باز پاش

این قصه را در کتابی
 می آورند و می گویند
 می آورند و می گویند

در میان کین نکر از کانی که گروم و سکنه چون ندانستم خطا کردم بخش رسول بر جان
 بدادم بخش جز این ارباب بخواند سر سجده نهاد از بیرون آوازی شنید که سختی آید
 خدا می خواند از صلابت آن آید آتش در نهادش افکند از در بر گشت و طیدن گرفت
 و الهی گشت جان بختی تسلیم کرد و شخص داشت که آن جوان گشته است گشت ای پره زنی
 اگر بخت فرمای این او را بشوم گشت رو با باشد نزد یک صیت رفتم دیدم پلاسی سیاه
 پوشیده و غلیظ بر کون نهاده او را ازین او بیرون گروم که او را غلظت دم بر میان سینه
 او بسته بود و بخت سیر که بر او میزد که او خود را با آب توپ بسته با خود گشت این در رخ جایز
 نیست و راستم و خودم که و بر او را این پلاس هم بر کن رختی نظر کردم گفتم و خوش
 هر چند نگاه کردم نه تار او حلقم بود و نه بود و بر او را این بچدم و در تابوت نهاد و خود درو شتم
 و بقیه مردم و وطن گروم رحمة الله علیه هم هر که او را بخت بر بخش بود پاک رفت و در پاک
 فرما سو و پاک چون بیونی کل آتشین جمع کن خاکستر دوری پیش و تا بگری کی زیک
 یک چیز تو کی نمی گاهی دورین و بلیه تو چون درین زندان بسی تران گشته خشتن با باز
 کش از هر جهت حکایت میسر گشت که شیخ سیمان نوری رحمة الله علیه در حالت
 جزانی پیش در نهاده بود و بر افکند ای امام مسلمان ترا هنوز وقت پری و ضعیفی نیست
 هر دو کان تو همچنان توانا زنده بودی و بی ضعیفی گشتی بچسب را جواب نه او و گشت که بسبب
 چسب تا روزی یکی از شاگردان ویرا الحاح کرد و گشت که مرا استادی بودی و تخت بزرگ
 نام او شیخ محمد البین بود من از وی علم آموختم شنیدم که او را مرگ فرارسید بی عیادت و
 رفتم بر این می نشستم بر دهان کا چشم باز کرد و مرا گشت ای سیمان غی می که چه میکنند و از دل
 پرورده این ارباب میخواندند هم که بافت او را از اجل یک تیغ و دست و هم فلم شد دست
 و هم و سترش شکست ای ویرا که جهانم دست تیغ و جز در بیخ نیست و در دست ای ویرا
 تو عیدانی که هرگز او مرده شد بجا که و هرگز او را برده هم برای جودت پرورده اند

و از اسبند او را چو
 صندل و صندل

هم برای برونست او ده اند که در در جهان زمان می هم بگری و برای جان می هست
 کرد و در بوطی سرنگون و در شش این طشت مردم بر خون بجا رسالت که این خلق را
 براه راست بخونم و بدگاه وی و عورت می کنم اکنون میگوید برو که ما را شناسی خندان گشت
 از مول ویم آن آوازی از پشت من بر آید چشم خنجر و دنا شد بعد از آن چندین کبوتری بخت
 و پرورد که وقت بودی که چون بخت صاحب دقتی بجای آب خول آمدی تا وقتی که بخت
 در خانه بماند کسی ندانست که ویرا چه بود و چندی بود ترس او را نجا جبه بر فتر و او را بر فتر
 سفیان آورد و نداندا و احاطه کند چون قاروره ویرا بدید گشت ای مرد چو گشت که گفت این ما
 از آمانان مسلمانان ویرا سفیان نوری که نزد طیب گشت من ندانستم که و مسلمانان چنین
 مردی بوده است که حکم او از ترس خدی کتاب شده نظم شان عاشق صادق رخ زروست
 و سوز دل و زعزعه سوز دل گشت و روی زرو می باید که و خوشی آن و دیگر خواهم که و جان
 و لا این کار کرداری حدیث و روی باید به سیمی را بدو خود و او ای بخش و ویرا این که
 جان در و دندان راهیست و روی باید به پس آن حکیم ترسان مسلمان شد و از جمل مسلمانان
 حکایت چهارم نقلست که عبدالرحمن را افکند احوال شیخ حسن بصری رحمة الله علیه
 بگو تا خود چگونه بوده است که تو بسیار او را دیده گشت خدا کتاب دعت که او را شیخ حسن
 که هیت ترسان و از آن و گریان بود از ترس خدی کتاب که ویرا بدیدی بداشتی که ما و شش
 مرده است و چون سخن گفتم بداشتی که و گشت از آتش ایستاده است و چون شستی چنان و لیل گشت
 که بداشتی با سیری گرفته اند بسته اند و بنواهند گشتن و یا ده که برخواستی بداشتی که گشت
 و بحال نزع سپیده است و همین ساعت خوار مرد مروان او را افکند ای امام مسلمانان چو همیشه
 انجمن اند و ندانست که چه مردم که با او در آتش اند از آنکه من چاره هلاک شوم خیل بار
 شد یکی از ویران بیجاوت او رفت گشت معجانه او را دیدم تر گشته پستان را با گفتم
 این چیست مگر سبوی شما شکسته است گشت نه ووش آتش را از ختم تا از بر خود اجه

بر اسبند از
 عبد الرحمن که
 احوال صندل

معلوم برزم چون چشمش بر آن آتش افکند و آنچه حسن بصری در کربستان افکند چندان بگریست که
 همه خانه از آب دیده او چشمتان شد گوی می چون آن پیر این سخن شنیدند گشت ای خواجه حسن
 رحمت الهی به نهایت است و کرمش بی غایت و لطفش بمرتبه ایست که اندر خود هر ساعت
 در مقام خطا است و بدین مضمون میگوید نظم ما خریدار ناله حیرم ما طلبکار سوسن حکیم برده
 باید انکه ما با ناله مهربان تر ز ما دور و بدویم هجرم خود را بکوی جزایاها زانکه ما پرده تویی ندیده
 کوی بدویم و کربان کیره تا در صراط حرم در گذریم یک نظر گوی ما گوی سبید و سخت ز توئی گوی
 حکایت بچشم چشمت گفته اند که شیخ فخر موصی رحمه الله عدان وجه رسیده بود از زند که هر شب
 فلسی بدای و بسوس خردی و در روز گشت ای و شازده ازان بول بکرمینار رفتندی روزی
 شاکری داد ازان او را و او را وید بر مصلی نشسته و روی بدیدار کرده است دوست بر روی
 و میگرفت گشت پیش رستم می نگریستم آری شمع می سرخ بود و گفتم ای شیخ این چیست بخدای که بگویم
 زخونت گوی ای یکت که بر روی که در آب کند و روی بخدای و اگر نه گفتمی که سالت که گریستن من
 از آب و بگذاشته است و بخون رسیده و شب و روز غل میگیرم و در ابتدای آب میگیرم بر روی
 خود و گفتم چنانکه غل میگیرم شاکر و گشت بعد از مرکب و شیخ را بخواب و دیدم گفتم ای شیخ خدای عزوجل
 با تو چه کرده احوال باز که گشت همان کرد که از وی سر و گفتم خدای که تو بگریستی شب و روز مکان است
 چه کرد گشت مرا پیش خشت بداشت و گشت ای بنده من اگر اری چنانکه آب چشم تو خن شد گفتم
 خداوند ابر کمان خود گریستم ندانم از جلیل جبار که ای بنده من چهل سالت تا در شمعان
 روز نامه ترا پیش من آورده اند و درین چهل سال یک کلاه بر تو نوشته اند امروز مایه بشت
 در بشت بروی تو بگشایم از هر روی که خواهی مدای نظم الهی تحت دریای خامسته و زلفا
 قطره مار آهسته اگر آرایش خلق کن کار فروشی دران و دریا بکبابه حکایت شد
 گفت که شیخ مالک مینار رحمه الله روزی بکربستان در آمد تویی را وید چشمت و مرده را
 در کوی نهادند مالک بیامد بر سر کور بایست و دران حرمه بگریست و دران کور کاه میکرد

و میگرفت خود اما مالک در میان زمین خنود بود و میگرفت و میگرفت تا چندان بگریست که سرش
 شد و از پای و از او و ویرانان جنازه نهادند و بخانه بروند چنان بگریستند که گشت ای مردمان
 ندانسته اند که مالک و مینار دیدار گشته است پس یاس سیاه و پوشید و خاک بر سر کرد
 و در کوی میگردید که مسلمانان بتسبیح از مار و دوزخ و در خدای عزوجل عاجی شود ازین عبرت
 گیرید و خدای تعالی را سپهرانی بکنید چون میباشید یکی از شاکر و ان را و مینست کرد و گشت
 حق استادی من بیکم چون بچشم من بنویس که مالک مینار که بختی است از خدای
 خویش انکه چون مرا بکربستان برید غمت دست و پای من برینید و رستی در کرم کنید
 و مرا همچنان گشت ان گشتان بروی زمین بر برید تا بکربستان که بندگان کریمه را از خود اوند
 بودند چون روز قیامت باشد مرا سبجا بیک طلبید یکی دران وقت که مردم از کور خرید
 بگریست تا روی من سفید باشد یا سیاه و دیگر دران وقت که ما میران شود و بگریست تا
 نامه من بدست راست و مندی بدست چپ و دیگر دران وقت که میران یا و بگریست و یکی
 و بدی بچند و بپند تا خدای از وی من بگریستی که ان آید یا بدی این بگشت و بگریست
 و گشت کاشکی از ما در نزاعی تا این را پیش نیامدی چو شب در آمد حال روی بگشت
 و غمیش با خور رسید بانگی آمد از میان آسمان و زمین گنج مالک من مالک
 و غمت الهالک معنی این آیه است که مالک مینار از ملا گنهارت و این گشت
 از خطره ان شاکر و گشت چون این بانگ شنیدم مالک را و دیدم که ان گشت شهادت
 بر درشت و زبان فصاحت که استشهد ان لا اله الا الله و استشهد
 ان محمد ارسل الله و استشهد ان علیا ولی الله هم دران ساعت
 و جان داد و بگشت این و بگریست و آبی و جان داد و عا الله انجن خود جان توان داد
 چو خولی کور و ملک را که ناکام بلای جان تو باشد سر بخام جو او در کلبه بنشیند
 گزومی بادیست ناکام بر حرات حکایت هفت گشت که محمد بن عبد العزیز رحمه الله علیه

بشی و در غایت چنان بگریست که عیالش از گریه او چندان بگریست که گوگان از خواب
 بیدار شدند و بیدار شدند و در آن میان ایشان نیز گریه افتاد و ندانند که گریه ایشان
 نیز گریان شده اند ازین محفلت بان محفلت او را گریستن بخواب تا ازین شهر مانگ
 گریه و زاری بخوابست و کس ندانست که چه بوده است تا روزی دیگر شخص که ندان
 شیخ بود پرسیدند که یا شیخ چه چیز گریه میزدی که با خود اندیش کردم که راه دور است
 و دور است کی راه و درخ دیکی راه بهشت ندانم که مرا بر راه رحمت بر ندیاید است
 چپ ازین سب گریان گفتم نه دور دور و او صد هزاران دور و او که هر روز دارم
 جبری از فر واه فرد که شوم فرد زبکانه و خویش ه رب اغفر لی و لا تغفر لی فرد
 یارب دل پاک و جان پاک ام ده ده آه شب و گریه بحر کام ده ده و در راه خود اول زخم بود
 پنج و گریه پس بخود و خود و خود و در ام ده ده حکایت هفت گشت که مر می بود
 از بزرگان دین که او را شیخ زین الدین السجستانی می نامیدند که گوی از تا گردان وی که در خدمت
 او بود گشت روزی نشسته بودم شیخ رو سوی تا گردان گرد گشت و در حساب بود
 کردم شصت و سه سال بود که گشت میگردان و شصت و سه شب باشد اگر درین شصت
 و سه سال هر روز و هر شب یک گناه کرده باشم قیامت چه خدایم و چه جواریم
 این بگفت و دوست کرد و جامه از سر بلند داشت و هم دور دست بر سر نهاده و بی
 گریست تا از پای پندار و پنداشتند بگریستند جان بخی تسلیم کرده بود و نظر زانی گوش
 و جان و اسوی ماکن دل و جان را بخی استخوان به بخلت عمر خود اصراف کردی
 کنون باز ای و در سوی خدا کن بگو که گفتم استخف الله خطاهایم که گفتم ام استخف
 تلفت کردم بخلت عمر خود و ایشام کنون استخف الله خدایا بر من مکن عتاب
 که گفتم هر زمان استخف الله بحکایت گفتم تلفت که شیخ عطای بن سلیمان رحمه الله
 علیه چهل سال بر آسمان بر داشتند و نگاه نکرد و سر از جیب برید و در او زخم خدا

عمر و چهل رگی او را درین چهل سال خداوند بدو باره گریه آغاز کردی شبها روز
 از گریستن نیا سوهی و اگر وقتی از بر آمدی و در عهد و برق جستی و اول از جای بستی و رفت
 اندامش چون برگ پد از آن بستی که گاه برخواستی و گاه نشستی پس بگریستی و گاهی این محفلت
 که در همان راه برسد از شوی مست اگر من حوده بودی رسته بودی شبها میگریست
 و میگفت این تن است و باش که اینک حرکت آمد و در گشت می باید خفت و قیامت می
 باید ایستادن و از دوزخ می باید گذشتن و خندان هم که تو غرور گرفته باشی و از جیب
 و راست میگذشت و قاضی خدای نگاهبان و منادی جبرئیل و زندان دوزخ و زندان بان
 مالک نه قاضی میل و نه زندان بان رسته ستاند و نه زندان خراب نشود که از آن راکب
 یابی تا بقیامت ترا بسوی بهشت یا یا نا ز و نعت و زاست بر ندیای بسوی دوزخ
 با حشرت و مذات و محنت و هم شب همین گشتی تا وقتی که ابراهیم مجلوی بریاریست
 بحانه می آمد گشت او را دیدم و در گشت نشسته و گریه و گریه و او را گریسته و پندام
 مگر طهارت کرده است چو بیرون آمدم پرسیدم از پیره زنی که در خانه او بود
 که ای پیره زن شیخ همان جای که نشسته است طهارت نماز میکند که خانه تر شده است پیره
 زن گشت آب طهارت بنبت آب چشم و بست که خانه را تر کرده است از ترس خدای
 عز و جل گریسته است بعد از حرکت می کردی و بر آن خواب دید گشت ای شیخ خدای
 باز تو چه کردی نیکوهای بسیار دیدم و خداوند را نیکو کاره آمد کار دیدم بر زبان بی
 زبانی بن گشت ای عطا چه گریستی گفتم از بیم ترس خدایم که گفتم ندانسته
 که من آمرزیده گناه عاصیام بعد از توبه من که خداوند منم و او را عذاب نهم نظر عاف مشو
 ای میثیاد از حضرت پروردگار دست از گناهان باز دار ای پیر ضالیه کرده عمره
 حوی بسیار است شد سوزید جاسوس مرگ اندر رسید برادر ازین دنیا امید ای پیر ضالیه کرده
 هر روزی حد خطا شمرمت نیاید از خدا ای وای از آن روز جزا ای پیر ضالیه کرده عمره

بنظر و کار خود بسیار با مال و ملک و زر و منازره را بهیت و رشت و راند ای پیر ضایع که عمر
 نه دیده که بمان ترا نه سیدیه بریان ترا نه خونی از رحمت ترا ای پیر ضایع کرده عمر حکایت
 ده گفت که خواب منصور مردی بود از بزرگان این امت چون چارده هزار مکتب
 چنانکه مادر و برادر و فرزندان و مردمان گفتند چه امیدی که مردی زاهدی و پیر به کار و
 ترا مکتبی بنوده است که از این پیر سید و استاد سال خدا را عبادت کرده گفت میستم
 که ما و اهل کربلای مدینه باشد و بدان که از خدا ای کتابا ز ما و از رحمت و مغفرت می
 نصیب بمان پس بسیاری بگوشت و فرزندان خود را در پیش خود خواند و گفت ای فرزندان من
 بسوی قبله کن پیش من بنشین و نگاه کن چون حق در پیشانی من بدیداید و احسنه در
 چشم من آید مرا یاری ده و دامن برکش من نه و بگو استشهد ان لا اله الا الله و استشهد
 ان محمدا رسول الله و استشهد ان علیا ولی الله و لی التوفیق یا ام که بدین کلمه از دنیا برون روم
 و چون از در کوفتی و خاک بر سر من راست کنی یک ساعت بر سر کوفتن بایست و بیا
 بلند بگوی استشهد ان لا اله الا الله و استشهد ان محمدا رسول الله و استشهد ان علیا ولی الله
 و التوفیق یا ام و جواب منکر و نکر باز گویم و آنکه دست بردار و بگو یا خدا یا این بنده است
 و بیچاره ها کرده است آنچه بایست کردن کرده است اگر عذاب کنی سزاوار آن
 و اگر عفو کنی تو سزاوار آن هستی که خداوند بخشت بنده و آمرزنده آنکه آمد و بسیار توبه
 بامن چه میکند و این اوقات بخواند بسم الله که شست و سر و گردن و پیر و زین و دروغ که
 کردم هزار بار و دروغ بهار عمر بخت شکفته بود و به کل مراد و بچیدم و در بار و رخ
 هنوز و امن گامی بگذاشته بود که شد ز دست کربان اختیار و دروغ مطاع
 که انجا به فرشته رسید بر رفت از کعبه آن در شاهوار و دروغ بهار نفس که بی بار
 دست آوردم و بفرستد نفسی بخورم هزار و دروغ بدان امید که روزی نظر کند بخت
 رفت عمر گامی در انتظار مدتی بگذشت خواست که از وی بجان ماند باز ماند و نظر

خلق شرار و دروغ چون تمام کرد که نه از دست بگرفت ای سر و از دل پروردگر کشید
 و جان بداد و چون جبار با بختی تسلیم کرد و سر و صفتیهای پدر بجای آورد چنانکه فرموده بود و در
 شب پسر او را بخواب دید بر سید از حال او گفت ای پسر کار از زبان و سوار ترست
 که نوی میداری و با تمام حسانت پیر شدند گفت ای پیر هر چه از دنیا آوردی بگو که چه آورده
 گفتم یا خدا یا تحت حج آورده ام گفت قبول غیبت ندا آمد که دیگر چه آورده گفتم صد هزار
 درهم از خیر شنودی تو او دم ندا آمد که دیگر چه از آن نیز قبول غیبت دیگر ندا آمد که چه آورده
 گفتم یا خدا یا باز ده هزار آورده ام جواب آمد که قبول غیبت دیگر بار ندا آمد که خیر خدا را
 بهلاک کشم و تو میدگشتم یا خیر گفت نعم العون دوزخ جای نیست راه دوزخ و پیش کشم
 ناگاه ندا آمد که یا پیر یا واری که روزی از خانه خود بیرون آیدی و در راه خاری دیدی
 افتاده تر سیدی که مسلمانان از اذان رنج رسد دست فراز کردی و آن خار برداشتی
 و بدو انداختی آن خرد شخت که عود می پذیرفته آمد و ترا بدان سبب یا هر زیم و عفو
 کردم ای عزیز من تو نیز غافلانه زندگانی کنی دست نیاز بد رکاه بی نیاز بر دار و بگو
 ای عجیب دان فریاد و رس خبر تو را نیست کس ای ذوالکرام بنده در مانده ام شوم
 فقیر لطف کن بر عالم ای لطف تو عام بنده ام پس عاجز ام یا رب ده که حاجتم
 من فقر و نا تمام ای دو چشم بر کنه اکیف شد بخت ما فرجام و عقل ما تمام که کتابی
 مستوحش و در بختی خوبتر کا شقام با ج
 در زبان کلام و رشتن مسلمانان را بنیاز زدن حکایت اول روایت کنند
 امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰه و السلام که میفرمود که ای یاران یا بگوید
 از من شش چیز ناخشان شوم از برای شما بهشت را اول و دروغ مگویند و دوم و عده
 خلاف مکنید سوم و امانت خیانت مکنید چهارم چشم را از نا محسان نگاه دارید
 پنجم و دستها از مال مسلمانان بردارید ششم و جبار را از حرام نگاه دارید تا بر ماند

امیر المؤمنین علی علیه السلام داشت روزی آن علامه ای میگوید حضرت نماز مردان که پیش و بر
 بماند علامه از دور و بنالید و گفت آه امیر المؤمنین علی علیه السلام که در سر و پیش انگشتان
 سر و در و گوشت ای علامه دل مرا جواحت کردی بدان که کسی که شیدن اکنون بیا و گوش مرا
 بماند چنانکه من از آن بزم علامه خاموش شد امیر المؤمنین علی علیه السلام که ترا میگویم اگر بنده من
 فرمان من بر علامه رجاست و گوش علی علیه السلام بگوید که باره گفت ای علامه سخت ز حال
 غلام گفت ای خواجها اگر از قصاص قیامت می ترسی من نیز می ترسم غلام گریان شد و گفت
 یا خدایا بختی که مرا با او بود بشیدم و خست و گشتم و نه من او را بختی کردم و نه او مرا بختی نمود
 میاز از خودی که در اندک شل است که جان دارد و جان شیرین خوشتر است از حلاوت حویج
 گفت که بزرگ دین و مرد را به یقین شیخ ابو نطفه رحمه الله علیه گفت روزی در
 خدمت پیر بزرگوار خود شیخ حسان بن ابی سنان رحمه الله علیه بر ای میفرمود با تا که
 خورشید خالده او دیده نو بار کرده از شاگرد پرسید که این خانه را که بنا کرده است چون این
 سخن گفت فلان پشیمان شد و با خورشید گفت که مرا با آن چکار است و چکار نماید
 این تن گناه کار شرم نداری از خدای تعالی که ترا عذوبت کند تا دیگر باره این چنین نگویی
 عذر کرد که یک سال بوزه بدار و گوارت این سخن که گفته بود کارش بر تیر رسیده است
 حج بیا و بگو و باد هم آوای شید که ای بنده ما بخت حج ترا به خدا رج قبول کردم
 و جای ترا در فرودس اعلی اقصی نمودیم نظم زبان را دوست برنج اندرم و بهرم سرت
 تا نبتی سرمه و او درین طشت زبان را نگاهد تا سرت از طشت غلبد که آه
 حکایت میگویم فلنت که شیخ عطای بن مالک رحمه الله علیه گوید که عاوت بن
 انحنان بودی که پیوسته بیدار بودی و بر روز روزه داشتی و هرگز نبتی نخواستی چون
 نماز عصر گویی سر بالین می نهادی تا آنکه که آفتاب فرو شدی اینقدر خواب کردی
 روزی نماز عصر گذارد و بخت حرمی طلب او پیامد و برانگشتد خفته است که چه

پسندیدن شیخ از
 کار و شایسته ای

حکایت عطای
 و کس لفت و زنج
 پشیمان

وقت خوابت این بگفت و باز گفت عطا گفت من کسی را از عفت او ندانم
 که باز گوی تا او را چه دارم انکس باز میاد تا آنکه که لقب فرشت است آنکه بیامد که با آن
 گفتم سبحان الله چه این چنین بماندی گفت من رفتم و او را ازین حال خبر دادم که بیامد و پدیدار
 گفتم او را راه که برستان و پیش گرفته بود و ملاکت میکرد و خویش را که ترا جوی بایست
 گفتن که چه وقت خوابت بانش خویش در خصوصت بود که ای ایوب ترا یا او
 چکار است که خفته است یا پدیدار و جوی از چیزی که ترا بکار نیاید این چندی است
 که تو میگویی گفت ای نفس عذر کردم با خدای تعالی که یک سال بر میاید نگذارم که چشم و خواب
 نه روز و نه شب تا ادب گیری و چنین نهاده نگویی ازین گونه سخن با خویش میگویند و میرایت
 دوست و بر روی میزد چنانکه که شیدم و گفتم بچگونه بمن التفات نکرد و بمن خبر و خست
 و چنین دیر بگذاشتم و گریان باز گفتم جای است که از دیده همه خوابم و زانگی باک نموده
 کار و تیر و دارم غیر از تیر و بحالت بنور دیده و در روز یا از قیامت که علی بن ابی طالب
 چهارم گفت که عبد الله بن علی را عادت چنان بود که هر که یکی از فرزندان یا مذکان
 پی امی کردندی و عبد الله بخایت و خشم شدی اینقدر گفتی که بارک الله علیک چون این کلمه بر
 زبان براندی مردمان و انسندی که می و خشم است البته ازین سخن زیادت نمکروی و عذبت
 داشتندی بود که هر سال بران شتر نشستی و حج رفتی چندین حج و غزا کرده بودی و پشت
 و او را سخت دوست میداشت و پیوسته بدست خود علف بوی دادی روزی خلاعی آن
 شتر را با ب برده بود و جب بر او دو چشم شتر زو چشمش گود شد تا که در آن چنان
 حال بدیدند غمناک شدند گفتند که اگر خواجها خبر شود خشم کند بر ما چون عبد الله عشتی را
 بدان حال بدید سخت دلخاک شد این کلمه بر زبان راند که سبحان الله و گویای بنو که بر چشمش
 میزدی آنکه گفت که بر من گواه باشید که ویرا از او کردم این بگفت و برخاست و بجا زانکه
 و ت کردی بود و بر آخا لعل کندری گفت پست مسالت تا من در خدمت وی چنان میدانم

و نیز
 لک شده

که درین پست سال در شش سال که نمای روی ششصد و سی و یک طریقه العین بر خدیج نقل
 عاصی شد مبارک بود که در او بود است از دست تو به دست بالا رفت آنرا
 که توره و می کسی کم کند و از آنکه تو کم کنی کسی به بهریت حکایتی که در هیچ
 حقیق مروی بوده است که محال بودی بلکه دست به سخن شش گویند بود با وقت هر کس
 و روز از بهر سخن مگر است یکی آن روز که روزی نماز و مگر که از ده بود و نشست و روزی
 داشت بخواند یکی از شاگردان پیش وی نشسته بود و او را گفت مروت منست گفت بلی
 چنان این گفت در حال پشیمان شد گفت مرا با این چکار است رو بگرداند و از زار
 بگریست و میگفت که اگر خدای تعالی ببرد که چه این میگفتی من چه جواب دهم و در سخن
 آن بود که روزی و روزی شد و راه می غنید است که دید پیش آمد گفت ای پسر چه نام داری
 و سبب کجاست و دیگر سخن در آن روز بود که امام حسین را شهید کردند و فرزندان
 او را با سیری می بردند شیخ چون بایست از آمدید گفت کیانند که بدین نوع اسیر شده اند گفت
 اولاد امام حسین ۴ احوال شهادت امام باز گفتی شنید و میگفت چون قصه تمام
 گفته شد سر بر آرد و گفت اللهم فاطر السموات والارض انزلنا من السماء
 عبداً ذکراً کما کانت امة یحیی علی بن برخواست و در نماز ایستاد ای
 عزیز من مروان دین بر راه روان راه یقین زبان از در کام من چنین نگوید آشته اند
 نیز گناه دارم ای برادر که تو منی خواهی چه بغیران خدا ملک ای لب که بر واری
 جی الی کونت مبرور کن خود به مهر سکوت ماولی ز پو کنش غیر دور بدن که چه گشایش بود
 اندر عدل که اگر سخی اندر فصاحت میکند چه در احوال احت میکند روز بانی را
 در من مجبوس دارد و زحمانی خویش را بایست و از حکایت شد گفت که
 وقتی در پیشی از جمله درویشان دعوی کرده بود شیخ ابوالهم اوم را نیز بخواند چون
 طعام را پیش نهادند مشط بر دند یکی در میان درویشان بود و گفت او خود گران جان

شیخ و
 حشمت
 سخن گفت

و در پیش
 و در پیش

در بیت ابوالهم چون این بیت دید بر برای خواست و از دنیا بیرون آمد و گفت ای
 مرد مرا دیدی یا آوردی که غیبت من ثمانان کنی بخانه آمد و سه روز و سه روز گذشت از
 جهته آنکه ایاریخته بود پس گفت عذر کردم با خدای تعالی قیامت اگر با شتم یا در خانه
 کس ننم و همان کس نشوم تا غیبت کس نشوم بزرگان از خلق بریده اند و غیبت
 کس شنیده اند و دنیا که مروان راه رفت و این مرد آنکی کم شد ای چهره از سیرت
 ایشان پندی بردار نظم ره بروی که راه حق رفته راه و رفتند و آنکی رفتند و دو
 زمان از غیبت مردم به بنده تا مگر وی بخوار و از دست خسته حکایت هفت سخن
 گویند که آن سید و سید زاده امام حسین بن علی صلوات الله علیه بجای حریف است و
 چهار صد کس از صحابه و تقوی وی و امام حسین ۴ در پیش میرفت و عمامه جدید خود
 بر سر نهاده و شمشیر بر چاکل کرده و در میان قوم چون ماه در میان ستارگان
 اخرا می آمد و بر آرد و در بدید از یکی پرسید که این کیفیت که با این همه شتمت می آید
 گفت امام حسین بن علی ۴ است گفت که امام حسین آنکه پسر زاده ابوطالب است
 مروان گفت بلی پیش امام حسین ۴ بار شد و گفت پسر زاده ابوطالب تو بی گناهی
 گفت آن پدر تو علی خود زاده مروی بود که خونهای بسیار بر دست او ریخته شد و خنجر
 عظیم برخواست بسبب وی در عالم عبد الله بن علی ۴ و عبد الرحمن بن حرقی از زبان
 قوم او از بر او روند و بانگ بروی زدند و قصد زخم می کردند امام حسین ۴ سببی کرد
 و گفت بگذارد و او را پس امام رسولی اخرا می کرد و گفت ای برادر چه بوده است
 که تو چنین دلالت شد چه شغل ترا افتاده است که دولت مستور است با ما بگو تا قیام
 کنیم اگر دولت مست بدیم که مردم و ام و از و لشکر می باشند و اگر رسیده گشته ترا
 طعام مهم که مردم کرسنه را صفا غالب و اگر با غیبت جنگ کرده شمار با ما صلح و مهم
 یا مگر حکمتی در میان تو از تو کرده است یا در عقل تو خلی افتاده است که مردم عاقل

امام حسین

در روی ما چنین سخن نگویید اعراسی چون این سخن شنیدید بفرستید و گفتند چنانکه
 این عجب نیست از شما بدین کرم طبعی و خلق و احسان مردمان مطیع شماست
 اکنون من نیز با خلاص جاکر و خادم توام و از پدر و جد تو پس در پای امام حسین ۳
 و روی خویش را در پای امام مالک و امام حسین ۳ کلمه شهادت برو عرصه گرد و رو
 یاران کرد و گفت سلم بزرگان با خلائق لطف کردند که ایشان را بدام خویش کردند
 مثل هر که دارد و آنچه دارد و مثل هر دانی بدخ دارد و شرف و خلق نیکت این جانور
 تو هم با خلق احسان کن بعد در و ده حقیقت گفت که امام حسن ابن علی
 را زهر دادند خدا ای تاج نگه دار او شد و آسیب بدو نرسید باز ششم زهر دادند بزرگان
 پیوسته و پیاده یار شد چون در حالت نزع افتاد امام حسین ۳ در بالین او
 بود و میگفت آنکه گفت ای برادر دانی که ترا که زهر داده است گفت و انکه
 بگو اگر ترا حال بدی در خل تو ضایع نشود و گفت ای برادر از آن اصل که نم و بدی بجا که
 من رسیدم نگو نباشد که درین وقت غمازی کنم و از او را آشکار کنم من از دست
 سو و مندا بشم و او از واسطه من بزه شود و رو نباشد اگر قیامت خدا ی غرخل
 آنکسی که مرا زهر داده است بیا حرو و با من در بهشت نیاید بعزت خدای عزوجل
 که قدم در بهشت نهادم اولیا با دشمنان در مقام لطف و شفقت بوده اند
 بدی را بدی سهل باشد جزا اگر حرمی احسن الی من اساه مروان عاقبت کار او
 و تو بخیر حکایت فقه نقت که عامر بن سراجیل رحمة الله علیه با امام العباس
 روزی شسته بود و سخی جامه و در بر او با ایستاد و او را اجزا میکرد و دشنام میداد
 شیخ در آن حرو و سفیه نگرفت و خاموش می بود چون بسیاری بگفت خاموش گشت
 پس شیخ خام سر بر آورد و گفت بار خدا را اگر این سخنان که این جوان میگوید در
 مرا بخون و اگر نیست از او و گردان این بگفت و برخواست و نماز بایستاد سنگ

شماره شدن امام حسن

دشنام دادن به امام
عقوب کردن

که هر اگر اسب زینش کند قیمت سنگ میزد و زخم نشود و دشنام و بدی از برای
 پیاده چو بود و بجز نشیند که سنگ بکزد و ترا بدندان سنگ را بعضی توان کردند
حکایت دوم نقت که سلطان ابراهیم او هم رحمة الله علیه روزی حضرت و بر
 راه سواری پیش از آنکه ای گشت راه که امام سنان است از آن سوی آسمان کرد و سوار
 گشت از آن سویت نمی پرسیم حکیم آید لی که است از آن سوی آسمان کرد و سوار گشت از آن
 میداری تا زیاده تر از ابراهیم داشت و جدا نشد بزرگترین عود می و جاده می خون الود گشت
 و چون بیا و دانی رسید و مرا که از او بد که هم از شهر روی بیرون نهاد و بوفد زمان و مروان میر
 سوارایت از ابراهیم که چیت شمار او بجا میروید گفتند زاهدی اینجا گرفت بطلب او
 میروم تا ویرایه نیم فام او ابراهیم و محبت سوار رسید که کی رفت گفت این است
 گشت چگونه مرویت گفت چنان است ایله دارد و سوار گشت چه میگوید که بدین شان
 مروی پیش من آمدن او را انداختم زوم و خون الود کردم سوار نیز بایستاد باز
 گشت گریان و دانی گمان نداشت که ابراهیم ویرا و ریخت برای آنی شسته خون
 از جامه خود می شست سوار پیش رفت و در پای ابراهیم افتاد و او را در اصل غلام زاده
 از او کرده او بود و گشت مرا معذور و در که من ترا شناختم و مرا بجل کن ابراهیم گشت
 ای مرومان ساعت که مرا زدی من ترا احلال کردم کنه رو نباشد که روز قیامت
 بسبب تو مرا تواب دهد و بسبب من ترا عذاب کند بخوام که در و جهان کسی از
 من بپا دارد و سه شیدم که مروان را خدا دل و سخنان از او کرد و ترک ترا یکدیگر سوخت
 که با و شتانت خلافت و جنگ با د **ششم** اندر حکایات
 توبه تابان و قبول توبه ایشان حکایت اول نقت که درایت شیخ نبوی
 رحمة الله علیه از بعضی که گشت اگر یکی از شما چندان معصیت کند که میان آسمان
 و زمین پر شود از گناه وی بعد از آن توبه کند و پشیمان شود خدای تعالی او را پاره

و شیخ ابراهیم و او را

که عاقبت این

و کتایان وی در گذارد و چنانکه از مادر زاده باشد نمک است که مری پرو از بزرگان دین
اورا شیخ سری ستمی گفتی صاحب کرامه و امامی بزرگ بود روزی در شهر بغداد و عطا
میگفت از دنیا جان خلیفه یکی بگذشت که او را احمد بن کاتب گفتند و ای سوار شده
و اسب را از جوار او استیلا خواند و او را که بر کرد و او را و آن چون بگوشه مجلس رسید
از اسب فرو آمد و گفت زمانی اینجا نشینم تا خود این دانشمند چه میگوید و در میان سخن
زبان حاکم آمد که در سجده هزار علم بجای از او می ضعیف تر نیست و بجای سجده
و لیری گفت و میازارد که اوم میگردد می از او عجب از او می بدین ضعیفی که چنین و لیری میگردد
با خداوندی بدین بزرگی چنان سخن بگفت چنانکه تیر از کمان جود این سخن بر دل آن جوان
کار کرد و از دیده اش آب روان شد چنانکه بگریست هیچ مانده بود که از محل پیش
برود همان ساعت بخانه رفت و آن روز چیزی نخورد و یکس سخن گفت و آنست روزه
نگشت و دیگر روز دیگر پیاده بود که شش مجلس نشست اندوهناک و زور زده و جاحات
خلق پوشیده و بجای نگرانی نشست چون مجلس آخر آمد و خلق پراکنده شدند و خواست
بفرزید که خواجه سری آمد و گفت ای امام مسلمانان آن سخن تو در دل من کار کرده است
و عارف و رفته است و همیش در میان من منقص شده است از یم و ترس خدای تعالی
که از خلق عزلت گیرم و دست از دنیا بدارم و صیقلی کن و مرا پندی ده تا چون کم شیخ گفت
باشی خدا را حاضر و ناظر و آن و از عذاب او ترسان باش و هر چه طلبی از او طلب کن
زمانی نشست پس برخاست و روی در میان نهاد و روزی چند برآمد پیره زنی آمد روی
خراشیده و محی کنده و جاده خود را پاره کرده خودشان و دست بر سر زمان تنه کش ای
پیره زن چیست ترا و این چه حالتست و شاعت گفت ای امام مسلمانان فرزندی و اتم
بر ما و نیکو بود و سیاه موی روزی مجلس تو آمد خندان و خردمان چون از مجلس باز آمد
کریان و زاری آنان با او چکس سخن نگفت و خواب در چشمش میآمد و میگرفت و می نالید

۱۷۹
المن چند روز است تا غایب شده است ندانم تا کی رفته است و حال او چگونه است
که من بجا شده ام از ناویدن فرزندی ای امام مسلمانان فریاد رس خواجه سری کربانی
از دلی آن پیره زن خواجه گفت صبر کن و مشکله باش که او نیز من خواهد آمد گفت
خلق عزلت خواهم گرفت و دنیا را نخواهم گذاشتن اما ندانم که کدام جانب رفتم است
تو فلان خسته دار که اگر این نوبت نیز دیگر من آید ترا خبر کنه بخندی بر آمد خواجه یکشب در
خانه نشسته بود کسی در درون نگریت نالیت جواب داد که احمد کاتبم خواجه خادما
داشت گفت برو فرزند یک آن پیره زن و او را خبر کن چون در گشت و نود و آمد ضعیف
و نحیف گشته و پلاسی سیاه در رخ پوشیده و زینلی در دست و سلام کرد و گفت ای
استاد صاحب چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برآمدی خدای تعالی ترا راحت
و جهمانی دهد چنانکه مرا راه نوحی خدای تعالی و در بهشت بزرگش دهد که او را و ایشان در
بودند که او را در بر آمد نیکو سینه ما و بر چاره پامد و حیالش باوی و پسری چون قرچون
چشم او بر فرزند افکند خواست که از او خوش برود و از ستادی و برادر کار گرفت و در
بروی او نهاد و میگفت ای جان ما و روی او را و دل ما و چراغی از این نوع سخن
همیگفت و میگرفت و خیال از آن سو میگرفت و گن پیر چون و آنه مر و اربد خستین
را و در پای پدر می افکند و میگرفت خوش از میان اینان بر آمد چنانکه خواجه مهرس
که در آن سرا و دهکی کربانی شد بسیار بگریست و بگریستند تا که ویرا بخانه برد
هیچ سو ندانست و آن گفت ای امام مسلمانان چرا چنین کردی خواجه گفت مرا
معه بود که این مادر تو سخت و لنگی میکرد و پند زده بودم که چون بیایی او را آگاه
کنم حیالش چون از بی تو میرد گفت خودت حاتم بی شوهر خوانم نشستن مرا
طلاق ده و بر اطلاق داد و گفت پس بر سر را با خود ببر گفت می برم پس آن جاحات
از پیشین از بی پیرون کرد و از آن پلاسی که پوشیده بود یار کا بدید و روی پیر

و چشم ز گوش و پیش بر آید صدای عشق تاویلی بوزنشید بجای عشق بیکانه کرد
 از خود و آرد از دودگون رفتن برون خویش و دخلوت سرای عشق با صد هزار مال و دیار
 باز دود در پیشگاه حضرت بخت فزای عشق در بزم قرب خویش عید اومی مرا
 از جام روح پرور آمده فزای عشق از تاب آفتاب تجلی ای او چون ذره بیقرار شدیم در
 هوای عشق اکنون که عشق و عاشق و معشوق با هم اندیشید ای بر سعادت جز این مستطاب
 حکایت بیوفت که خواجهمصوّر عا گوید رفتی در بصره بودم کوشکی دیدم رفیع بود
 و پرده منقش فرنگه داشته و پرده او خدم چشم و سوار و پیاده ایستاده و از بیرون در میزد
 ساخته و چهار زده و حاجبان برسم درگاه ملوک ایستاده و اندرون درگاه صفه رفیع ساخته
 با انواع تصاویر منقش کرده و بخت زرین فرخ بجا آورده و بر نای جوهری بر آن بخت
 نشسته و کمالی زرین بسته مصوّر عا کنت قصد کردم که در آن کوشک بدم حاجی بانک
 بمن زد که تو کیستی و بچه شغلی آمده که در کوشک این ملک میروی باز کرد و خواجهمصوّر باز
 کردید و با خویش تن اندیشید که این ملک را باید برون و این ملک را خراب شدن کی
 باشد و فردا باشد از او چه ترسم و در روم و سخن حق بگویم و پندی هم ویرا که حیات حق
 در رسد و صدای تو به ارش از زانی وارد زمانی بود و حاجب بکامی مقول شد مصوّر
 عا پرده را به پنهانی برداشت و در رفت کنت جوانی دیدم بخت نشسته با جمال
 تمام که هرگز چشم از آن نیکو تر ندیده بود و جامه های ملوکانه پوشیده میگفت که ای شوالی
 کلاه کردم تا این شنیدم کنت کیستی دیدم گوی آمد چون قرص آفتاب و لری که بکشت
 از آن نیکو تر ندیده بودم کینک بر اترال می آمدند چون بد بملکه آمدند حرا بانک زدند
 گفتند تو کیستی و چه کار میکنی مصوّر عا گفت منم چرا بید تا این کیت گفتند سر ملک
 بصره هست خوشتن را از دست ایشان خلاص کردم و درون رفیع چون چشم ملک
 زاده بر من افتاد از جای شد و چشم در می کار کرد و کنت ای پیر این چه بی ادبیت و چه

۱۰۱
 در این کوشک
 در این کوشک

و لیست که میکنی که بی دست و بجم می آید کنت ای ملک فضل کن و حکم خویش را بجا
 و خوش خویش برگاه من بپوش که من هر دم طرب خوب نباشد طرب را از زون ملک
 کنت چو طرب دلی کنت در دکنه را علاج تو انم کرد و در و جاحست معصیت را مرم
 تو انم نهاد کنت یار لاج و اسی کنت ای ملک بخت اطو و طرب شوقی شسته و پرده از دودگاه
 فرو رفته و کاشنگان خور از زیر و ن در گذار شسته تا بر خلق ستم میکنند و تو بیکانه
 مقول شده هیچ نمزی از خشم خدای تعالی و از عفو تو می یاب و کن از آن روزی که ملک کان
 از محکمت معزول کنند و همه بچاران و ظالمان در دست مظلومان اسیر گردند و یار کن از آن
 روزی که آیام جوانی و زمان کاه را بی بگذرد و بر و ضعیف و زار و نحیف گردی و حکومت
 با خرسد یار کن از آن نفس که غزالیل نصیحت کند و کلین حیات را بگذرد و بیا و فنا
 هم یار کن زان نفس ای خواج که جان بسیاری زان و فرزند با کام بجا بگذاردی بر
 سر خسته نهندت هزاران خادای خویش و بیکانه زنجیران تو اندواری و یار کن زان نفس
 ای خواج که در کور شوی از غریب و رفیقان بکلی دور شوی و در سنان از غم تو زار گردید
 چاره تو که در آب اجل غرق و ران کور شوی یار کن از آن روزی که سر بر واری بقیامه
 باشد و خلق اولین و آخرین حاضر شده باشند سر و پا برهنه افشان و خیزان و تو در میان ایشان
 غریبان و پریشان و از جمیع احوال تو از تو فرقه و ذره حساب برسد یار کن از آن است
 که موزخ را حاضر کنند یک عقیدن و یک وجدین که بدید و شست قیامت را و و پر کرد
 و تار یک کرد و چه سود و در زان این نعمت و این دولت و این امیری و بدین محکمت
 غرمتدن و بدین شنودن نیکو روی که اگر تو او را پس از هر که روزی بیکی کج حال شسته
 باشد هم بند ما از هم جدا شده و خون ویم از وی روان گشته چراغی شنودن بهستی را
 که سر تا پای از غرمتدن و کافور آفریده است و بیکس حیره وی ندیده و هیچ کوشش آفریده
 وی شنوده چنانکه خدای تعالی میگوید در کلام لم یطع عشق و انش فی قلبه و لا

کانیان لیا تو مت و لیا جان خودت کما مثلاً اللؤلؤ المكنون
 حورانی بدین نوعی که خدای عز و جل فرموده است چنانچه اگر عاقلان ایستادند این
 حکمی جزای عمل نیکو کار است نباید این ملک را بچنین گراخته و ترس از عقوبت روز قیامت
 که آفتاب یک ارج بر بالای سر باشد و زمین از ترس و ترس از آتش سوزان و دوزخ که هر
 دوزخ از مادران است و از عقوبتها که هر کدام مثل گردن شتری باشد که هر روز دوزخ
 از آن مادران هر بار بارانان میطلبند و فریاد و زاری دوزخ صداه زناهای دوزخ
 دوزخ طلبه همان از عقوبت بی پاک تو خفته دوزخ ملک زاده چون این سخن بشنید ای
 بگوید زار بگویت و گشت ای طلب دل را بسوی و بخاری مرا بگشتی و از شاهی
 سلطنت را دوری اکنون چه گوی خدای تعالی تو به مرا قبول کند یا نه و چمن کجاست را در
 پند و بدیدگاه خود راه دهد چنانکه گشت بی خدای تعالی تو به مرا قبول کند یا نه و چمن کجاست را در
 باز آید چنانکه گشتی باز آه که کافر و کبر و بت پرستی باز آه این دور که نو میدی نیست
 صد بار اگر تو شکستی باز آه تو به پذیرنده گناه کار است و امر زنده عاصیان است
 فریاد و رس و مانند کان و بیچارگان و در احت جان موعظانست ملک زاده را طاعت
 نمائند از جای برخاستند و روی با سحان کرد و گشت بسم خطا که کرده ام بسیار
 توبه انده اسرار یارب من بچاره کفر و ظلم توبه بخشنده و عفو یارب
 ضم و کار خود در مانده بچرا نه توبه سازنده هرگاه یارب معلوم شد خسته از بار گناهان
 تو بود از دلم این بار یارب منی دارم ز کوه سپ تو بپوش تو ام بگشت بگو ای بار
 چه میدانی خیر من چه حاجت که سر خود کنم اظهار یارب این گشت و جامه بر خور باره
 که خواست که از گشت بپوش و در گشتن از درون خانه آواز داد که ای ملک
 زاده انصاف کن و در من بده که شب و روز با تو در محبت یا در دوزخ اکنون اگر
 ترا بخواند و مرا فرود کند از دوزخ من نباشد پس شنوای نیز آن جامه های دنیا و این

که پوشیده بود بکشند و جامه بشین و پوشیده و دوری برای شیخ مالیدند و نام او
 خدایند و بدست او را با نه کردند و روی با سحان کردند و گفتند من شر ساریم و عصبان تو یارب
 توبه چشم دارم بر احسان تو یارب توبه از تو انصاف کردم بنده نولذی از ماه بهی یارب
 و عصبان تو یارب توبه زار زار بکشند چنانکه بهوش شدند شیخ از ابدا گشت
 و بیرون رفت چون بهوش باز آمدند شیخ را ندیدند آه از جان ایشان بر آمد و فریاد ایشان
 بشنید شد الغصه صر و گشت و در آمد هر دو از دور و زار و بیرون رفتند گریان و خروشان
 روی و ربا و نه نماند شیخ گشت چون روزی چند بر آمد بدان درگاه گذارم تا حال ایشان با
 معلوم کنم آن درگاه را دیدم خالی شده و آن چهار بر کنده بر در آن گوشه ریخته و در درگاه
 بسته ساعتی نیکو گریتم و به تعب خود اطمینان کردم بعد از آن سبیل چند بر آمد قصد حج کردم
 چون در گشتم طواف کردم آن چار از او دیدم ضعیف شده و آن روی کلنا ترس ز خوار گشته
 و دست بر انداختن خشک شده و گلی در دهانش کشیده و گرد خانه طواف میکرد و چون روی گشتم
 از ضعیفی او و شانه من چنانچه او را و زلال مرا شناخت پیش من آمد و بر من سلام
 کرد و گفت ای امام علمایان مرا می شناسی گفتم نه گفت من آن ملک زاده بعمر ام که
 بروست تو توبه کردم چون ویرا دیدم شادمان شدم بعد از ترس بسیار شنیدم از او که
 گشت شیخ از پس که رسید زاری کرد و چنان گشتند که اگر ویرا بهی شناسی گفتم
 آرزو دارم که ویرا بهی پس مرا بیا و در خانه و در خانه چنانچه پیشتر در خانه رفت و گشت ای
 شنوای رستاده آمدند گشت گشت من خود خواسته و دستاوی ندانم مگر خواسته منصور غار
 ملک زاده گشت من او را میگویم چون نام من شنید از خانه بیرون و دید و بر من سلام کرد و دور
 پای مرا افتاد و زار زار میگفت و گشت ای شیخ بزرگوار و در دنیا بهی آرزو دارم که گویا
 دیگر دیدار از این بینم و آواز شکر بجای آوردم نظرش کرد که هر چه طلب کردم از خدا
 برشتهای هست خود کامر آن شدم ای شیخ بهی ممکن بود که خدای تعالی تو به جان من عاصی

نوشته خافلی مکرر اعتقاد بر حق است نداری و از خدا بهای کنان کن و دفع غیرتی مسالها
 سخن حکیمانه خود داده اند تا که از مردان نظر کرده اند که آسان نیست و در نگاه او خفا
 بایستادن در راه او سخن بدست نیست که جهان گفته اند در اخبار که هیچ فاسق تر
 از شیخانی نبوده است و در حق چنان بوده است که در زنده خرابات خانه در زیر دست او بود
 بهیچ می آمدست و اقامت و نیز آن نامدی برین بر آمدید که روز میرفت سرت و با حقیق
 چه که حکمت چنانکه عاوت مستان باشد در راه کاغذ پاره یافت و روز ششم بود که
 بسم الله الرحمن الرحیم خاک بران کاغذ نوشته بشیران بدید و در اول اندیت که در کشت بسیار
 پیر میهای کرده ام اکنون بی ادبی بود از نام خدای عزوجل در کشتن دست فرزند کرد
 و آن کاغذ پاره را بر پشت و خاک از پای پاک کرد و بخانه رود و بوی خوش محیط
 و بجای پاک به راه و آتش خواجه حسن از خواب و راه با چهار صد کس راه خرابات
 گرفتند و بد آن خرابات خانه شدند و آواز دادند که بشیر نام گیت گیرنی از خرابات بران
 آمد و گشت با وی چکار داری شیخ گفت از خدای تعالی بیخانی بوی آورده ام کینه و خرابات
 دوید و بر بالین بشیر رفت و او را بچینا نید و گشت بر نیز که امام مسلمانان شیخ حسن کبر
 بر در ایستاده است و ترا میطلبد و چنانی آورده است بنوا خدای تعالی بشیر است حقیر بود
 چون نام شیخ حسن شنید بی اختیار از جای گریست و از ده باند آتش افروخته که از
 خدای عزوجل پیام عتاب آورده ترسان در زان و پای برهنه از خرابات خانه در آمد
 چون شیخ آمد و دید از دور سلام کرد و چند قدم استقبال نمود و او را گرفت و بر چش
 و روی او بوسه داد و بشیر گفت ای امام مسلمانان چه ایامی این تظلم میکنی که بشیر
 آورده ام از خدای تعالی که گشت ماز از هر زیدم و کنان آن ترا عذو کردم و ترا بدست که ختم
 بسبب آنکه یک نام مرا از خاک مذلت بر داشتی و کرد و از و بیعت ندی و قطع عوا
 دو در جای پاک سخاوی مایه از گرم و لطف ظاهر و باطن ترا پاک کردم بشیر چون این شنید

کشتن و از برای آن

کنان

کرمان گشت و دست کرد و موی خویش را بگرفت و گشت شربت با و چنین خدای کرمان
 سالها محال است عوده و نافرمانی کرده که بتعظیم اسم او کنان ترا بخشیدیم از اینجا
 پیر من آمد و سر و جهان نهاد و رفت و عاقبت کارش بجای رسید که چهل سال بایست
 بر هیچ میرفت و نخواستی شد و زیارت و دوستان خدا میرفت و موزه و کشت و دریا
 نکرد و از برای آن او را گویند که پیوسته پای برهنه بود و بر افکند چایای برهنه میرفت
 گشت از دو سبب یکی آنکه دولت مقام قبول شنیدم پای برهنه بودم شرم نمی آمد که به
 استقبال موزه و برای کنم و دیگر آنکه زمین با ط خداوند منست و چنانکه خدای تعالی
 میفرماید و الله جعل الکمل الاثر لبساطا طاهر محمل آن باشد که بر بساط ملک خدا
 پای موزه بروم چون وفات یافت و بر او دیدند که محروفت کرجی هر دو با سببان بر
 نشسته بودند و زمینها از پاوت بران نهاده و آن اسبان ایشان را دور و دور میرفتند
 سوی آسمان مسلم زین خرابی که تو میخواهی که آبا و اجدادی شوی و جدی کن تا بنده فرمان از او
 شوی و در دل پرورد می بجای که غم نخورد و دل غمگین او نماند و شوی و سپیده از
 اسرار استادی عشق آباد کن که از کوه پرستان او باید که از او شوی و رب طاعتان
 چون کوه ثابت کنی قدم و در نه اند راه او چنانی گاه بر بادوی شوی حکایت ششم
 گفت که شیخ شقیق بنی رجه الله علیه و آله و سلم را شیخ میفرمود و میگوید که در کنار آب و حلقه
 مجلس میداشت قافله در رسید و مردم بسیار بودند و میان کاروان شتر بانی بود و ماستر
 گرفته و بکشته مجلس شیخ و رسید یاران خود را گشت باید تا بیکرمان اینجا باشیم و ازین عالم
 سخنی چند شنیدیم پس نهانی بایستاد آن حوش شتر بانی را و از او و گشت ای امام مسلمانان
 من هر دیم شتر بانی و در میان بانی با شتم و اکنون در بادیه میروم و چندی ده و چندی بیابان
 که گناه و سوزمند باشد تا من و او را کار برم و ترش خود سازم که قیامت رسد کار شیخ
 گشت از من مسخره بگوید که در سنگاری و نیا و آخرت که نورانت اول هر کارهای کار

فدور دیده کار
 تا بر سر آب و حلقه

برای نفس کنی از برای خداوند نفس کنی و هیچ بهره ای از برای نفس نباید از خداوند
 نفس خاکی است و هر چه از خداوند نفس تو آید راضی شو شتران یاران خود را گشت
 شتر بیکدیگر کارهای ضرورتی که چهار شتر نباشد آن یاران و ده دوری بگو و آید و
 بجانب پیاپی و حجت و خدا و اوران پیاپی عبادت میکرد و روزگاری در از سر برنج
 شقیق بلخی باز در کنار جله بود و سخن میگفت و مجلس میداشتند عبادت مالک و روزی
 نگاه کرد آن مرد شتر باز آید که بروی آب می افتد شتر گشت ای جله و نزدیک من گشت
 سمعنا و اطعنا چون آمد و پراشتند گشت توان شتر بانی نیستی که ترا سخن او حجت گشت
 علی توان و در شتر بلخی که مرا علم آموختی و خود کار کنی و مرا سه سخن پیا حجتی از آن سخن
 بکار و شتر بر سر آب میروم اگر آن سخن را کار بستنی با مرغان هوا بریدی آنچه کنی بهره
 از خداوند نفس کنی آید راضی باشی غنوا نم کرد این بگفت و روی خود بگردانید و بر سر آب رفت
 ای خاکی چنان خاش و در راه وین کم از شتر بانی جفا بش که دو سخن از او شنیدم یاد گرفت بر سر
 آب میرفت و نیز از علم سخن چند یاد و یک و علی کن باشد که از او از بیله هر لطف بگذری و علم از او
 و عده خوش میدهند آن نشان زان سوی آتش میدهند هر که باشد بر شتر جوت مستقیم
 میرو و بروی آن یکی چن نسیم تو شتر معز و این و بانی دونه تا نگوئی بر سر لطف و زول
 و که حجت کن که تو در عافیه که شوی عافیه بین بر باطلی محک است هفتی نقت که مردی
 بود از بزرگان وین که او را شتر نجیب گفتندی رحمه الله علیه گشت شتر کورستان بهره
 و در دم چن از شتر نیم بگذشت و مردم بیار آمدند نگاه کرد چهار دکل او دیدم
 که می آمدند و جاده می آوردند با خود اندیشه کردم و گفتم مگر این را گشته اند نزد ایشان
 رفتم و گفتم خدی که با من راست بود و با خود این را گشته اند یاد یک و یک و آن چهار
 مرد گفتند ای مرد که این بدید که این را گشته است بداند ما هر دو را هم و آن بهره زن
 است که بر سر کور شتر است بر تو با بهی ترا از رفتم و گفتم ای بهره زن این چه حالت

برون بزرگ جفا کند

چرا اورد ابرو زیاوردی و جازه بدین وقت می آوری بهره زن گشت بداند که این بهره
 جوانی فاسق و عاقل بود کار بود و در شتر بلیق معروف بود چنانکه مثل بدین فردا میزدند
 و چون وقت مرگش در رسید مراد صفت کرد و گشت ای مادر ترا حقیقت میگویم به خبر
 و این وصیتهای من بجای آور اگر آن گشت که چون بچم جاده مرا بشیر بیکر نار من گشت
 نکند و دیگر آنست که رسی در کردن من کنی و اگر خانه بکشی و بکوی که اینست مرد و نگاه
 که بختی سیوم آنست که چون مراد کور کنی مگر بخت آن موی سفید خدای تعالی بر من
 رحمت کند و در کور عذاب نکند لفظ ای خدای بی نهایت جزو نکبت و چون نوی
 پیچ و خایت جزو نکبت ای چهار زحلی جبر این مانده تو بر پرده پنهان مانده
 پرده بر گیر آخر و جاعم بوزه پیش ازین در پرده پنهانم مسوز شده بگرخت باز آمدم
 با امید لطف و مساز آمدم گفتم در بحر بی ناله زین همه سر شستی بازم دکل
 در میان بحر کورن مانده آمد و زود و در پرده بیرون مانده ام بهر ده را زین بحر تا محرم را
 خود را از کندی مرا خود هم بر کرده ای مرد چون جان از می جدا شد گفتم وصیت او بجای
 آورم بخداستم و رسی در کردن وی کردم و خواستم ویرا که در خانه بکشد از کور خانه
 آواز اند که چه میگفتی مکن ای پیر معنی با دوست ما ای زن بدان پشیمانی که می در و دل آورد
 ما همه گمان می بدید چه بدیدیم و بایستی گفتم چون این سخن از وی شنیدم فرار رفتم
 و روی نهادم که کردم و در کورش نهادم چون خشت بر جلد وی راست کردم آن مرد را
 دیدم که بر خشت پیچید بر شنیدم دست کرد و گفتن را از روی خویش فرو کشید و چشم باز کرد
 و در روی من بگذرد و گشت ای ابا حسن خداوند ما رجعت هم گناه کاران را از او عطا عا
 میخاهد این بگفت خستم بریم نه و گفتن برو کشید هر چند بایستی سخن گفتم جواب نداد و خجسته
 که زنده را در کور خواند گشت آوازی شنیدم که ای مرد چرا دوست ما را از ما باز
 میداری و توقف میکنی فی الحال جاگ بر او رجعت و قهر داد است کردم ای خاصه قوم در حالت

احسن

جوانی تو کن و از کتمان دوست باز دار باشد که رسک از نشی و مگو که خود ابر شوم
 و تو بگو که با او در جوانی اجلت فرار شد و در روز قیامت شتر منده شوی و خالی
 متین که با کلمات بفرند و تو بگو کن که بیکجاست بفرند که بی که بیری رسم و تو بگو که
 میترسم از آن که بفرست بر من حکایت شتر منده شوی از خواجه ابو سعید
 رحمه الله علیه که می گفت روزی شیخ ذوالنون مری رحمه الله گفت که وقتی از خانه بیرون
 می رفتم و در راه بودم و در میان راه بودم که یک کاه گاه گاه می دیدم که یک کاه گاه
 و تو بگو که بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 از آب بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 باز آن کاه بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 تا آن عقوبت و از آب بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 و دیدن گفت من متوجه بماندم و در آنست که در تخت آن بجای است من نیز خود را در
 آب انداختم و در آن آب عقوبت بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 کرد او حلقه زد و خواست که سرور کنان کند و او را هلاک کند آن عقوبت پیامد و آن
 بخت و آن مادر از منی بزد و هلاک کرد و چون مادر بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 که آمده بود بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 که ای مردی بزرگست یا از اولیای خدا که است فرار شد تا بدو تو بگو که و خاک قدم
 می در دیده کشم چون بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 من خواب آمد بطریق الهام که ای ذوالنون چنین چه بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 آفریده منت که با طهر شیادان و مطیعان کاه و ایم پس این حستان و کاه کاران
 که کاه و در و چون این سخن بشنیدم که بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 آن خفته می کشم و از آن می کشم چون روز بجا زین رسیده آن خود بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست

عقبات

چنان بر بالین می نشست بود که گشت ششم تا این مرد بیدار شود و با وی می گویم که خدا را
 باز فصل که فصل او را عاصیان و رحمت بر کاه کاران چون روز گذشت و کاه کاران
 باو تحک برخواست آن مرد در پیش تن به بجا بجا عادت مستان باشد و چشم می بالید چون
 چشم باز کرد و مردی و بید بر بالین او نشسته بخت شد برخواست و گشت ای خواهر عفت
 داشت من این اند که گفتم چه می گویی بهوش بخویش تن او درین مادر نظاره کن چون چشم جوان بران
 مادر افتاد از مولی آن مادر بزرگ حکایت با او گفتم بجا که بران شد و گشت ای کاه که
 از خانه غیب می کرد و باو طوفان خود را می و کاه کاران کاه می می گفتم تو که باو شتوان
 نظاره ای ششم با و امر آن کاه که او ندی گفتم و چشم در شسته با و برابا زار و دوی
 در حق او چنین لطف کند بگو که باو شتوان خود جلده گفتم و حق که بدین معیت اقبال نمود چه
 علی خبر کردی گفت علی که او را اعتقادی باشد نگفتم که الا حرمی و کاه که گفت و کاه که گفت
 فعل شنیع کردم مادرم گفت جده من آب وضو بیاری تو وقت بیا و دوم و در راه حجر
 خانه کردم در میان راه و ششم می سو او می گفت و کاه من می گفتم که و کاه که گفت و کاه که گفت
 برقم چون از او گذشتم در شراب فروش و دوم بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 و او که گفتم بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 یک کعبه صورت است و یک کعبه دل تا بتوانی رعایت و طهانی که کاه فرود زهر اربعه باشد
 یکدل بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 نذر و فرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 بردندی یکدم که برود و میدی در ساعت شفا و عافیت یافتی حرمی باید تمام این راه
 جان فشانید بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 سالها برود و در آن انتظار تا یکی در راه و در راه از کاه که بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست
 بوده است و ششم بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست بفرست

برگشت

مادر

و کشت آن مردستان و از بوی رائه رفیق بد ایستاد و او را دیدم آن جوان
 مسکین بیچاره بود و در خاک مذلت خفته بود و اندوهناک چون آن بدیدم عینا
 خدمت و بر بالین آن جوان شستم چشم باز کرد و مرا دید گفت ای جوان اینجا غریبی و تنهایی
 نداری که ترا غمزدی کند اگر دوستی کنی تا ترا بخانه خودم و تو مرا بگوئی که هرگاه که
 اطلاع دوم اجابت کرد و گفت به شرط بخانه تو ایتم اول است که هرگاه که ششم گویی که
 ششم دوم هر چه من بخوانم تو نیازی نداری سیوم است که هر چه من گویم تو بخانی کنی که چنین
 کنم آن جز از او شستم و بخانه او روم چون باستانه خانه رسید اینجا بخدمت رسیدم و چون با ناله
 نزد او رفتم گفت نه شرط کرده بودی که هرگاه که من بشستم هیچ نگوئی که چیزی بدارم تا بخوانی
 نه شرط کرده بودیم که ما من چیزی بخوانم تو نیازی بعد از آن سه روز در خانه من بودی
 خود و پس حال بروی بگفت مرا اینجا که در آن وقت که من با خود رسید و از دنیا رحلت کردم
 کرده و وصیت مرا نگاه دار که من بگویم اول آنکه چون میم مرا بروی در افکن و روی
 در کردن من کن و مرا که و خانه میکش و میکوی این جزای آنکس است که خداوند خویش را
 از ده است و از دهگاه که بخینه است زنها را وصیت نگاه داری باشد که خداوند
 حال من ببرد و من رحمت کند دوم آنکه چون مرا بشوی کن و دیگر من مکن هم این که بگو
 معیت مکن من کنی سیوم آنکه این مصحف و انگشتری تو را درون الرشید بروی که
 خداوند این مصحف و انگشتری تو را سلام کرد و گفت زنها را و تا در خواب غفلت منی که
 پیشانی سو ندارد و چون این وصیت بگو و حال بروی بگفت و جان از وی جدا شد
 من چشم خود را رفتم با خود گفتم این وصیت او را بجای آوردم بر خواستم و دینی و در حق او
 کردم که او را و خانه میکش از کشته خانه او را از آمد که چه میکنی با دوستان خداوندی
 کسی چنین نکند چنانچه این سخن بشنیدم لوزه بر من است اندام من افتاد بر خواستم و روی خود را
 در زیر قدم وی مالیدم و بوسه چند بر قدم او نهادم بعد از آن برادر خود را بخواند و او را

بشستم و چهار ساعت و با عذر از هر چه تا منم او را دهن کردم پس من بخواستم و آن مصحف
 انگشتری او را بر او شستم و بپوشاندم ستاهم بر روی او شستم و نگاه کرد تا او را دیدم
 آمد از راه خودم صحت و سبب زخمی شده مرا گفتی چه کسی این مصحف و او بدو گفتم که هر دو کارگاه
 جوانی را آخری زاری زاری چه کنم این عجب فرمود و کارش بدو آمد و چشم من را برش
 بسی بگوشت نماند هوش از وی چه بگشت انگلی آن هوش از وی گشت یک است انگلی
 گفتم یا پدر شما باقی باشد که او از او را فنا بد از البقا رحلت کرد چون این سخن شنید
 ای بگو و دیگر باره بهوش شد تا نماز پیشین بهوش باز آمد و مرا پیش خود خواند
 و گفت در آن ساعت که آن جوان فرمان یافت تو بر بالین وی بودی که من بگوئی که
 سه بعد گفتم که آن ساعت چنین گفت که باید از سرای خود چنین رفت که این شایسته
 بسیار مغرور سخن می گوشت ازین پس تا دو روز در آن شجره که من میزد گریه
 میان ملک مردی میگری که هر دو را دیدی ای یکانه چه روزی به منی جا و دانه بدین
 تا چند باشی بی دین که تا خود رسد باشی که دنیا پرده دین تو باشد و بی دین هیچ ایمان تو باشد
 اگر ملک همه عالم بگیرد از آن تو بماند چنانچه میگری چون این شنید دیگر باره از هوش رفت
 و چون بهوش باز آمد دست بر زو و جامه بر تن چاک کرد و جامه از سر بپوشید و دست بر سر
 خود خیزد و از چندان طایفه بر سر و روی که بار بار بارش آمد و هر سو که این میگوئی و از
 ز او میگرفت و من تحیر باندم و گفتم پنداری این جوان بر خلیفه است و من ندانم اسم
 چنانچه شنید و در حق نماند تر شده ز جیت هر آن نوع دگر شده با خود با و نام بود ناخوش
 که تا بگشت پیش پرده درویش چنین گفت او که تا اینجا رسیدم که در خاکش فکرم میکشیدم
 بر آمد ناگاه پرده خود شوی چه در میان زمان برخواست چو شوی ز پیده گشت ای فراموش
 از تو خدا بستاند آخر دادم از تو جگر گوش مرا در ستند و نگوئی رح و بروی او نکند که
 خلیفه داده را شناختی ز سر من در گوش انداختی تو در دنیا ای خریب و ای جوانم را بخا

از هر چه و خاک چیر و یک مردار بدی الحال میشد هنوز این سخنها تمام نگفته بودند که در
 مسجد بزرگ نشسته و شنیدند که صد و خاک چیر و یک مردار بدی الحال میشد هنوز این سخنها تمام نگفته بودند که در
 درویشی میگردد و تخته ششم یکی از ایشان گفت ای شیخ جوئیچه ما ندانیم هنوز نگفته بود که باز بحال
 خود آمدند و ایشان نباید بدیدند که ای پسر کج سعادست با و ب یافته اند و در طلب
 که این راه بطلب یافته اند و رخ بر و ندیسی تا که رسیدند بکنج خواب و در ندیسی تا که بطلب
 یافته اند منت غفلت متوای دوست که از باب محضه روشنائی معصا و در دل
 یافته اند ساکن راه طلب باش و دم از خوشی هر آن که سعادست و بخوشی و نیاید اند
 اگر چه غنی هست و برین راه خنیده آوب آموز که دولت با و ب یافته اند حکایتی در
 گفت که شیخ فوالون مصری رحمه الله علیه گفت و را بدیدیم که از قافله باز مانده
 غناک شدیم که راه هم کرده بودم از حجب و دوست نگاه میکردم و از زمین یکی آویز
 بر از آن بر ترم نارسیدم بر پشتی یکی بر بالای کن نشسته رفتم محرابی دیدم ساخته و آویز
 دیدم بر آن محراب نشسته شادمان گشتم و با خود گفتم الحمد لله که اوستی را بدیدم آفتاب رفت
 و رفت نماز تمام شد آن جوان و صفو ساخت و گوی آنکس بخورد چون از وضو فارغ شد پیش
 رفتم و سلام کردم و تواضع بسیار و پرش پیشمار نمودم جوانی دیدم روی او چون قرص
 قمر بهتر از همه چیز با کوزه و سینه و یک صورت بنوعی که چشم من هرگز از آن صورت خوبتر
 ندیده بود و مع مگر ملائکه بر آسمان و کرانه بشهره بحسن و صورت او در جهان نخواهد بود
 جواب سلام باز داد و گفت مرحبا و اهلا و در عجب است که در بنام ایستاده من نیز از آن
 بخودم و تشنگی و کسکی را ز من بر طرف شد و ماندی ز این کشت رفتم و در عت او
 نماز بستم چون آن جوان از نماز فارغ شد بخوابت و قصد رفتن کرد و من دست
 در و من روی زدم و گفتم که گفته نکرده است و دست و در خود زنی بلیغ تیغ
 غیر از تو ملا و طبعی نیست چه در نزد گرام از گرام که گفته از بهر خدا راه نما که راه گرام

کافیه و النور و کلیدی
 و یا از سادات اذنا و کور و در عالم
 ذوالقادر

جوان گفت از پس من بیا بر از او میفرمیدم هنوز کامی چند زفته بودم که بانگ شنیدم و
 روشنائی مشعل دیدم آن جوان روی باز پس کرد و گفت کاروان اینست چن نگاه کردم
 که کاروان را چنین گفتم از چشم ما بدیدید چون بگردیدیم در رکن عیالی همان جوان را دیدم
 که نشسته و مجلس میگذاشت و مردم را صحبت میفرمود و پرسیدم که این کیست گفت خدمت
 امام زین العابدین است و یای او را بوسه دادم و تقرب بسیار نمودم گفت ای شیخ
 هر حال مستی از یا و خدا غافل مشو خدا را حاضر و ناظر خود دان و هر چیز که خواهی از خدا طلب
 کن که رسیدگاری و نیاز و اخوت و برین است علم اللہ تعالی بخیا ماطه که بر قول ایمان کنی نخواهد
 اللہ تعالی با عز از آن بخت نه نمی و بی و فرزند و زن که چشم ز روی سعادست عیند ز نام
 بوقت شهادت عینده اگر دعوت رد کنی و قبول من و دوست و امان الی و صلح حکایت
 گفت که مرید و دوست از برکان و بر شیخ عبداللہ بن محمد گفتند ی گفت که من وقتی غلام بودم
 بر دستم و بر بطنای که رفتم ناگاه اولاد سلسله شنیدم که از آسمان می آمد چون بگریستم نمی دیدم
 از هر صحن ساخته و محل و یافت و زنجیرهای سیمین بر بسته و مردمان بسیار از زمین و آسمان
 تخت را گرفته چون با و میروند و مردی بر سر آن تخت نشسته چون چشم اعتبار نظر کردم و شیخ
 بر جلوت بود و در شفاختم و بر سلام کردم و گفتم ای شیخ کجا بر وی گفت زیارت فلان دوست گفتم ای
 قریب منزلت که تراست چه از حدی می توانستی که او را پیش تو آوردی گفت هر که او پیش من آید
 فیض است و تو آید و با باشد این گفت و از چشم من نباید بدیدند ای برادران ولی عزیزان شما
 نیز زیارت خویش و دوستان کنید تا مریدان آب شما باشد علم بدیدم مردم شدن عیال
 ولیکن بچندان که گویند پس اگر خویشین اداست کنی ملامت نباید شنیدن از کس اگر و ستاد
 عبادت کنی از آن به که دایم عبادت کنی حکایت چهارم نقلت که یکی بود از بران
 که بر شیخ حمید گفتند ی گفت شی در مسجد لرام بودم طواف میکردم چون وقت سحر شد مردی دیدم
 که بر روی چاه زدم یک لواب بر کشید و بخورد و او را به ناله و بر رفت من فرار ز رفتم و دور او مان

درین کتب عبداللہ اصحاب و خاقان بگویند امیر

آمدنیکو روی و سیاه روی نور شهر است از چهره مبارک اوست یافت بمرتبه که از انطق
 شد و از پست او تمام ازید و بر جای خود بخت بماند بر خاده ابراهیم بر شد و جامه خلق
 خود دست نیاز بدگاه پی نیاز داشت و گفت با خدا یا کریم ام طعانی از خود دارم که
 بخیرم و این جامه کهنه است جامه دیگر از تو میخواهم که بپوشم این گفت در حال خواب
 دیدم که از آسمان بدید آمد و دو جامه بر روی نهاد من نیز فرار زدم و گفتم السلام علیک
 جواب داد و گفتم من یا تو شریک گفت چگونه گفتم تو دعا کردی و من آمین گفتم که بر اثر تو ایستاده
 بودم گفت اگر در تو امانت بودی چنین نکردی بپوشیده با خدای خویش را زدی گوید تو در میان
 و حل کنی گفت شترای و بکوی بسم الله الرحمن الرحیم و دست فرزند کرد و بخود و من دست فرزند
 کردم و از آن خوابی در دلمان نهادم در میان خدایم استخوان بنود و غی با است جا بود چون
 میگذاختم من با وی سیر بخوردم هنوز سینه خواب بود و گفتم که بودی است فرزند کرد
 و هر دو جامه بر گرفت و در پیش من نهاد و گفتم بیکه ابر که گفتم خدای تعالی مرا انقی داد و است که بید
 حاجت نیست آن جامه را در دست و پوشید و فرود آمد من نیز با وی ایام و از هر دو جامه
 که این گفتم مرا گفت که این حضرت امام جعفر صادق علیه السلام است چون آن بشنیدم تا وقت
 مرگ در حسرت آن جامه بودم که چرا یکی نساختم و در حق خویش نکردم جعفر صادق امام
 معتقد او پیشوای مهربان و دعوت او بود و ایم متجارب زان سبب بودش و ایم فتح و یاب
 ارباب و فتح در غم او آرمیده اند و دستای و نعم در عالم رصیده اند حوران خلک را به سیر
 بخندند تا از وفات حسن تو زهری چشیده اند حکایت هفت نفقت که شیخ اویسی
 رحمه الله علیه مر می بوده است بزرگ بچکس از اهل طایفه خودم تر از او نبوده است با بچای سید
 که در جبر آمده از سیر صحرایان خود را و بهیت کرد و گشت ای یاران مرا هست و در قرن
 او را ایس قری میگویند بگوید است بخندای و جل و بر روی من را و دیو بر جبر
 وی متولست غی پرواز کرد بخندمت ما آید و لیکن یا علی شما دریا بیدار و بعد از من

حدیثی از امام حسن
 و زین العابدین
 علیه السلام

کتاب

که از دنیا رحلت کرده باشم بجز فوات او را بپذیرد و نشان تو می بیند سیاه روی و پیرانه سر
 و جامه کهنه پوشیده و بر از زمین سلام برساند و بگوید تا ما او را همان مراد خدای تعالی یا گوید
 یاران از آن حجب بمانند گویند یا رسول الله او چگونه بنده ایست که شما را بدعای او حاجت
 کند چه میگوید که فردی قیامت خدا را بخشد که سقذ و بیع و صحرایان مرا بقتل و
 خواهد کشید و او یس قری رحمه الله علیه را چنان وقتی افتادی که سرش مبارک بر روی کلاهی
 که هیچ خبر نیافتی که بخود و بنایت کر سینه شد برخواست و گفت آن کرد که بیرون زد و بگوید
 یار از کیا بخورد تا کر سنی او کمر شود چون از خانه بیرون آمد و بیانی از روی بد بپوشید
 بود گفت از آن کسی باشد که افتاده باشد روی بگردانید و بر پشت چون بیای گوید رسید
 را و بید که از بالایی که فرو زده و کرده گرم و در دلمان گرفته چون بر او ایس رحمه الله علیه آمد
 و ایس یا خدای تعالی که این کرده از کسی بر بوده است روی بگردانید تا بروی بختان و کلاه
 آن که سوز را با می و در سخن آورد که سینه گفت یا ایس روزی بخت تو فرستاده است بستان
 و بخور ایس رحمه الله علیه چون این سخن شنید دست فرزند کرد و آن کرده را از دست و در حال
 که سوز را بدید شد گفت ندانم که بر چنین فرو رفت یا با سالی شد هم تو نیز ای غافل از راه
 شریعت و انابت کن انابت کن انابت پیرو عودان راه وین مردانده بود با خلاص و یقین
 فرزند میر و بدست تو و ضمانت باش و ایم صلوات و صوم را میدار تا ایم چنین کرد و در دم زلف
 تو نیز آن کاو کن تا در غالی حکایت هم نفقت که آن عالم ربانی و آن عارف صدیقی امیر
 سید علی احمدی و حدیثی از روح الامیر چون بگفت سید مردم اینجا او را احراز و احترام
 تمام نمودند روزی و مجلسی از سخن گفت یا امیر دین شهر زبانیست که گرامت و حالات امار
 حد و حصر بیرونست چندان تعریف کرد که امیر راسل میدان او شد همان شخص را گفت که بر خبر
 ناید بدین اوروم امیر با جمعی کثیر برخواستند و مشوره منزل او شد ندانم صورت بر آید و دل

زبان ظاهر شد با هر یک از کنت امر و شاه بازی بجانب پای آید برلق مملای او و تنگ کند
 و خود با استقبال بیرون آمد در میان راه کلافت رسید و دو قدم امیر افتاد و این خایت بود
 بود بجای آورد و او را بجزل خود و او را بعد از شرايط تعظیم و تکبیم و بجا و صحبت گردید زبان
 از حالات و مقامات خود چیزی چند بخدمت عرض میکرد بگفته که کنت از مشرق تا مغرب هیچ چیز
 بر من پخته نیست این میگوید و کنت برخیز که روی زمین با تاق سیر کنیم بر سر اسبند هیچ
 نایم سید و او ظرفه العینی سیر نمودند چون باز آمدند امیر سوال کرد که کنت شما که درین سیر کردید
 خبره زبان کنت در فلان و لوی و پیش با هم نزاع گردید یا خیر طوم آن دیگر را شکست بود
 فلان دریا و ماهی با هم بازی میکردند یکی آن دیگر را کشت امیر چون شاه بازی خود نمود و میان
 چون کلاعی سیاه و در عقب او پرواز گرفت تا آسمان اول رسیدند امیر بالا رفت و فرمود که ای
 زبان بالا ای زبان حاضر ماند و کنت پیش ازین قوت ندارم امیر و زبان باز کردند و
 بجزل خود رسیدند امیر خایه تخته بماند و کنت ای زبان این قدر و منزلت بجز بانی زبان کنت
 بس چیز بخدمت و ریاضت و محال نیست نفس خجسته هر که بدین من می آید از وضع و
 وضع و کبر آنچه امکان خدمت بود مرغی میداشتم و ریاضت را بمرتبه رسانیده ام که در هر گاه
 یکبار افطار میکنم و هر کاری که امر واقع میشود و بانفس شورت میکنم اگر نفس از قبول میکند من
 خلعت آن میکنم و از محال نیست بدین مرتبه رسیده ام امیر کنت ای زبان بیا و در دایره
 اسبام درای که اگر کلمان می بودی هر از من ناپاید عرش سیر میکردی زبان قبول نکرد و کنت
 همدل سال است که برین طریق سلوک کرده ام اکنون مطلق حاصل میترم و طواف طعن
 ایشان ندارم امیر کنت ای زبان امر و وزیر بانفس خود مشورت کن ساعتی متفکر شد
 بعد از زمانی سر بر آورد و تپشی کرد و فرمود که ای زبان چه میکنی نفس مطلق اسلام با
 قبول نمیکند کنت امیر کنت چون این مرتبه عالی بخالت نفس یافته و درین نوبت هم خلعت او کن

کلام

که صواب و درست زبان بگویند حق و حلال و حرام است و زنا از میان ببرد و کلاه کبری از
 سر بدارد و خنده زبانی برگردد و در پیش امیر حاضر و ادبایت تا و کنت یا امیر اسلام بر من عرض
 کن امیر کلاه شهابت بلباس من بپوشان که بود از کنت کلاه شهابت از ملکوت هر چه زبان شکست
 بشود و نازند و بود و خدمت امیر بود ای عزیز تو هم خود را و خدمت حرمی رسان که اهل
 در می شوی و خلعت از روی نفس کن تا بمرتبه عالی برسی اهل همت جان و دل در خدمت
 سلطه با سبختی در رسانند مرغ همتش از بختش شادترین هم زوینا و کلاشت هم زوین
 حکایت دهم گفت که شیخ ناک و بیاد در راه بود که کنت روزی بکج رفته بودم بود
 از اولی از کال و طواف بکوه ابرقینس رفتم که طواف قدحگاه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
 بدانجا رسیدیم و در کنت نماز گذاردم و روی زرد و ران خاک مالیدم و برخاستم که کنت
 کتم نگاه کردم حلقی بسیار و دریای کوه از نزل او کشته از بسیاری حرم منجرب گردیدم و رو
 سوی آسمان کردم و دست نیاز بدردگاه بی نیاز داشتم و کتم بار خدا یا درین جای
 هست که کج او قبول شده باشد ای سیر جام رسید که با شیخ ماچ یکس و اقبال کردم
 کتم اللهی او را بجا بماند کنت احمد بلخی چون ازین حالت باز ادم و از کوه نزل کردم
 بخاطرم در آمد که ویرانچو کنم و بچشم و بپیرسم که چه عمل کرده که کج تو قبول نیست بطریق تجسس
 سه روز میکردیم و هر که می رسیدیم می رسیدیم که چه نام داری آخر الا امر بودی رسیدم
 دیدم چادری بلند و در پیش او برشته و در دمانی بسیار در حوالی و سواشی آن
 چادر ایستاده بر سرم لوک نظر در میان چادر کردم دیدم فرشته های ابریشمین انداخته
 و تختی ازین حصص نهاده و بر بالای آن لباسهای فاخر و الوان گذاشته و در کشته
 چادر جلای دیدم چو جلای سخته چالی کوه اندوده شده و بلا سبکی سیاه پوشیده و سر
 بر زان نهاده و چندان کر بسته که چادر طرف او از آب چشم او خورده کتم که یارب
 این چه شخصیت که چنین محنت بخود نهاده است سر از زانو برداشت و گفت مالک

ملا محمد باقر
 از کتب
 کلام

کلام

آن بد بخت جانی جان رسیده منم که حج قبول شده است که بخت جان الله و به و انت که منم
و بدین واسطه آمده ام که بحکم که حج تو را قبول شده و حال آنکه مرا هرگز ندیده بود و بخت
و استقبال من نمود و مرا در کنار گرفت و بمنزل خود برد و چندان بگریست که بجای اشک از دیده
او خون آمدی گفتم ای جوان ایچدی نوبی گفت علی ایتم حال بگو که چه عمل کرده که حج تو قبول شده
گفت ای شیخ چندین سال است که هر روز یکبار ختم قرآن میکنم بعد از آن معهود روزی قرآن
بسوره الفام رسیده ام سه آیه مانده بود که تمام کنم و در شرح خاصیت آن سوره دیدم که اگر کسی
پاره یا بکشد و در میان آن سوره سخن نگوید یا کاه پدوم از بیرون در آورده او که ای محمد
بیام من گفتم که سوره تمام کنم و بروم چون یک آیه دیگر بخوانم با نکی حکم کرد و بنده گفت خدا آنچه
بفرست از تو بستاند و بوقت من سوره تمام کردم و در عقب او دیدم او پادشاه
طغت من بد رخا نه آور رسیده و ربانان مرا مانع شدند و گفتند یا پادشاه ما را امر کرده است
که ترا پیش از آنکه ازیم بگو و زرا و سادات و مولی و شیخ و سایر خدایان استماع نمودم که
بروند و گناه مرا و زخمی دهند و بسیار اطاعت نمودند هیچ سوار نکرد و گناه از بخشید انگشت
چهار سال شد و چون غنیمت آمدن حج کردم من نیز حکام و ناکام در پی افتادم از غایت ضرورت
چرا که هر چند غار میکند از دم فرشتگان طلب آنرا با آسمان نمی برود و بروی من باز میزد اگر
قرآن بخوانم قرآن مرا الحنت میکرد و اگر روزه میگویم نشانه نامعقوبه ظاهر میشد که بانه بواسطه
حج خداوند جل و علا مرا بختشید یا در ول پدوم اندازد که از من راضی شود حج بکند از
و این طم شد گفتن مرود و ازل و ابد مانده ام این طم شد و از از او بگریست گفتم ای جوان
پدرت را بمن نشان ده که بروم و گناه تو را در خواست کنم گفت ای شیخ زحمت کشید
چیزی فایده ندارد و گفتم البتہ میروم گفت آن چادر بلند که چنانچه از آن اوست برخاستم و بدان
چادر توجه نمودم چون نزدیک چادر رسیدم مردمان بسیار و خدایان پیشمار در و چادر
ایستاده بودند زمانی توقف کردم که یکی از خاصان را به منم و بار خدایم که از درون چادر

مردی بیرون آمد و او را داد که ای مالک و بنار بیا که رخصت در آمدن حاصل شد گفتم
سبحان الله میری بدین مقامات و پدیری بدین امانت این چه قضیه است که در میان
ایشان واقع شده است چنان نیز دیکم حج چادر رسیده ام از درون مردی بیرون آمد که
از بالای سر او تا زیر عرش نورش بسته بود بخیل بیاید و مرا در کنار گرفت و بروم
و روی یکدیگر بگریست و دلم دست من بگرفت و مرا درون بود و بر جای خوشنشین بود
پرسش بحساب و مردی بی نهایت گفت که اندر که گناه آن بی دولت است خدا علی گفتم
بی خدا می خانی و مردی که و الکاظین الخیظ و العافین عن الناس
والله یحب الحسنین و درین آیه سخن چند بگویم از تو اب بخشیدن گناه کاران چنان
سخن تمام شد که بخشیدم اگر چه محصل ندیدم زیرا که اعزاز و احترام شیخ را بخت
و من طاعت روی تو ندارم شیخ گفت چون بکشتیدم رخصت طلبدم و منم
بروم و دل آن دروغند استا و کرد و نام بخیل تمام بیادم آن جوان را دیدم بیاسی
از تن برکنده و غلی از گردن بدو افکنده و جامه سفید پوشیده و دستار معقد بر نهاده
خدا ان خدا همان استقبال من نمود و گفت ای شیخ خدا بر تو رحمت کند که بر من نیز رحمت
کردی گفتم چه دانستی که پدر ترا بخشید گفتم از آن روزی که از من رنجیده بود و بچوبار آن
عیسان علی الله و ام بر من لعنت می بارید اکنون دیدم که باستان و دانستم که مرا بخشیده
ای عزیز من تو نیز فرمان پدر و مادر و مردمان اهل نظر بر که رسکنا روشی سلم کار من
بر وفق تو یافت رسته نه کی نه راستی باشد مرا میخند چون پیوسته و فرمان نموده یا
خداوندش سخن در جان بوده چادر

و در وقت اجابت شده است حکایت اول قلت که شیخ ابو عبد الله گفتانی
قدس الله سره مردی بوده است از نزدیکان راه وین و از مردمان راه یقین روزی
در راه ایستاده بود و در بر ووش افکنده و غار ایستاده طراری از در مسجد جدا شد و

ط

ادند و الله
و در راه ایستاده بود و در بر ووش افکنده و غار ایستاده طراری از در مسجد جدا شد و

از دوش شیخ برداشت و باز داشت و بدلال و لول که بفرستد چون بدلال و لول و شمش
 خنک شده و در بازمانده بقدرت خدای تعالی هر دو مان متجسس می مانند هر دو طرفه حرکت
 که چنین کرده ام و بصورت چنین گدای بر من رفت مردمان گفتند برو و این را بدو
 سپارد و خذ از وی آنچه خواهی و شفاعت کن تا از او جاکند سلم اولیاد است آن دست از آنکه
 تیر زفته باز گرداند ز راه که مروی برکت و محتاج به دفعه است جو خدای وی و مردمان او
 نیست هر دو طرفه آن را بر گرفت و باز شیخ هنوز در نماز بود و او را بر کون او افکند و گوشت
 مسجد بست چنین شیخ از نماز فارغ شد هر دو طرفه شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و گفت از
 برای خدایا شیخ چمن ندانستم خلا کردم بخشید بر دل و بر جان پروردگار بخشید بد کردم
 مرا بجل کن شیخ گفت مان چکر وی بجای من نظر از کت روی ترا بر او شتم و باز از شدم که بگویم
 و بصورت جو خدایم چون بدلال و لول و سلم خنک شد باز او روم و بدوشش توانستم
 شیخ گفت بخت آن خدای که بجز از خدای نیست که از برون خبر دار شدم و نه از او و من
 پس شیخ دست نیاز بدگاه بی نیاز برداشت و سر خود عرض کرد و گفت یا خدا یا این مرد و او
 مرا بر دو باز و او تو نیز آنچه بوده باز ده هنوز در محال و دست او دست من و تو بود
 بدست شیخ و بر من رفت سلم اینکست خاطر و در پیش نهاد و دست با صفا که است بد چون
 شکستش بجز در می باشد که از دوزخ دوزخه شتر است حکایت دو و غفلت که
 زنی بوده است مؤمن نام و در زمان شیخ حبیب عی محمد الله علیه روزی غلام او را بگرفت
 بعد از طلب بسیار و اظهار شهادت که تا بدیشان شود و باز آید نیاید بخدمت شیخ آمد و گفت
 عورت ضعیف و خیر و غلامی و شتم که مرا خدمت کردی اکنون مدتیست که اگر بخت است
 و من عاجز مانده ام الفاس ادم که دعا کنی که خدا او را بمن باز رساند شیخ حبیب گفت
 ای کاش همواره داری آن زن و درم سیم همراه و درشت بیرون آورد و پیش شیخ بیاورد و شیخ
 درشت و برکت دست گرفت و بر زبان خیری خواند و درونی را پیش خود خواند و آن سیم

باز از آنجا که...

بدو و او هنوز آن زن در پیش شیخ حبیب شسته بود که غلام از دور و راه و طبعی که شست
 و در دست گرفته بر سینه انداخته که از جای ای گفت بخاکس بروم و خدمت خواجهم کردم
 این ساعت مرا سیم دادند که بروم باز از او گوشت بخورم و بدست کنم
 در سال تذبذبی و در آمد و مراد بود و او را و تا در مسجد بر زمین نهاد و حساب کردند تا آنجا
 که غلام شان میداد و یکماه راه بود و سلم تا با وید و در بیان خبری که از هیچ طرف راه
 بدیدمان خبری حقا بر سرش نشانی گدای زنی ده بی رستم و صاحبان خبری حکایت سیم
 نفقت کیکی از پیران راه و مغربان درگاه عبد الوجید نام گفت و تخی در بصره شکست
 بدید آمد و در آسمان بر زمین شد و دو راه و قحان و در مردم افتاد از غایت تشنگی و بجا آورد
 بمصلایه و آن شدند و در کار و در باران خواستند اجابت شد روز و دویم رفتند و در کار
 بسیار و زاری بسیار کردند هیچ نایده داشت روز سیم نیز سر بر نه کردند و روی خاک
 مالیدند و در لباسهای کهنه رفتند و تفرغ نمودند و دعای یحیی کردند و محتاج شتو و آن
 نیامدند و امید کشیدند و غمگین روی شتر نهادند و مروی از میان ایشان بگوشت رفت
 من نیز بر اثر روی رفتم آن جوان سر سوی آسمان کرد و گوشت بار خدا یا بخدمت این سیم
 که در خدمت که با آنی نبوست و خلق را نوید مکن و حاجت ما را و آن هنوز
 تمام نکرده بود که ابری پیدا شد و در عدد غریب و برق جستن گرفت بارانی پیاده مردمان
 شادمان و کزیران شدند و من و در عجب وی بر خیم و خانه و بران شان کروم و بمنزل
 خود رفتم روز دیگر رخصتیم و خانه می رفتم و در آیدیم و گفتیم ای جوان در خیم من قضا
 او در حال عمارت و بعد از آن که شکستند شیخ هر چند مردمان بطلان باران میزدند هیچ
 باران نمی بارید و روز که تو طلب کردی و سر خود را شنیع آوردی و غافل باران بارید
 اندر برای خدا بمن بگو که در سر تو چیست گفت در سر من دو چشم هست که بدان چشمها
 باین بید بطلای را دیده ام که آن کسی را که محاسبه بجز باین بید یا شد و بیا

طلب کردن از خداوند

دیده باشد از من ضعیف و عاجز بود تو سایه او را دیده و سر حقایق او را مشاهده
 نموده لاجرم بخیر می بینی و می دانی تو اندوید مصطفی را علی تو اندوید بکرمان
 از سر خلاص بکرمان خدا که تین و کر خدا راحت حاجت باشد حکایت خیار
 نقلت که وقتی سلطان یعقوب بن لیس بیمار شد و بیماری بروی سخت شد و طبع
 از علاج می عاجز ماندند و گفتند هر چه در دستیم بگویم و هیچ سود نکر و الا دعای اولیا رحمت
 علیه در ساعت کس نخواستند و شیخ سهل بن عبد الله را بخوانند چون شیخ در آمد یعقوب
 را و بدید بنشیند در میان گفتند دعای و رقی او کن شیخ سهل دست برداشت و گفت یا
 قل بنکی وی بوی بخوی اکنون عزیز پروردگار می شود و دعای چون معاکره در دم خدای
 و برایش او و از آن جد و راحت یافت یعقوب بن لیس فرمود تا مال بسیار در پیش
 شیخ سهل نهادند شیخ بدان نگر بست و گفت ای عزیز ای دولت که مایافته ایم ترک
 دنیا و مال دنیا کرده ایم تا عزت پر شده ایم اگر ما را بدینا میل بودی چنانکه شما راست هرگز
 دعای ما اجابت نشدی و حق تعالی حاجت ما را قبول نکردی یعقوب بن لیس امیر شهر
 بود فرمود تا سخای پیاوردند و شیخ سهل را بدین نشانده و کلی وجهی میفرستادند و بیایان
 مردی با شیخ سهل متابعت می شد گفت ای شیخ آن مال که امیر شما میداد می بایست گرفت
 و بدویشان صدقه داد و شیخ گفت ای مرد و در پیش خود نگر نگریت هر چند که چشم او
 کاد میکرد و هم بیایان نرسیده بود و موجب بماند شیخ گفت کسی که در خزانه خداوند
 چنین مال باشد او را مال یعقوب چه حاجت باشد معلوم تا بیفتانی و دین ده و امن خلق
 جهان از جهانی بجان نیایی یعنی اندر ستر جان که گزنی برسد با جرم هوای یکم قدم
 از نسیم صبح و اسرار قدم بانی نشان حکایت شیخ رواست که مرضیه نام دختر
 ابو طالب از مدینه آمد و علی بن ابی طالب و شیخ گفت وقتی در کشتی نشسته بودم باد مخالف برخواست
 و دریا موج زن گرفت و کشتی شکسته شد و من و زنی در تخته ماندیم آن زن نشسته

و ساعت صبر کرد تشنگی بروی غالب شد مرا گفت والله که کاس من بجان رسید
 از تشنگی دست بدعا برداشتم و بنالیدم و گفتم ای فریاد رس این درویش را بده چون
 این بگویم که از سلسله ششیدم از هوا بیکر بستم کوزه دیدم بر آب سر و سلسله
 زین در بسته بر ابرو مان آن زن آمد آب بخورد و کوزه سوی آسمان باز رفت نگاه
 کردم مردی را دیدم در هوا معلق نشسته و آن سلسله در دست گرفته گفتم ای جوان مرد
 تو کیستی که ترا خدای تعالی این درجه داده است و بچه چهر بدین درجه رسیده است
 احمد یا قوی ام رضای خدایا برضای خود مقدم داشته ام و در جمیع مهمات نماز و اور
 نمودار است و شک نیست که هر که هوای خود را بگذارد و خدای تعالی او را در جوار
 سلم چند وقت مثال عادت نالی مثال نالی از بهر مدارش تن بجم واری روان
 روح انور صفا از بی صفایان تو محوی عین آثار محافی از نظر یو بیاں مدال ناله دا
 هدم گزین و سایه راه سایه بکیر جام غم بر روی استان نوشن حکین هر زمان بیکانی
 از روی اخلاص و صفا و کوی بکن و غیر ذکر حق تعالی مونس جانست بدان حکایت
 نقلت از ابو اسحق شیبی از شیخ حزن چنان و آن مردی بود است از شهر نیشابور
 بجای خواست رفتن کوفت در آن ولایت و راهی بود و در میان کوهها و وادیها قدم
 چند نهاد و روزی بر سر کوهی ایستاد و دیدم تا باخ کوهی پیش آمد بسیار بلند و بیکوه
 بدان کوهی توانستم رفتن از چپ و راست از هیچ جا گذر نبود گفتم با خدا یا این
 بنده ضعیف را بخدمت خود خواندی و از برای رضای تو این را از اجابت
 نکردم خداوند اگر این راست است که میگویم بخدای تو رجوعی تو که مرا راهی ده و این کوه
 را من کوهی که تو بره قادی چون این دعا بگویم در حال کوه بدوینم شد و راهی
 بدیدم که من از آن میان بپرسم ایام روی بپس کردم کوه را دیدم بچنان که
 اولی بچشمه بود و نظم انگس که از نور صفا آید کوه و آن مرد کوه را دید کوه

در کوه
 در کوه

اولی

اولی

شیخ خاتم به اشت و در بر چندین گرفت نامقدار خوش خود گرفت هر چند خواست تا زیاده
 دیگر و شواست از حرمی که داشت و در آشپز و روزی چند بر گرفت بفرمان خدای تعالی و مستحق
 شد که در بدانت که از او دعای شیخ خاتم است برخواست و در پای خاتم افتاد و گفت
 تو بگویم که دیگر این نعمت شیخ خدیش قبول کرد بعد از آن خاتم دعا کرد و خدای تعالی اجابت
 کرد و در وقت که خدای تعالی در دست کشید بفرمان خدای تعالی سلم ای بدینا بی سر و پا
 آمده و در وقت خاک پیا آمده که همه عالم شوندت زیر دست عی نبوی ای بخت
 خدای بدست حکایت در وقت که در ایام ماضی خواججه مسعود نام با مال بسیار
 ملکی و در کار بحیثیت و حضور سیری بود و او را فرزند می بود و ازین واسطه و ازین بخت
 غلبین بود روزی عوی خود نظر کرد و یک عوی سفید یافت بجای که لنگ شد که ایام جوانی
 گذشت و تر از فرزند میست که بعد از تو اموال او املاک ترا تصرف شود و کردی برو خدای
 بسی بگریست شکسته خاطر روی بجانب خانه کرد و در راه بخاطرش آمد که درین روز کارها
 پیغمبر در میان است و جبرئیل امین بر او نازل میشود و از خدای تعالی بدو پیغام می آورد و درم
 و از او استماع کند که از خدای تعالی جمعه من فرزند می طلب کند و زیاده دای پیغمبر آمد و در حال
 خود بگفت و التماس نمود که از خدای تعالی فرزند می طلب نماید پیغمبر چون تفرغ و زاری و پرستش
 امید دست نیاز دید که گاهی نیاز بود داشت و گفت یا خدا یا رفیع خلاق و افعی القیوم
 از تو فرزند می طلبید مسجرت لطفت تو هیچ برنده نمیدانم عا کر این در و در اندر این درم
 امیدوار و دلنی و در نیست و در ساعت جبرئیل از رت جلیل پیغام آورد و گفت ای پیغمبر
 این مرد را بگو که تو از فرزند می گرامت کردیم اما میر و شب و اما می فعات خواهد یافت
 پیغمبر ای پیغمبر این بشارت باورساید او زمانی باندیشه فرو رفت و گفت که شاید مرا عمر
 نباشد تا شب و اما می حالیا بفرقه با او روی خوش دارم خداوند کند که نیست شاید در آن
 شب سببی سازد که موجب زیبای عرواست که گفت ای پیغمبر دای پیغمبر قبول کردم پیغمبر و حق

فرموده اند که در این کتاب است

او و خاکش نهاده برخواست و شبی وی و حرمی تمام بمنزل آمد و زن خود را ازین قصه خبر داد
 و با او صحبت کرد و نظرها از صلب مرد بر روی زن افتاد بعد از آن ماه بسیاری بوجود آمد و خجالت
 تکمیل و نهایت جمال و بساطتی خالی او شد که گفته و صدقات بسیار بمحققان و داند و در آنجا
 میشود و در سال او بهشت رسید بکلیش و در آنجا از کلام اللہ و علم نامتناهی بهره مند شد و
 او اب اهل اسلام و سیرت مسلمانی پیار حجت تا پس ببلخ رسید روزی از بنی اعمام
 او که در سال قرین او بود و زن بخجاست او را نیز فاخته در نهاد پیدا شد پیش او آمد و گفت
 ای مادر سیر حرمی می کند اندام را نیز که خدا سازید آبی از حیان ما و برآمد و گفت قضا
 نزدیک شده است که جان ما و تو جوانی مستی بحسن و طاعت و سیرت و صورت
 از جنت تو دنی طلب کنیم که مقابل تو باشد یکال برین گذشت پیش پدر آمد و گفت ای پدر
 سیر عوی من زنی خواسته و او را پسری شده است و هر روز او را می آورد و در حیان محله
 و در آغوشش میگیرد و با او مشغول دارد و من ازین واسطه و لنگ و حرم از برای من نیز
 زنی بخواد بدین شکسته خاطر شد و با خود گفت و عده اللہ تو دیگر شد با سیرت ای
 جان پدر زمان و لاله را بگویم که جمعه تو خوشتری مناسب پیدا کنند تا مدت و سال او را
 دم الوقت و او در جوانی را نفس طالب شهوت غالب شد و دم الوتت ما و پدر
 را معلوم نمود فاما سبب آن نمیدانست پیش عوی خود آمد و احوال با بادی بگفت که ما و
 پدر هر دو سرکار خود هستیم من نکاحی می نمایم اکنون شما هم بجای پدرید بلکه عزیزتر
 چنان التماس کردم که مرا نیز زنی قبول نماید و دختر خود بمن می دهد و در ظل حمایت خود قرار
 آوری که پیغمبر صلوات بر او است که هر که با صله رحم پیوندی نکند و از قطع کند خدای تعالی
 از وی نراند و عیبت کند چنان بدو امر کرده و دختر با شرم و دلبسته که پیش من از
 جان عزیزتری سیر گشت چن بزرگ کردی و مرا بخند میگردی قبول کردی توقع دارم که با و درم
 را جبرئیل میگرداند که ایشان درین وادی تاختل تمام دارند مرا خواجرات که ضرورت

خود بخند منت میرسانم پس رفت و ما بختیاج را بیاورد و در خلوت مجلس کرد و نگاه نموند
 عجب با افر با گفت اگر برادر را محبت نکند و نام موجب بخشش و گذشت عظیم خواهد بود پس
 فرستاد و مادر و پدر او را بیاورد و در شرح حال با ایشان بگفت چون ایشان دیدند که مهم
 رسیده است هر دو گریان شدند بعد از آن برخاستند و برانگیختی گرفتند و اساس عروسی
 مرتب کردند و در خانه دیگر اسباب لغزنت و باغ از تمام عروس را بیاورد و در حجره
 پسر را بچشم کشیدند و پیش و پیکان نشانی و خرمی متوال شدند و ایشان با ویده گریان و ضعیف
 و پیریشان پسر میردند و چون مجلس را به خورسید طواحمای الوان کشیدند و چینه پیر نیز خواند
 در آستانه بیاوردند چون پسر خواست لغز و در کمان نهاده پای سولی کرد که چیه واری و در راه
 رضای خدا میر خواست از ابطام بروشت و بسایل و او سایل گفت خداوند اعز این جو از
 صد سال کردان تیر و عایش هدف اجابت رسید که گفته اند هر دعایی که با خلوص
 زود حق است مستجاب خواهد بود بگو اللهم ما یتشاء و یفعل و یصلی و یصلی و یصلی و یصلی
 محفوظ صد سال کردان چون مردم متفرق شدند عروس را بیاورد و مادر و پدر و انتظار
 او بگشت دیدند آن شب برایشان بسایه بگذاشت و در کیم و ناله چون صبح روشن شد دید
 گشت ای زن برخیز و احوال پیر معلوم کن زن در پیر و اندک و کوش بر در نهاد و دید که عروس
 و میر با هم سخن میکردند بنایت شادمان شده بتارت بشوهر رسانیدند و هر نیز خوشحال
 گفتند و در شب خواهند بود و بعد محنت امروز را میر بودند و شب نیز با هم بسیار میر بودند
 و انتظار میکشیدند چون صبح شدند زن باز رفت و دید که حکایت میکند خبر پیش شوهر آورد
 شوهر شاد و شاد افشانه تا صبح را روز دین اندیش بود روز جمعه خواهر پیش میر و اندک
 گشت یا میر خدا بیاورد واری که در فلان تاریخ از برای عز از خدا افزونی و خوش است ای
 و گشت و در شب و اما می خواهد هر دو اکنون جمل بر بند است که او را و اما و کردیم و حال آنکه
 زنده است میر و اکت میر کن تا جبرئیل بیاید و خبر بیاورد و چرا که خدا خدا احکام

بود و در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا میر و اخذ ایت سلام میرساند و میگردد که ما قلم
 قضا چنین جاری کرده بودیم و ما را فنی را محرز کرده بودیم که او را و شب عروسی میکند
 و در آن ایل دی التماس طعام کرد و اما و طعام را بدو و او در پیش بر حق او و عاقلت ما
 و عای او را قبول کردیم و عمو او را صد سال کردان دیدیم و قتل بر همین مادر نهادیم که او را استوانه
 کرد و هنوز آن مادر در میان زخمت که شب کرده بودند بر و روان را باز کنی و بخاص تمام نما
 تا بداند که هر که در راه خدا چیزی بسایل دهد ما آن را ضایع نخواهیم گذاشت و دعای او را
 مستجاب خواهیم کرد و میر و بر خواست و بخانه خواهد آمد و جمعی خلائق جمع شدند و میر و والدین
 چادر شب را طلب نمود آن مادر دید که تعالی از این بر همین او نهاده بودند و می شدند و او را
 بجهت نهاد و شکر بجای آورد و تقدیر بسیار نمود و ای برادر تو نیز در امانی هر چه واری حرف کن تا در ملازمت

باب در وصف اولیا و بخت و اذن از دل یکدیگر حکایت است
 نقلت که حضرت خواجه کایان و علامه موجودات محمد مصطفی هم فرمود که بنرسید از فرست
 متوجه که بنور خدای تعالی منور است بدانند و بشیر مرد که چگونه است و در چه کار است و در
 خبر است از دوست رحمن و شاه مردان و شیر مردان و اما و پیغمبر اخرا الزمان امیر المؤمنین و امام
 المومنین علی ابن ابیطالب را که درونی و در سجده شسته بود و مردمان را علمی او خست عروسی
 از خانه قصد کرد که بنمیدارد و علم آموز و در راه آن مردوانی پیش آمد که در غایت جمال و باری
 اخذ الی آن مرد و در نوکریست و با گشت چون بنمید رسید سلام کرد و امیر المؤمنین علی را سلام
 بیاورد و در روی آن مرد نگاه نکرد و گشت چیت از چشمهای تو که از زوایای چشم چادر و راه
 که می ایستم خود بخانه بنمید ای و بنا محرم می نکردی آن مرد و بنرسید و بختیاز با خود اندیشید
 و گشت بخان الله امیر المؤمنین علی را سلام داد که من در آن زن نگریستم کسی خبر داد و یا حاجی
 آمد امیر المؤمنین علی را فرمود که بنور ولایت و دستم حکایت و خبر شیخ بنمید بخدای تعالی
 علیه کنت سبحی الامین علیه و دا و در خواب دیدم بسکلی زن که آمد بر من و در بازار و عورت

فصل در بیان و بیان
 و در بیان و بیان
 و در بیان و بیان

خود بدست گرفته گفتم ای ابلیس هم نداری ازین مردمان که بر منی ای گفت ای شیخ
 مردم را در وی نیست اینها از زمان هزار مرتبه کمترند شب و روز با ایشان بازی میکنم
 بچنانکه که دیگر کسی دوست ندارد و بهر نوع که باشد گردانند اینها مردمان خاص و مطیعان
 فرمانی هستند پس اینها چگونه مردمان باشند هم هر که او فرمان شیطان میدهد نیست
 مردمان بلکه از زن کمتر است شیخ جلیله گفت ای ملحدون مردمان چگونه اند و کدام باشند
 گفت ایشانند که در مسجد شب و روز بجاوت خدای تعالی مشغولند شب و روز در ریخ
 ایشانم و تمام از درویشان کامد و علم از خوف ایشان تاب گرفته است و از غم ایشان
 چلیخ میکند از من شیخ جلیله گفت از خواب در آمد و رفتم تا در مسجد شویزه در مسجد
 رفتم جمعی در محراب نگاه کردم سه درویش را دیدم در مسجد مسته و سر نازانو نهادند
 یکی از ایشان بر سر او رو و گفت ای جنید گوش بان ملعون میکن که وی دروغ گفته است
 که ما نه در اینیم بلکه گفته اند ما نیم ای برادر بزرگان دین و مردمان راه حقین خود را محض
 دانسته اند تو بعد از او که به تپائی مشغولی و از کینه او غافل شده ای هر که او فرمان شیطان
 میدهد پیشکش و فخر نیز آن میرود حکایت بیوم فلتت که شیخ با بزرگسایان را
 عادت چنان بود که بیست و شش روزی که وی و بانگ نماز و قنات خود و قنای روزی نماز و قنای
 بانگ نماز و قنات چنان نماز است بلکه از در برخواست تا قامت کند نگاه کرد و در میان
 صف مردی و دیدن شسته که از راه آمده بود اما سفر در وی پیدا بود و با بزرگ مردان در
 نگاه کرد و فرزند رفت و سخن نرم در گوش او گفت آن جوان در خواست و از مسجد بیرون رفت
 بعد از زمانی باز آمد شیخ بر پای خواست و قامت بگرفت و نماز بکند او در جن مردمان را که
 شنید یکی از مردمان شیخ بزرگ آن جوان شد و گفت ای جوان شیخ بزرگ تو آمد و شیخ
 بگفت مرا معلوم کن تا با او چه گفت که تو بیرون شدی گفت از سفر آمدم از راه دور
 آمده و آب نیافتم نیم کردم و نماز کند و دم چون در شهر گفتم مرا آن در او شل شد بدستم

آمدن ای شیخ
 و با منم بودن

که طهارت

که طهارت دارم شیخ درین نگریت بنواست بدست که من نیم کرده ام نزدیک
 من ای در بزرگ مرا بگفت ای جوان در شهر که موجود است نیم و دست که مرا بچنگ
 اند که نیم و دستم بر خواستم و بر من طهارت ساختم و باز آمدم و نماز بگفت بلکه از من
 شیخ بطعامی انعام عظیم بود و ما بهترین مردمان که هر روز حکایت چهار مرتبه
 که شیخ از بزرگان میگوید که ویرا شیخ عبدالحی نقدی گفت قنای صوفی بخیرم بسیار بود
 در پسیدم مدتی بر خواستم و بخدمت خواجہ شبلی رستم الله رفتم خواجہ را دیدم کلاه بر سر
 نهاد و بسیار بود و در عایت کمال در عمل اندیشه کردم که کاشکی این کلاه مرا بدوی که در خود
 صوفی نیست در حال شیخ سر بر او رو و تیر و من نگریت و گفت بر خیز و این صوفی که در
 بیرون کن بر خواستم و آن حرف بیرون کردم صوفی من بستند و کلاه خود در میان بچیدند و
 نفسی کردم از سر خویش بر او رو و بچو زبانه آتش در آن صوفی افتاد و هر دو را بستند
 و گفت هر از که در درخیزد بخیر خدای تعالی آن کرد و بسوختن سزاوارتر است
 با دیده درو به بیان بفری از هیچ طرف راه بدرمان بفری تا تو خدا را نگوئی بدوام
 بی شبهه بدان که در درو و آن بفری حکایت نیم فلتت که شیخ ابراهیم خواص
 عطیه گفت که دوازده سال است که در انار بیشترین از زو بود که بخرم در آن بدست خریدم
 گفتم نفس او در میان او میاید و او من نیم تا تو ای برییا و کدام نفس تا بیتی ای میاید
 دام نفس و نفس اسر کرب و دام خود او را به تا تو ای وورش که در و او را در گشت
 روزی در راه رفتم درویشی را دیدم که بر سر راه پیاده افتاده بود و روی بر خاک شد
 نهاده و با دیده خون آشتان و تن تا تو آن زار و ضعیف و ناتوان و پریشان بجای
 که به شیخ راست میاید بزرگ وی رفتم و سلام کردم و بر بالین وی شستم و گفتم ای برییا
 چشم باز کرد و تیر تیر و من نگریت نگاه گفت ای ابراهیم دوازده سال است که ترا از دنیا
 ناریست و دولت و فقر و غایتی ای گفت ای مدی تا تو ای و حرام کنی ابراهیم گفت من

خوبی بسیار
 و بزرگ

از خود این
 و بزرگ

ماهی

متحیر ماندم و گفتم این آرزو که مرا بود او چه است و او را که خبر کرده و نام من چه است
 بعد از آن که دوستان خدای تعالی بسیار اند که در میان خلقی نهانند و خفته بر تپان خانه
 عدم جهان و درستان بادگاه کرم و چنگ و خفت خدا زده اند هر چه خود دوست داشت
 باز نه اند حکایت ششم نطق از زبان کان دین و راه روان راه یحیی نام او
 مالک رحمة الله گفت وقتی مرا سید و هم غرض بود که در غرض خواندن بگویند و بگویند
 علای بسیار کردند و سخنهای باطنی بسیار گفتند و بگویند که در غرض خواندن و چون نشان
 بر خفته با خود گفتم که امر و زنجیره کنم بعد از اندیشه بسیار برخاستم و نزد خواجیه حسن
 نوری رحمة الله رفتم تا او دعا کند که خدای تعالی مرا از غرض فارغ گرداند و طلب پیادم و او
 طلب کرد و خداوندان گفتند این زمان بجز رخت من نیز بر اترونی بر ختم و بر او دیدم و در میان
 و در خان بر لب یکم و در سر کشیده و خفته چون پیدار شد مرا دید گشت روزی همده
 دوست چه حاجت دعا کردن گشت پس دست در زیر یکم کرد و همیاد و پیش خسته
 انداخت و گشت بگر این و غرض خود را بدید و باز کرد و شیخ مالک گفت آن بودم
 و بشردم سید و هم بودم و نه زیاد پیادم و آن سیم بجز خواندن و او هم چنان
 شب در آمد و در خواب چشم دیدم که مجنون پیادم و مرا گفت ای ملک شرم نداری که
 دوستان خدا را در بخوابی بفرسیدم و تو به کرم که دیگر با خواجیه حسن نوری گستاخی
 نکنم تو نیز ای جوان با دلباش با مردان مرد و راه روان دین پرورد و مساوت و مساوات
 بهری سلم آنها که پای هر دره مولانا نهاده اند کام نخت بر سر دیان نهاده اند و او نه
 پشت برین خاک دران و بره پس چنان نشسته لوی بخانه نهاده اند آن طوطیان
 ره چو قدم بر گرفته اند طوطی لیم که بر سر طوطی نهاده اند زاوره و و خیره آن و او
 در طشت بر سر بریده چوبی نهاده اند حکایت هفتم نطق از زبان ابوالخیر قطب الله
 علیه رحی بزرگ بود و صاحب کرامه و قتی نماز هیچ گذارده بود و چون فارغ شد او را

در این سال و در این وقت

قصه کتب و در این وقت

بگردید و آنکه شاکر دانش را در دل از جای بشد و ترسیدند و کس ندانست که او را چه بود است
 و کسی از هر آن نبود که پرسند که چه افتاده است و روزی دیگری از شاگردان که بوی
 نزدیکی بود و گستاخت از وی سوال کرد و گفت ای شیخ و پیش ندانم تا خود علم بیست بود که
 تو با یکی سهنداک بگویی گشت بداند که آن قیصر شک قصد کرده بود که بشه نامی دوم بود
 و خواب کشید من با ملک بروی زوم و گفتم ای ملهون این اندیشه مکن و باز کرد و او را که ترا با ملک
 کرد و نام اکنون باز گشت شاکر دانش آن روز را نشان کرد و دیدی از ایشان برخاست
 و روی در راه نهاد و رفت تا دوم آمد و بنتر قیصر رسید و همان گفت که قیصر شاکر را
 کران کرده بود که بداد الاسلام آید و همه را بخواب کند از شب که بر وی خواب است این
 حاکم خود است بر نشیند با یکی سهنداک شنید که قیصر با حاکم لشکر بلزید و ترسی و در دل ایشان
 در او شاکر از آن خرم بگویند که بداد الاسلام برودند آن مرد و چون این سخن شنید تا شیخ
 بنوشت و باز گشت بگریزند در آن تاریخ هم در آن شب بود که شیخ ابوالخیر قدس سره
 با ملک بگرفت و از آن تاریخ زنده بود او هیچ و ششمی بداد الاسلام شوال است کردن چون شیخ
 ابوالخیر وفات یافت از پس مدتی قیصر از روم بیرون آمد با لشکر کران و به نهایت خلقی
 از سلیمانان بگشت و ماله های ایشان خارت گرد و ششدهای ایشان را بخواست تا بگوید
 شیخ ابوالخیر رسید برابر که بایستاد و نیز تیر و دران که در میکربست سیمی و در علی ای افتاد پس
 قیصر روی باند جان کرد و گشت بداند که سیمی و در علی ای افتاد پس قیصر ایمن قیصر ایمن
 که باشد بسیاری بر سر آن قبر بایستاد و قبر او را زنی برآمد که این قبر شیخ ابوالخیر است که در فلان
 تاریخ با ملک بر تو زد و تو را در الاسلام بداشت اکنون از اینجا باز کرد و الا بتو میرسد
 این میرسد از صلابت این سخن ترسی و در علی او پیدار شد و از اینجا باز گشتند و بر رفتند هم
 نقد حله خواهی جان کنی جانمان با کین است و دره عشق این مهر با مان و حستان نام
 عشق بر روی لطف هر شام بود که جلالتش آید جان فشانان اند که در ملک

ما

ما

در روز شنبه
در روز شنبه
در روز شنبه

مستی از لوج دل زد و دند که نه چهره ایشان بر مذکور زمین حکایت هفت
که شیخ سهروردی رحمه الله علیه شاکر شیخ فوالنون مهری بود و ساهای بسیار خدمت
می کرده بود و علم او خسته و دوشی جز نیست راست کرده چون بشهر خویش باز آمد هرگز
بر دیوار منافی و چهار زانو زوی و بدو زانو پیشانی میچسبید و جواب ندای روز
نشسته بود و پای کرده و پشت بر دیوار داده آنکه گفت ای قوم به رسید از من هر چه
باید گفت با شیخ تا این حایت هرگز این سخن نگفتی اکنون چه اقله گفت زیرا که استاد شیخ
فوالنون مهری زنده بود تا استاد زنده باشد شاکر و راستاید که پشت بر دیوار بدارد
و دل و پای کرد و آن مسئله جواب دیوان اندرین ساعت استادین بخوار رحمت از روی
بیست حال شد و فریشت بر دیوار و آن و خلق را علم او خست چون می این گفت مردمان
داشتند و تاریخ آنروز را بنوشته پس همان از عصر تا قدامت و خبر آوردند و تاریخ یاد کردند
و مقابل کردند همان روز که شیخ سهروردی گفته بود همان روز شیخ فوالنون وفات کرده بود و شیخ
تو می که بی مجلس جانان میرنده اقبال میبایست که ایشان میرنده سخنان می بود و شیخ نیز
یا خود و خواهر بصره زبیر بکران میرنده جاز و آن دیار چه قیمت بود و لیک سهولت
چون پیش کیان میرنده حل بر گرفته اند ازین خاکدان چه خبر نمانده بسوی چشمه حیوان میرنده
آن ای هم بنده متنان عشق شده کایتان می مجلس سلطان میرنده حکایت ختم گفت
که یکی از پیران گوید که مخلصی خدیبه بودم و درم و در پای کردم و بنزدیک شیخ سهروردی رحمه الله علیه
رفتم و در نماز بود چون از نماز فارغ شد پیش رفتم و سلام کردم و پرسیدم که ای شیخ محبت
چست شیخ سر بر آورد و گفت ای که یا دوستی بنزدیک می چندان قدر و منزلت بود بدانی
دوستی دارد که بدو درم خود و در پای کند و او را با محبت چه کار بود ای عزیز من تو هم از این
بلند تا قابل این درگاه شوی یا ج
حکایت اعلی گفت که شیخ ابو حامد اسود گفت یا شیخ ابراهیم خواص در باید مجاز بودم روزی

براه میرفتیم بجای رسیدیم که آن را وادی حیات خوانند از بسیاری که ماران و ران و ران
می بودند چون اینجا رسیدیم وقت شب گفتم ای شیخ اینجا وادی مارانست اگر خواب غبی نیت
روم پیش از آنکه شب و درید و ما درین وادی بمانیم و این ماران مارا اهلان کنند چون این
سخن گفتم روزه و عصاره دست بهمار و هم اینجا بر جای نشست من نیز اینجا شستم زمانی شد
شب در آمد جهان نادیک شد ماران اندران وادی آمدند از چپ و راست کرد و مار
هر مار چندان که من هرگز از آن مار بزرگتر ندیده بودم کرد و آمدند چون علم از جای بند و
طایفه غاند گفتم ای شیخ فریاد رس ابراهیم گفت خدایا بگوین چون این بگفت ماران از من
بگریخت بعد از زمانی باز آمدند این بخت میرسدیم گفتم ای شیخ فریاد رس که طایفه غاند
بانگ برین زد که خدایا بگوین من گفتم یا الله اغشاه ماران از من بگریختند و تا صبح ساعت
می آمدند و من فریاد میکردم و میگفتم یا الله امان از دست ماران چون این میگفتم ماران از
دست من میگریختند چون هیچ روشنی شد شیخ برخواست و تکیه کرد و غاند زد و در و در که داشت
بخواند چون فارغ شد قدر رفتی که فرزند رفتم و سجاده می از زمین برداشتم و پیش قدم مار
دیدم سیاه خشتی را که کرده و در زیر سجاده او خسته بود گفتم ای شیخ این عجایب برین شیخ
گفت برو تو هنوز که ویک که هرگز در همه عمر خویش از این شب خوشتر نبوده است با خدای تعالی که
امشب بوده است ای غافل تو هم یا دوست کن تا او را از جمیع آفات محفوظ دارد و جمیع حاجی الله
را از تو ترساند و بر ماند هم چون نه روان فدا کن بود و بود و خود را که با پنج حاجت به دیو بود
و بود باشد تا از وجود سالک یک فتنه است باقی از طاعت و عبادت او را چه بود
حکایت دیگر گفت که خواجہ محمد الدین خلی رحمه الله علیه گفتم و خدمت شیخ
راعی ما خواجہ سیبان نوری رحمه الله علیه برای میرفتیم و در میان میابانی ناگاه شیری با خر
شیخ سیبان گفت ای برادر چکن که اکنون مارا اهلان کند و خدایا بگوین من ترس ای امام زمان
که می میرنده آنکس است که مانده او هم سیبان فرزند رفت و کوشش شیر گرفت و سخت بالید و گفت

در روز شنبه
در روز شنبه
در روز شنبه

در روز شنبه
در روز شنبه
در روز شنبه

بیرون کرد و بد نزدیک او رفت حرمی را دیدیم حرمی که در می روی زوی از بالای
 او تا باستان نزدیک بسته بود کنت ای جان تو گویی که اندرین که میگوید که کنت حرمی
 غریب تر ساکنند نه جای غریب است که این جای تیر است هم اکنون شیران در آید و ترا
 بهلاک کنند و چیز و برین منزلت قرار بگیرد تا از شیران غران بری شیخ کنت تو ازین
 من بیکانه هرگز در خانه بیکانه آرام نگرفته ایم و نخواهیم گرفت بسیاری الحاح کرده شیخ قبول
 نکرد و به جای بخت ترسارفت و در صومعه قرار گرفت و خاموش شد و در آمد
 و جهان را بیک شد از چپ و راست بانک شیران برخواست چون نم شنی بکشت
 آن مرد را به سر از صومعه بیرون کرد و تا خود حال آن مرد و بچه رسید شیخ را گوید در غار
 و شیران کرد و او حلقه زده و متوجه او شده چون شیخ سلام باز داد و سویی شیران کرد
 و کنت ای خلقان خدای تعالی اگر شما را فرمان داده اند و کاری فرموده اند باید و فرمان
 خدای تعالی بجای آورید و اگر نه باز گردید و دل چراست و دل دارد بخاک که در دم با یکدیگر حرف زدند
 آن شیران و ناسند که شیخ چه میگوید و و میگوید و خوشتر است ما در خاک می بایزند
 بعد از آن برخاستند و رفتند و ترسای چون آن بدید متحیر ماند و از صومعه بیرون رفت
 و در بای شیخ افتاد و کنت بجای کرد و کانت که میگوید و حرمی و بچه و بی واری کنت
 من کمتر ازین حرم نام سبب زبونی مرا از شهر بیرون کردند و از میان مسلمانان برانند
 ترساکرمان شد و کنت ای جوان اگر بدترین قوم قومی که بدترین خود چگونه باشد مسلمان
 بر من عرض کن شیخ مسلمان بری عرض کرد و کنت بگو استشهدان لا اله الا الله و استشهد
 ان محمدا رسول الله و استشهد ان علیا ولی الله ترسای مسلمان شد و ایمان آورد و از
 برکت شیخ عامر رحمه الله علیه تو نیز ای عزیز من روی از محصیت بگردان و مسلمان
 پیش کن تا بنده خاص خدا گردی هم کریم دای اسرار خدای تعالی کن گذار و در تحلی حال
 یا رخوای جان بیاز من چه زندانست و جانت بند او ای جان جان جان

جان که بایست باید و باز زندان بسا و هر چه غیر است دشمن و آن تو نذر راه و دست
 و دست خود و دشمنان با دوست توان کنت را از بسته زندان این درگاه جان با زی بود چون
 تو ای بازی ندانی و در ده ای که باز حکایت شیخ گفت که وقتی حاج میرزا یوسف فضل الله
 که شیخ حسن بصیری را بکشت و بواسطه آنکه با شیخ او را گفته بود که تسلای نامی و عملها
 ناشایسته تو موجب عقوبت و گرفتاری آخرت خواهد بود و عاقبت الامر درود که نیران
 جا و آن خواهد بود و این بیعت و رجحان او نیست شده بود و کینه شیخ و در دل او جا گرفته
 و آتش عداوت از تنور دل او شعله کشیده جمعی از عوامان را تعین نمود که شیخ را حاضر کنند
 تا سیاست تمام بکشد شیخ ازین حال خبر یافت مضطرب و پریشان افتاد و خیزان بگریخت و راه
 شیخ حبیب علی رسید که در در خانه خود ایستاده بود شیخ حسن حال خود را بای کنت خواهر
 حبیب کنت ای امام مسلمانان ترا با خداوند خویش چندان قرب و منزلت نیست که
 خود را در خواهی تا از شیران این را بگو و اندک و در صومعه می آید و خواهی حسن در خانه
 حبیب رفت و در کشته نماز مشغول شد بعد از ساعتی عوامان کن ملعون پرسیدند که
 حسن بصیری را دیدی کنت دیدم کنت کجاست کنت درین صومعه هست عوامان
 بر خفته از چپ و راست طلک کردند از او و ترسانند بیرون آمدند و گفتند تو مرد را بیدار
 و دروغ جو ای کنت چه دروغ گفتی گفتند تو گفتی که در صومعه هست کنت راست گفتی و در
 انجا رفت و هنوز در آن خانه هست و لیکن خدای تعالی چوهای شما را که در در است
 تا او را نه بپایند و دیگران خانه رفتند و یافتند و پرسیدند و پرسیدند و پرسیدند و پرسیدند
 و پرسیدند و گفتند آنچه حاج با شما کرده است و میگوید سر او را صد چندان حسنه بود و شیخی
 شیخ حسن بصیری بیرون آمد و کنت از چپ شرط استنای و حق استنای من بجای
 او روی که این ظالم را این بگوید حبیب کنت ای شیخ من درستی که اگر دروغ میگویم
 هر دو گرفتاری شدید درستی که در استان رسیده در استان و جهان تو

فهدر و نه عجله
 بقدر من بهی

چون سخن خواستی بگو نامش کن تا به خدا رسد استی او که شوی سقراط استی
 از زلف او که در کافران استی از صغری استی اگر دانی کل رنجی خاد و رنجی با
 شکر از رنجی آن خوش بماند حکایت ششم آنست که شیخ طاهر بن العسیر رحمه الله
 گفت وقتی که بودم در مسجد الحرام ایستاده اعرابی را دیدم که می آمد و برشته می سوزان
 بر روی مسجد رسید و فرمود و شتر را بیا بید و هر دو دست شتر را بید است اما سر
 آستان کرد و گفت بار خدا یا این شتر را بچه باو بست بنویسم نگاه دار تا آن وقت
 من از مسجد بیرون آیم آنکه شتر را بگذراند و در مسجد نشسته و عازم میگرد و حاجت خوا
 چون خارج شد بیرون آمد شتر را ندید و فرموده بود و شتر را برده آن مرد اعرابی سر را
 و گفت بار خدا یا شتر من و زو برده است و من بنویسم و در شرح محمد صحت
 که مال از آنکس باز خواهند که بوی سپیده اند اکنون این شتر بنویسم و ام تو نیز بیا
 چنان این بگفت دیدم مردی می آمد از پس کوه بویس و مردار شتر گرفته و دولت را
 بریده و در کوفتش آویخته آن شتر را بیا و رو تا بنزدیک مرد اعرابی و گفت بیا این جوان
 شتر خویش را که می ترکیستی و این چه حالتی است مردی بودم و دامانده و از سر
 خیزن گاری بروست من بر پشت چنان شتر بدو دیدم و رفتم بقی پس کوه رفتم سواری نمودم
 که می آمد و بر اسب تازی سوار شده و چهار دست و پای اسب بر هوا می شد چون پیش
 من رسید بانگ برین زد و گفت ای مرد و زود دست بیرون کن من دست راست بیرون
 کردم و فرار از دست من بگریه و در گردن او بخت و گشت برو شتر و اسباب وی
 بازده و الا ترا هلاک کنم این رفیق شفیق از بدی باز کرد تا بری غم هر که پیشش می
 گشت خاتم کارش سعادت شده هر که بینگی علی اعاذ کرد و نیکی او روی ما باز کرد
 هر که بی کرد و بیدار شد هم بید خویش که قمار شد حکایت هفتم نقلت که
 مردان و شیر زدن و دامانده و بخت از انان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ۳ روزی شکر نمود

شتر را بید و زو

از زلف او که در کافران استی

را عرض می کرد و هر روز او دید آمدند و می اندیک می کردند و هیچ تفاوت نبود میان ایشان
 امیر المؤمنین علی ۱۴ و تعجب بماند پس سید که شما بیکدیگر چه با شدید گفت یا امیر من بدو من
 پس منت گشت هرگز نمی دیدم که به پدر خویش بماند بدین نوع گفت یا امیر مرا قصه بگو
 عجیب است امیر المؤمنین علی گفت وقتی که رسول خدا خبر امیر فتح ماوراء النهر را داد و
 این امیر را در شکم داشت چون خواستم که بخواروم در خانه رفتم و گفتم خداوند این فرزند که
 در شکم این زنی است امانت بنویسم و نامش بگذارم سلامت او را این بسیاری رفتم بخوار
 چون باز آمدم آن زن از دنیا رحلت کرده بود و فرزند را با خود برده بود بگوید چنین حدیث
 بران برآمد و بسیار می گریستم و زاری می کردم شبی در خواب دیدم که نوری از کوری بر می آمد و
 سعی با سخنان جبرئیل از آن در تعجب بماندم چون بیدار شدم مردمان را گفتم چه حالتی است
 گفتند از آن روز که او را در کور نهادیم تا شب چنان بوده است بر سر کور رفتم او را
 گریه کرد و گفتم که از کور بی آمد سر کور باز کردم ما و کور و دیدم بر زبده و یکسپیده
 و فرزند را دیدم که در بستان ما و آویخته شتر بخورد و بستان ما و او دیدم همچنان بحال
 دست فرار کردم و این فرزند را از کور آورد و گفتم خداوند آنچه بوی اگر ما و این
 کور که نیز زنده شد که از می شنیدم از هوا که ای مرد آنچه بیا سپیدی باز بنویسم و هم اگر
 ما و را سپرده بودی چنانچه سلامت بنویسم و هم بدانکه در قدرت ما هیچ فراتر نمی رود
 ای بدبختی یا سرور یا آمده با و در کف خاک چا آمده که همه عالم شوندت زیارت
 می بخوانی گفت خبر باقی بدست حکایت ششم آنست که در ایام پیش و برادر
 بود اندیک که را نام بهرام و یکی را بهرام جوسی کشیدی مدتی مدید و عمو دلی بعید در
 کوفه و صلاست بر سر فرزند آتش می بستند تا گاه روزی بهرام نشسته بود و دل از
 و سعادت نمی برد و زاری می نمود و نقل که از دل او بگشود و بدایتش را بخون گشت با و
 اندیشه کرد که بر تقلید و جعل نایک بر باطل بروم و این آتش را پسیندن طریق علی بن ابی

بگویم که از آن آتش

بسیار بود

سواد نیست زیرا که تا آتش را من نیفزوزم و بهرم بر نهم شعله نگیرد و زبانه نمی کشد و دفع
 خیر و دفع از شر نگیرد اگر طغی آب بر روی میزند فی الحال میزد و اینجاست حاجتی سزاوار است
 و خدای باریت ایمان در طغی الله و طغی خود ساخت و گشت بخند او ندی که اگر بنده
 زمین است و آسمان و ملک و دین و آتش و جان کسی را بر و حکم او بر همه عالم جاریست
 و بیخبران فرستاده است و خلقان و کتا بهما و احکام امر و نهی در آن بیان کرده و چون حکم
 با و قائم است و به با خود شرط کرده که اگر او را استیلا یابد که کند از اسلام بر نبرد و بر خاست
 و پیش بر او آمد و گشت ای برادر ما ساهاست که آتش اسجد میگنیم و بر شش میایم
 پناه آتشی بر کنیم و دست بر روئیم به بیم که ما را احمت و رعایت میکند یا همچون و کران
 ما را این می سوزد و آتش که در قند و آتشی با بر افروخته که از گرمی آن خانه بر حرات شد
 بهرام گشت ای برادر تو را آتش و سالت که ویرا رعایت میکنی من بخا سال بدام ویری
 میگرد و بهانه میگوشت بهرام دست با آتش و در از گرد و ساعت نخست بر خشت
 بر خاست و سبوی آب را بر داشت و بر سر آتش ریخت و او را بگشت و گشت خیزد
 از چنین معبوی که بعد از بخا سال که ویرا بنده گیم و صحت و آشنه ام مرا نیز
 چون فرمان و دیگر که او را رعایت نموده اندی سوز و حرمت من نگاه بخیر و از این
 راه باطل بر شستم و دوی مسیح اختیار نمود و ایمان آورد و بخدا ای که مرا تو را و اجد
 علم را آورده است و بهر آشنایان و دست و چاکت ایمان و کر و نشان و حکم و بند
 و جانهای همه خلائق و در قبضه قدرت است و اعتقاد و کرم بفرستهای او و کتا بهما
 او و بیخبران او و نیز از شدم و روگردانیدم از کافری و آتش ریختی و دین باطل ای را دور
 تو نیز بیا و دین مسلمانیش که با فر و ای قیامت در آتش و دوزخ نشوزی گشت طاقت
 طعن بر همان ندارم که بر من زبان لغو در از میکنند و میگردند سال بر باطل بوده
 و بنده است اکنون بر شسته است چه بی عقل و بی تدبیر بوده است و نیز خداوت پیدا

می نهند و قصه جان و مال و عیال من میکنند و ناموس مرا بیا و میدهند و طاقت بجای
 دیگر رفتن نه از اگر گوش میخواست که آن نفریده اند چکند که نشود و اگر که کند سعادت
 بر کردن بسته گشتان گشتان ببرد چکند که رو و بهرام گشت ترک مال و خانه کردم و اینجاست
 بنویسد ششم و ده غربت پیش گفتم هر چند او را منع کرد و هیچ فایده نداشت امروز دیگر
 و چون پاسی از شب گذشت اوست عیال بگرفت و از شهر کافران بیرون رفت
 بعد از سه روز محنت بسیار و سخت بسیار گشتند و بد را اسلام رسیدند و در آن شهر خوانه
 بود و در آن ویرانه رفتند و در آنجا زنی نمودند که سینه و تشنه و مانده و کوچه نه نقدی که طعام
 خورد و نه خطری که آید و نه دنیای که با وی غم دل کوید و نه روی آنکه از کسی چیزی طلبند
 چرا که سالها به تنگ بسر رفته بودند و چون طاقت نداشتند و بد رکاهه بی نیاز کردند و گشتند
 سلم الله غنچه امید بگشتی نه کلی از روضه جا و بد بجای بخندان و زلب آن غنچه با غم
 و زان کل عطر بر روی و ما غم و دین محنت سرای بی حواس و نعمتهای خویش کن شناسا
 با رضا یا ترک لغو و صلا که درم با امید لطف و عنایت تو و ترک خویش و اقرار کردم با امید شای
 تو و ترک مال و مال کردم با امید عطا و سخای تو و ترک منصب و حکومت کردم با امید اخوت
 و بهشت تو و مسلمان شدم از برای رضای تو ای فریاد رس و رومندان و ای عکسای بجا کان
 و ای محسوس تنها ماندگان و ای انیس موجودان نظم نظری بحال من کن که دوست رفت کدام
 بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم تو میدانی صیر من چه حاجت که سر و دل کنم اطمینان
 از مناجات او غلقه در ملکوت اعلی اقله و انعام عیم الله بگشت و درآمد و گشت ای
 جبریل در باب مخلص ما که از همه خلق بریده است و روی بدرگاه ما آورده هنوز
 در عرض حال بود که جبریل کمال جلالی بدر خانه او آمد و گشت بهرام بیرون ای که خدای
 عزوجل از برای تو مقرر فرستاده است چمن بهرام بیرون آمد جلالی و بد خوش صورت
 و طبای سهای فاضل او رسته بروی آن جوان سلام کرد و گشت خدای کریم میگوید ما ترا

ترا بدوست گرفتیم و همه خلق را عطیعت تو کردم بعضی خویشان تو و تو را مال و اموال و اموال و اموال
 و بستی و طبعی بدست آورد و او را از زمره غنی و کثرت این را خرج کن تا دیگر خواهیم داد و تو هم تحت
 نزار و دلهای سلیمان کا شقیم در فرود و سل علی از برای تو قصری تعیین کردیم این بکوت و از
 چشم بهرام نایدیدند بهر آنکه زمانی قیامت شد و سال از سرتق برگشت پرا از سرخ و
 روی بر زمین نهادند و ابراسخه کرد و ستر بسیار گشت و طبعی را بجای نه و پیش زنی
 بر زمین نهاد و گشت آن خداوندی فرستاده است که مابد و کرد و دیده ایم زنی را نیز از
 و سلام بگفتند آن زنی را صفت ضروریات خود کردند و در آن شهر مردی بود که او را
 شیخ نامی گفتند که بر جانش نهد و در او اندک دوستی از دوستان مادر فلان ویرانه است
 بر و با عز از و احترام تمام او را بمنزل خود آورد و خانه خاص خود را بدو و ده شیخ برخواست
 با چهار صد مرد و خلی بسیار از زمین و بسیار و هر یک از ایشان با تخمها و تبر که با خود
 بهرام فرستاد و شیخ را و دلگذا گرفت و مردمان و مردمان بوسه بردست و پای نگاه
 میدادند و نشستند و آنچه آورده بودند که از روز چند آن مال بر بهرام جمع شد که شرح
 راست نیاید شیخ او را بر داشت و بمنزل خود آورد و تا بودند بظاقت و عبادت
 بسر میرود ای عزیز تو هم دست از معصیت و ضلالت بردار و توبه کن و فرمان
 خدای تعالی بجای آورد تا سر از زوینا و آخرت کردی حکایت نظم است
 که حضرت پیغمبر محمد مصطفی ۳ روزی نماز صحیح گذارد و فرمود که هر که مرا بیند
 رفتن همه را که بفرما میریم جمیع صحابه با وی سوار شدند چون یاده راه فرستادند قیام رسیدند
 پیغمبر سلام بر ایشان عرض کرد و قبول نمودند گشت ای یاران سوار شوید که من
 برایتان را حبستیم کی ازین که نام او را گویند و رفت که سوار شود و پیش رو گشت
 و حق است بر رفت بعد از تو بسیار اسب را بگرفت و با او که لشکر اسلام گذار
 هرگز نکرده بودند و غنیمت بسیار گرفته بجای عملگشتند با خود گشت که اینها

رفتن همه را که بفرما میریم
 جمیع صحابه با وی سوار شدند
 پیغمبر سلام بر ایشان
 عرض کرد و قبول نمودند
 گشت ای یاران سوار شوید
 که من برایتان را حبستیم
 کی ازین که نام او را گویند
 و رفت که سوار شود و پیش رو گشت

می بودم و یک یک کردم و کسی را یک شتم غازی می بودم و در بیخ که از نو از محرم ماندم
 اگر گشتی شدم در جبهه شهرداری باقم و احسنه نا که این در جبهه در نیامده و اگر این هر دو
 واقع گشتند مالی بسیار جمع میکردم و در بیخ که زبان کار و دنیا و آخرت گشتیم زمانی این
 غم بخود فرو رفت خوابش در ربه و چون میداشت با از اسب رفته بود و بجایت بران
 شد از طلب اسب و رجب و راست نزد و بسیار نمود و آخر الامر و بر پاخت و نت
 نمیداد بجایت تا مثل بگرفت چون باز آمدش که رفته بود و با او آمده بی را بهر کرده
 بچاره شد و اسب را به طرف حید و ایند ناست تا یک شد و راه بجای نبرد و فرود
 آمد و اسب را تحکم بدست و بر روی خاک نشست و دست نیاز بدو نگاه بی نیاز
 برداشت و گشت بگاری تمام که ای را بهیای کم شد کان و ای این غم دکان بر نهیای
 و غریبی و بجای من بختی که خبر از تو بیای ندانم از شب تا صبح در مضاجات بود
 چون روز روشن شد سوار شد و بر بالای پشته رفت نگاه کرد و دریای آن پشته
 خانه بود بجایت بلند و مری را رسته در پیش در او نهاده و قدم بسیار و دریای آن منبر
 نشسته نشاند و منبر و یک رفت و نظر کرد و دید که جوق جوق مردم می آمدند و در صف
 می نشستند ابو ذر و میان ایشان نشست و نمیدانست که چه مجلس است از مردمی
 پرسید که بگو این چه جمعی است گفت درین خانه زهبانیت که این همه خلق مطیع فرمان
 و نیز در هر سال یکروز بیرون آید برین منبر و خلق را بدین ترسایي دلالت کند
 و تا سال دیگر بچسبند و در آن پلند ابو ذر گشت که راست گشتی بعد از زمانی و کلمه بسیار
 گشته و شد بهر مردی بیرون آمد خلق و در میان خلق ایستاد و همه تعظیم او برخواستند
 و شرط احترام بجای آوردند و بی بر بالای منبر رفت و نشست تا که غمگین گشت
 و متر آن قوم گشت و خدا عاوت خدام چنین بود که ما را اینجاست میفرمودی گشت
 و در میان شما یکی از امت محمد ص و ارفع شده است و راه سخن بر ما بسته است

جمعی برخواستند و گفتند ما او را پیدا کنیم و کشتیم بسیار جستند و یافتند و همان کشتنشان بیند
 تا من او را پیدا کنم بآنک و کای امت محمدی آن خدایی که ویرانی پرستی و بختی آن محمدی که
 تو امت او بی که برخیز که چیزی از تو بر سرم ابوذر با خود گفت صد جان من فدای خدا و رسول
 او باد و بخواست حرم قصه وی کردند و همان اینست و مانع شد و گفت ای مرد سیر و یک
 من کنی ابوذر سپای منبر رفت و با ستاد و رهبان گفت محمد است ما را از چیزی ترسانید گفت
 از خود رخ گفت شما را بچه امیدوار میکرد و اندک گفت به بهشت گفت میگوید که در بهشت خود
 هست و قصه حاجت نیست گفت بلی گفت مثال آن در دنیا بمن بجا گفت بچه در شکم مادر
 تنم میگردد و میرا بول و غایب نیست گفت میگوید دو آب و یک بوی میرو و مانعی در میان
 ایشان نیست و بهم آهسته نمیشود و گفت مثال آن در دنیا بمن بجا گفت تخم مرغ گفت میگوید
 که یک و رخت و در بهشت است که شاخ آن بر فقر و محرومانی بهشت کشیده است گفت
 بلی مثال آن در دنیا بمن بجا گفت آفتاب که عالم را فرو گرفته است گفت میگوید که از چشم
 چهار رخ مختلف بیرون می آید یکی غسل و یک شیر و شراب و یک طلا و یک خوشکوار است
 بلی گفت مثال آن بجا گفت کله سر و در چهار چشمه جاریست آب شود چشم و ناله کوئی
 و من نمی شنید یعنی در آن خواست که دیگر سوال کند ابوذر گفت تو از من چه سوالی
 رهبان و قوم را خوش آمد گفت خلیل در بهشت چند دندان دارد و همان بیخ نکست
 بزرگ قوم گفت ای رهبان عیدانی گفت میدانم هر گاه که من ختم شمارم می باید بایستی
 گفته ما به نایب تویم و در هر کار که رهبان گفت سه دندان دارد و همه بگوید لا اله الا الله
 محمد رسول الله علیا ولی الله آن قوم همه مسلمان شدند و رهبان از منبر برآمد و
 ابوذر را در کنار گرفت و سر روی میگردد و بر او بر سر دادند و او را مردم نیز مصافحت نمودند
 و گفتند بخیر است حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و او را مبارک آوردی باید دید قرب نیست
 هزار مرد و بر او راه کردند چون بکله رسیدند مردم مکه کش که بکانه بدیدند پیغمبر رسیدند

ای کاش

پیش پیغمبر و دیدند که از چهار طرف لشکر بکانه آمده محمد صلی الله علیه و آله که رسید که دوستند که
 اگر دشمن می بودند حیرت خیزی آورد پیش روید و پیغمبر که گمانند چون بیایند ابوذر را
 دیدند که همان قوم می آمد احوال از او پرسیدند و بخدمت پیغمبر باز گفتند پیغمبر از مسجد بیرون
 آمد و رهبان روی بر پای پیغمبر مالید با همگی قوم پیغمبر کلمه ایمان بدیشان عرض کرد و ایشان را
 و عاگت یکی از صحابه راه را ایشان کرد که تعلیم دین کند چون ایشان رفتند ابوذر را
 مالی بسیار داده بودند پیش پیغمبر و او را بر سر مسلم و زشت نایب دیدند که در کوه
 بسته نشود و در آن جبهه کند و توکل بر خدا کنی تا به کوه و در روی وی بکشتید ای
 خاقل اگر در کار قصوری واقع شود از لطف اللهی تو میرد شود رجوع کار خود با وی کن مسلم
 خاقل اتفاق من نور الحجاب که کرد با و او و پیغمبر خطاب گفت هر چیزی که هست اندر جهان
 خوب و زشت و آشکارا و نهان همه جمله را بای غرض الاله را نه غرض بای و نه غرض
 چون غرض بنویسم از من مباشرت من بسم جانان بر جان کن مباشرت حکایت ده
 گفت که شیخ ابو طایف رحمه الله علیه خواجه عبد الحمید را گفت شنیده ام که همه وقت
 تو سوره ای در از میخوانی و در میانها میروی بی زانو و راحله بر کوی که چگونه میروی گفت
 هرگز من سوره ای را نکرده ام بلکه بر او و راحله میگفتم گفت راحله و زانو چیست گفت
 چهار چیز است یکی انگه و نیاسر بر عجلت خدای تعالی است میدانم و ویم هم خلق را
 بکلی اونی تعلیم نموده او میدانم سیوم همه اسباب روز بها نومان و بی تعلیم باین اعتقاد
 و باین اعتقاد باین نوشته یا لایها را بر بدن چه خطرات است احسن آنی شیخ ای او
 که تو داری همه یا نهای قیامت را توانی بریدن با خـ یا زده
 در حکایت و روایت ایشان و سخاوت ایشان حکایت او را روزی عیسی ۱۲ ایلین
 دید که می آید عیسی گفت ای دشمن خدا او را که تا از خلقان خدای تا که نزدیکترین کسی است که با تو
 بچکس نزدیک من دوست تر از خود عابد بخیل نیست زیرا که هر چه می کند از اعمال خیر خدای

در عهد الحید

کلمه و در عهد الحید

یا علی

آن نیز از وی پرسید گفت یکست خردی که تو سخن ترکست فاسق سخن من میرسم ساعت
 که هم اکنون خدای تعالی گوید بجزمت سخاوت تو که همه کنایان تو یا هر زیدم و ترا غفرم
 زیرا که در اخبار آمده است که اسنان از اجمار صفت است که در سخن و بیخیالی و انا گریه
 است که بخورد و بخوراند و این صفت خاص خداست اما سخن است که بخورد و بخوراند
 و این صفت خاص بخت است و اما بخیل است که بخورد و بخوراند و این صفت سگان
 که در بدر میگردند و شکم میپریشانند اما گفتم است که بخورد و بخوراند و این صفت
 شیطان است ای جاهل تو نیز بخیل و اهل نامرد و از این بد نشوی پس از بخیلان بسیار
 برایش سخن که عذاب و عتاب حق بر وی ای بخیل فلیل و میا وانه میشود
 عاقبت مردار تو قیاس و آن بخیل مردار است جای او در میان ناد است
 حکایت دوم مردی وقتی مردی را ملاقات کرد و او را خواست و بزرگ و موی اندک
 خود رفت در بر او آن جو فرو برد و او را در کار گرفت و بیکو برسد پس گفت
 چرا زنجیر شده و بچه شغل آید آن جوان گفت مرا غرضی افتاده است و آن چهارصد
 درهم است و تنگ دست شده ام و دلم بر آن مشغول است آن مرد و در خانه رفت
 و یکس از پیرون آورد و از آن یکس چهارصد درهم بدو داد و او را روانه کرد
 پس در خانه نشد و گریستن آغاز کرد و مردمان خانه گفتند چرا میگری اگر ترا دل بونی
 بایست و اون جواب داد و گفت نه از آن میگویم که چرا او ام از بهر آن میگویم که چرا
 با دوستی خدای تعالی احسان و مراقبت نکردی که ویرا حاجت باشد و بدو در خانه
 من آمدند و سوال کردند و روی خود بدین سوال زد و کردند این طایفه طوطیان که خوانند
 اما نظر نکردند و از نفس نفس ایشان که عین حکمت و اثر رحمت متعالی آفریده
 ایشان غم با و سر ندارند اندیشه بال و پر ندارند ایتان بی هر چه دارند
 از او زو ام و روانه رسیده این دوح قدس درین گذرگاه توفیق و توفیق فلان

حکایت دوم مردی که...

و در آن توفیق بسی میدند تا آنکه عقیده رسیدند تو نیز گذر زمانا سوالی تا آنکه شوی توفیق
 حکایت سوم گفت که عبدالله بن امیر المومنین علی را روزی قوی از صلی بنزویک آوردند
 و گفتند ای عمو زاده رسول التوفیق ما را بسیار است مردی با صلا حجت تمام و توفیق بالا کلام
 و رعایت خلعتی و بی بیستی و خردی دارد بزرگ شده و آن دختر عمو زاده خود داده و چیزی ندارد
 که کار دختر بسیار و ویرا بشود بسیار و عبدالله علی ۳۴ دست ایشان بگرفت و در خانه برد
 و صدقه طلب کرد و در صدقه و بخت شاه و از آنجا و بدو در زیر پیرون آورد و گفت بردارید
 برو گشته و بر فتنه و در خانه او همه را بدو دادند که آن حرف کار و دختر کند و بشود
 بسیار و باز گشته و چون پاره راه رفتند عبدالله گفت ما ویرا در محنت سخت گرفتار
 کردیم و کار او را تمام ساختیم پس باز گشته و چیزی که می بایست بخردند و آن دختر را
 بخانه شوهر فرستادند و بخانه خود رفتند حکایت چهارم گفت که مردی خیر بزرگ
 شیخ سعید بن خیر رحمة الله علیه گفت که مردی در ویشم و عیال و فرزندان بسیار دارم
 کفایت ندارم بمن چیزی انعام کن از او زاده خدای تعالی دولت پیش می نهاده بود و پاره کاغذ
 برواشت و برای او یکس خردی داشت که بدین مرد داده یا نقد و یا بجزای او نشد که
 درم یا دینار چون مرد و خط را بزرگ یکس بر و وکیل و است که سهوش افتاده که نوشته
 که درم یا دینار بزرگ یکس شیخ سعید رفت و ویرا گفت و برین خط نوشته که یا نقد بدین
 ده و نوشته که درم یا دینار گفت میخواست که درم بنویسم چون باز آوردی و دینار بدو
 ده سال که این را بشنید و در استناده شیخ سعید گفت چرا میگری گفتن از بهر آن میگویم
 که چون تو گری و از او زاده مردی حیثیت است که از او بزرگ و مسلک کرد که هر از گیسو با او
 نه زان بود که یک و بی شاکتی از او بی رطلط خود نداده کنی بهتر که هر از گیسو از او کنی
 حکایت پنجم گفت که روزی خان قیامت نهیم کلین سواست بخت مردی
 که ای بی فاضل از بهر علیهما السلام وقتی نشسته بود و ویرا این خود میدوخت که بیانه

حکایت دوم مردی که...

حکایت دوم مردی که...

حکایت دوم مردی که...

حکایت دوم مردی که...

که نموده بود که سرود کائنات و خلاصه موجودات محمد صلی الله علیه و آله و سلم قرآن فیه سما شیا
 سر بر کرد و بهشت آسان و دل فرمود و درم بسیار و در کعبه که در پیش آن خاتون روز می نشست
 و گشت ای حکمران من این زربستان و دریا بختیاج خود صرف کن و دولتی کن که بر اینم انداخت
 گشت ای پسر که او را این را در وقت حساب خواهد بود و فرمود علی آن خاتون قناعت
 فرمود که چون چنین است مرا غنی باید با کس جاده و پندوای و کرسنکی بسیار تا فرود آمد
 قناعت را شرف رستگاری باشد و بچسب در بهشت روم ای خاتونان
 روزگار که امید بسیار برین و نیای بی اعتنا بسته اید بر اندیشید که قناعت خواهد
 بود و از شما حساب خواهند پرسید نظر بندگی این باشد و دیگر اوست و بنده افکنده
 ای بولالوس هم ممکن خویش را هم بنده باش بنده افکنده را سوزنده باش حکایت
 ششم گفت که در ایام پیش پادشاهی بعد عقد نام او را خلی کرم بود که در شهر
 حکم کرده بود که هر خویش و بغیری را که ضرورتی پیش آید بدستگاه آید و از و طلب دارد
 مدتی مدید فو امیر فخر و از و بخواه میگوشتند تا روزی سیاهی شش خشم بی محلی از و
 سوال کرد و مبالغه بسیار و خشم خود پادشاه از و برنجید و حکم کرد که در شهر بکشد و بکشد
 بیج سیاهی ندهد و هر که بخالت این او کند و دست او را ببرد و در گوش او بریزد و در شهر
 بگرداند و بعد از آنش بر من کشند تا در میان بجز روزی چند بین برآمدن خاتون
 اندک رسنی برخواست و فریاد و الحاح و الحاح بر آمدن میگوشت و جان می سپرد روزی
 چار نیم جان در زیر قصر می ماند و میگوشت ای مسلمانان طاعتی شده و خاتم از آن
 طلب رسیده از برای رضای خدا و حق رحم کنید و مرا طاعتی دهید زنی از مالای خانه او از
 و او که میگوید رحمت کنیم نشیند که پادشاه وقت فرموده است که هر که صدقه بدو بدهد
 همدستش بر من ماصدقه بخون هم در پیش سیاهی زاری کرد زنی را بر و رحم اندک گشت
 این در پیش ماصدقه هم پادشاه که هر چه خواهد بکن در خانه رفت و دو کوه بیا و روان

حدیثی که در کتاب
 آمده است که در روزی
 که پادشاه در شهر
 بود و از او پرسید
 که چگونه می توان
 به قناعت رسید

در پیش بر کرد و امید از برای رضای خدا و حق رحم کنید و مرا طاعتی دهید زنی از مالای خانه او از
 و او که میگوید رحمت کنیم نشیند که پادشاه وقت فرموده است که هر که صدقه بدو بدهد
 همدستش بر من ماصدقه بخون هم در پیش سیاهی زاری کرد زنی را بر و رحم اندک گشت
 این در پیش ماصدقه هم پادشاه که هر چه خواهد بکن در خانه رفت و دو کوه بیا و روان
 در پیش بر کرد و امید از برای رضای خدا و حق رحم کنید و مرا طاعتی دهید زنی از مالای خانه او از
 و او که میگوید رحمت کنیم نشیند که پادشاه وقت فرموده است که هر که صدقه بدو بدهد
 همدستش بر من ماصدقه بخون هم در پیش سیاهی زاری کرد زنی را بر و رحم اندک گشت
 این در پیش ماصدقه هم پادشاه که هر چه خواهد بکن در خانه رفت و دو کوه بیا و روان
 در پیش بر کرد و امید از برای رضای خدا و حق رحم کنید و مرا طاعتی دهید زنی از مالای خانه او از
 و او که میگوید رحمت کنیم نشیند که پادشاه وقت فرموده است که هر که صدقه بدو بدهد
 همدستش بر من ماصدقه بخون هم در پیش سیاهی زاری کرد زنی را بر و رحم اندک گشت
 این در پیش ماصدقه هم پادشاه که هر چه خواهد بکن در خانه رفت و دو کوه بیا و روان

تا آنکه رسید
 غلامی

تا که تمام کرد پس نشست تا نان بخورد و در برابر وی بایستاد و دوم چنانکه
 آن غلام بی آنان کرده بر داشت و در پیش یک بنه و یک آن کرده را بخورد و یک باره
 دوم چنانکه غلام گفت که پنداری هنوز گرسنه است آن دو کرده و یک در پیش یک انداخت
 آن کرده را نیز بخورد و غلام برخواست و بر سر کار شد امیر عبد الله گفت تو غلام کیستی گفت
 غلام فلان جو و این ملکه را از آن بویست امیر عبد الله گفت هر روز چند نان و طیفه و آب
 گشت سه نان گفت چو سه نان را یک دوی گفت این سه نان از آن نیست امروز
 اینجا خوب افتاده است و گرسنه بودی گفت پس تو چه بخوری گفت صبر کنم و امروزه
 یکم نیکو باشد که غریب گرسنه از پیش من بود امیر عبد الله متوجه ماند و بخانه باز آمد و بنشیند
 و خواجهم غلام را طلب کرد و غلام را از بخورید بآن باغ و زراعت و گنیزگی و داشت بخورید
 و بیامد و با آن غلام از او کرد و آن باغ که خریده بود به ایشان داد و دو دست دیار حصار
 نیز کرد و بدان غلام داد و بنی مرومان تقدی یا امیر با علای این همه احسان چه بودی گفت دوم
 عالم مردی بخار است از بهر تنیدیم و قصه با ایشان بگفت همه بر حسن و اخلاق او افرین
 حکایت حق تعالی گفت که در شهر دمشق مردی بود نام او عبد الواحد مردی پارسا و
 زاهد لشکری کردی و از دست رنج خود قدی سیم جمع کرده بود به نیت آنکه بچه دوشی
 فرزند خود را بخانه هسایه بکارد و ساعی بر آید پس باز آمد گریان به پیش رسید که
 چو امیکبی گفت خانه هسایه گشت بخت بود و نیکو خوردند و هرگز از او اندوه و هیچ ندادند
 و نگفتند یا تا تو نیز بخوری مردی گفت که چون این چنین بشنیدم برخواست و بخانه هسایه رفت
 گفت ای پدر و شرم نداری از خدا که کوکی بخانه هسایه و نماز گشت خرید یک تخم و دیدم تا او
 گریان از در خانه هسایه باز کرد و آن مرد چون این شنید گریان گشت و گفت ای جوان دریده مایه
 تو دریده شدی از ما استکار داشتی آنکه بچه شبانه روز است که من و فرزند فلان من هیچ ندیدم
 و از گرسنگی مرده را بر ما حلال شده بود من بجز این بر من رحم کن گشتی یافتیم مرده را شده و افتاده

عبد الواحد و زن
 هسایه

در آن شب و در است که از مردم از مردمان خیالی دیدم دست فرا کردم و یار از آن مرد را
 بگویم و بر رجا نه خود پندمان کردم و بخانه او رفتم و از این بگویم و بصرورت اگر آید بگویم بخودم
 تا ملاک نشوم و من بدانستم بختی که فرزند ترا نشاید خورد و بدین سبب فرزند ترا ندادم
 چون مردی گفت که این سخن بشنیدم خوب ماند و گشت سبحان الله و از قیامت پیش من ای کاش چه بخت
 آوردم که هسایه مرا حال بدین نوع باشد با خود گشت من بچه که کار دارم حج من در خانه نیست
 باز آمد و تیری یکوب بخت و آن قدر سیم که جمع کرده بود بر سر آن بنه را و بخانه هسایه فرستاد
 و در خانه خود نشست چون وقت حج آمد حاجیان رفتند و حج گذاردند چون از عفات باز
 گشتند آن شب شیخ ذوالنون مصری رحمه الله و خواب دید که او را گفته ای ذوالنون چندین نفر از
 خلق او بودی که اجزای استاده بودند گفت دیدم گشت بچکس را حج بیدار رفتند و حج حاجی
 بختیقت بروانند و مکرری دمشق که او را عبد الواحد اسکاف گویند و نیت کرده و حج آید
 و لیکن خود میماند خدای تعالی اهل موقف را بمرت او پامر زید و حج بعد از قبول کرد
 و هسایه حج مقبول در دیوان اعمال او نوشته شد شیخ ازین شادی از خواب بیدار شد و مخاطب
 افتاد که او را به بلند و معلوم کند که از چه کار ظاهر شده که موجب چنین کرامت است قدم در
 راه نهاد و بر در منزل عبد الواحد آمد و در و چون عبد الواحد بیرون آمد شیخ بروی سلام کرد
 و گشت بشارت با که ترا حج مقبول شد و حج اهل موقف را بمرت تو آخر زیدند التماس
 چنانست که بدلم که چه عمل کرده که ازین وجه یافته گشت آنچه کرده بود از او زن هسایه
 شیخ او را در کار گشت و دوای کرد و رفت ای عزیز من تو نیز در حاکم و در مردمان را
 نوازش کن که این دولت بیایی علم دل بدمت آورد که چه اگر هست از هزاران گویند
 بهتر است حکایت منم گفت که شیخ عون بن عبد الله رحمه الله علیه گشت و وقتی در
 خیابان اسرا حطی افتاده بود و خطای آنرا که سبکی ملاک می شدند در میان ایشان و در پیش بود
 کردی روزی هم بعد از کار کردی چون عازم شام شنی آن مرد بستی و دو قرص خریدی و روی شنی

شیخ ذوالنون و زن
 هسایه

شانه نهاده و روزی دو فرض خورده بود و روی سوزی خانه نهاده و در پیشی را دید که بر سر راه
 ایستاده و میگفت ای مسلمانان از مهر خدا بر من رحمت کنید و یک نانی بمن دهید این جوان
 با خود انداخته که گوشت اگر یک فرض بودی منم سیر نشد و اگر من آن دیگر را بخورم سیر شوم و
 فرزند کرد آن بود و فرض بدو پیش داده و بخاک خود ریخت و کوسه بخت افتد بخواب
 دید که فرشته از آسمان فرو آمد و آن جوان را گفت یا عیون بن عبدالله خدا این سلام
 میساند و میگوید هر حاجتی که داری بخواه تا روا کردیم جوان گفت خداوند حاجت منده
 است که این خط از میان مسلمانان بر برداری که بخت در مانده اند فرشته گفت و او
 فرود آمد و پیشین این خط از میان مسلمانان بر خیزد و بخواهی مبدل شود از برکت و حاجی
 توان و فرضی که بعد از دایم باشم و ای پسر بایستی که خود داری ز عدل و دایم
 زنده و در روز قیامت نام راه و در غافل مگذران ایام راه بیا و حتی آمد غذا این روح راه
 مردم آمد این دل مجروح را با جاده دوازده
 در زاهد امیران و خلق ایشان آن سر دفتر ولایت و آن شمع هدایت اسد الله العالی
 و مظلوم کل طالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و در زمان خلافت خود
 هر می را امیری داده بود و بشهری فرستاده و آن مرد را روانه کرد و یک نفر علی سیاه بفرستاد
 از جمله ششم و خدا متعالی تا آمدار ششتم و می بگوئی چنان نیز و یک شهر رسیدند مردمان
 از شهر بایستقبال بیرون آمدند و بر او دیدند و ششتم سوار شده و علی سیاه چهار ششتم
 گرفته بود از وی پرسیدند که خبر چه داری از امیری که می آید علام جواب داد و گوشت ایم
 اینست که بر ششتم ششتم است مردم همه پیاده شدند و بر سر عجم سر بر زمین نهادند
 امیر نیز از ششتم فرو داد و سر بر زمین نهاد آن قوم گفتند با امیر تو چرا سجده میکنی گفت
 شما سجده کردید خدا را من نیز سجده کردم امیر خبر رسید و گوشت بند ششتم که امیر المومنین
 علی را امیری فرستاده است ندانستم که مرا فرستاده است تا مرا بخدای گیرند و سجده

علی را امیری فرستاده است
 تا مرا بخدای گیرند و سجده

و سجده کنند از اینجا باز گشت و پیاده تا عیدیه بخدایت امیر المومنین علی رفت شازا
 پیش آنحضرت بر زمین نهاد و گوشت مرا بجای فرستادی که چون خدا مرا سجده میکنند
 امیر المومنین علی نام نوشت که این عادت کبری است باید که از از میان بر داری و دیگر
 از خدای عز و جل کسی را سجده نکنید پس امیر المومنین علی ۱۴ و مرد را از انصاریان بخواند
 و بدان شهر فرستاد و امیری چون بنزدیک شهر رسید کسی بشهر فرستاد که بچکس را بخوانم
 که بایستقبال ما بیرون آید پس آن مرد و مرد بیشتر اندامند و بجای یکایمی فرو آمدند و
 مردمان شهر سلام آمدند و ساعتی بود و دخانی پیاده و دانه رسته بطعامهای الوان
 پیش ایشان نهادند چون لغت از آن طعام بخوردند کاسه از پیش ایشان برداشته
 گفتند چرا کاسه بر میگیرید که این طعامی خوشتر و عاقلانه تر است تا غایت بگذارد
 تا بخوریم گفتند ما دیگر طعام می آوریم بر قدری و چند کوزه طعام لایق پیاده و در پیش ایشان
 نهادند ایشان دست باز گرفتند و در یکدیگر میساختند و گریستن گرفتند و گفتند امیر المومنین
 علی ۱۴ ما را بدینجا که فرستاده است که تا هر طعامی که نصیب ما در آن جهان خواهد بود
 ما و این جهان بخوریم تا ما را در آن جهان هیچ نصیبی نباشد بر خیز ای برادر ما برویم این
 دنیا بدان نیز و که بشتند و بدان بدل کنیم بر خود گشتند و روی در راه مدینه نهادند
 تا بخدایت امیر المومنین علی ۱۴ و علو ریش او که استفتاد امیر المومنین علی غمناک شد
 و گوشت ای قوم شما هر یک گوشت گرفته آید من چگونه این کار بر بوم روزی چند بر آمد
 دیگری را از شما و بنام او نشان بفرستد و بدو داده و او را بدینجا بفرستد و او را
 چون بدینجا رسید فرو داد خبر در شهر افتاد که امیری دیگر آمد خلق جمعی بیرون آمدند
 چون پیش وی رفتند سلام کردند و او را دیدند ششتم را بخوابانیدند و تنها نشستند
 علی و یاری با وی ایشان رفتند و از بهر ششتم علف پیاده و دانه داشتند گوشت
 ششتم من علف شما بخورد و بروید و خواجهی که بر شما واجب شده است پیاده و دانه آورد

کشته

و چند روز آنجا بود و آن ایشان بخورد و شتر را علف ایشان نداد و در میان تمام
 من ثابت قدم است من آن داور که در وانه شهر عدم است حکایت و حکایت
 گفت که خادوم او ایامان فارسی رضی الله عنه بدین امیر بود و وی بهر مایه چیز از
 دینار و طایفه داشت از بیت المال بستدی و بدویشان صدقه کردی و خود لایق خوا
 یافتی و قوت خویش از آن کردی و در ملک و برایش از کلنجی نبود که از چشم شتر یافت
 بودند که بروز پیشیدی و شب دونا کردی و اندکی آن بخفتی چون کوهستان
 بیت المال داشت که دندی تحت خویش بستدی و بکشتی و گوشت آنرا بدویشان
 دادی و چشم آنرا بر شتر و رسنه کردی و پوست آنرا انبان کردی چون بخرافتی
 هر که را از لشکر بایرستی یاد لوی که بایستی بدیشان دادی و روزی مردی در بازار
 می آمد و خنده علف خویه بود و کسی را بچست که آنرا بر او نگاه کرد و سلمان
 را دید که می آید و کلنجی در پشت بسته مرد پذیر داشت که آن مرد در کار است بانک بر
 سلمان زد و گوشت پانین علف را بر او و بخانه من بر سلمان آمد و او علف
 را بر دست نکشت که من امیرم چون پاره راه رفت مرد پیش آمد و گوشت
 اصله الله ای امیر این چیست که بر پشت میری صاحب علف را معلوم شد که او
 امیر است در بای وی اتفاق و وزاری میکرد و عذر بخو است سلمان کویر ارجل
 کرد و گوشت زیاده را که بعد ازین کسی را از بجای نظم هر که خلق از او حق نیز از آن
 تو را مؤمن بخوان و مؤمن بدان و خویش را اندوغم می کند هر که او از ارجم
 میکند حکایت بیوم گفت از ابو ذر عذاری رضی الله عنه از رسول ص که
 گفت پیش از آنکه خدای تعالی حق تعالی حضرت اوم علیه السلام را پافرید و فرمود او بود علی
 پافریده بود و پیش چشم خویش نهاده و خدای تعالی را آنچه میکردم چون اوم علما
 پافریده بود ما را و او را و در پشت تعبیه کرد و آنکه اوم علما را به پشت برود

حدیث از امام احمد

و علف علف و کلیم و آنکه از بیت المال

پشت آدم بودم آنکه پشت بر پشت نقل میکرد و ناپشت عبدالمطلب سید آنکه نوز
 مادر از یله میکرد اگر او علی عاز از پشت ای طالب و عاز از پشت عبد الله آورد
 بنوت نصیب من آمد و ولایت نصیب علی چون امیر المؤمنین علی عاز از پشت
 بنشت عدل انصاف میکرد و بر خلقان سخت می بود و زندگانی می چنین بود که روز
 عید و بر او دیدند که قرص از سبوس چون بخت میخورد گفتند یا امیر المؤمنین ملک مدین بزرگ
 که تو داری و شاهی مدین عظمت که تر است قرص چون میخوردی امیر المؤمنین علی عاز از پشت
 از پیغمبر شنیدم که حلال نیست هیچ خلیفه را و امیری را از ملک سلمان الا که طعم
 یکی خود خورد و یکی عیال او و یکی همان او پس امیر المؤمنین علی عاز از پشت و ولایت لایق اندر
 می نکرست و عرض میکرد کلنجی از بیت المال نبود و خزینه دار را پرسید که آن فلان کلنجی جا
 رفت خزینه دار گفت یا امیر المؤمنین حسین عاز از پشت نئی نخواستم ام و
 خیزی است که در زیر او فرستادم کلنجی نخواستن من بوحده یکماه بدو و اوم سید امیر المؤمنین
 علی عاز از پشت بنشیند برخواست و بنشیند بر پشت در خانه امام حسین عاز از پشت که با
 عیال خفته و آن کلیم بر پشت افکند و فرازند و روی از ایشان بگردانید و گوشه
 کلیم بگرفت و بنشیند و بانگ بر امام حسین عاز از پشت که این چه آرزوست که تو می کنی مگر برای
 آورده که نامدست یکماه دیگر بمانی اگر خوف الله اجل فرارسد و بهای آن کلیم در گردن تو
 بماند و قیامت بوجواب خواهی گفت آنها که معصوم بودند چنین ترس و ترسند تو
 با هزار گناه جوی باک نشسته نظم روزیست روز فردا برشته شود و خواه عاقبت چرا
 سازد امر و کار و راه فردا که جمله خلقان از خاک سر برارند یعنی همه زبانها
 گویند و در ریاه قاضی خدای باشد روح الامیر منادی نه رفته و نصیب نعل و نه
 خلقان چنان بگردانند قیامت که از چشم ایشان گرد زمین خود ریای
 مادر شود و بران از پیش چشم خویش و برادر را بخوانیم شود و برادر از ارضی جوی خدای

بیکسیتی زکی واری عوض ثنا حکایت منظومه کت روزی شاه محمود از قضا
 اوقافه بود و از لشکر جدا باد که میز اند نهاد و یکی دید بر دریا نشسته بود که برین
 خوابیده بود و بپا کشیده بود و دست و پا کش کرد و در پیش نشسته بود که گوید اند و همگین
 بود و هم و مثل آغشته هم جان خسته بود و کت ای کوک جرای غمرده غم ندیدم چون
 تو یک مالم زده طوک و کش کت ای امیر بر این است طغیلم از زمان مای بدید ما وری
 و در بر جمانده و سخت در پیشست و تنها مانده و از برای مای هر روز دام
 اندازند از دم تخم ناست تمام چون یکرم مای با صید چهره قوت مانت هر شب
 ای امیر شاه کنایه ای طغیلم در دم قاتل ای بازی با تو به کت راضی کوک و انبارنده
 شاه اند بخیر شمت اندازنده شمت کوک دولت شای کت لاجرم آنروز صیدی
 گرفت و آن همه مای کوک دید پیش و کت ای دولت عجب و ارم ز خوش و دولتی و ارم نیا
 ای غلام کین مای در اوقافه دست بدام شاه کت مای ای سیر کوک مای کیر خوی مای
 دولت از دست اینجا یکاه از اند مای کیر نوسند پاوشاه و این بکت و کت و کت و کت
 طغیلم قش قش خود کن بر کناره کت امیر و این زهم طغیلم جدا و انچه و صید اندازان حرا
 صید با خر و انچه ای بود و لاجرم صید خود و ندیم کت روز دیگر چون با یوان باز
 خاطر شاه روزی انبار رفت و رفت سرنگی کوک و انچه انده شته با انبارش سینه شاه
 هر کسی بکوت شاه او که است شاه کت هر جاست انبار مانت چنی بد فرست روز خوش
 کرده این بکوت و انچه خود سلطان کت کرده که از کوک طلبکاری سوال و از کت او
 آخر این کت کت شادی اند و شین کت شته و از انکه صاحب دولتی و کت کت
 حکایت عجب نکت کرد و صیر پاوشاهی بود شاه جلال نام و است با توی
 و طهارت صایم الله و قایم اللیل بود و از خیرات و عبادات هیچ فرموده است
 چون بدیوان اهدی هنوز بر زمین نشسته بود که میبکست از فلان خواججه و تومان

شاه محمود و انبار
 انچه اند

صید با خر و انچه
 جلال و انچه

بستاید و فلان را روز ندان کشید و زنجیر کرد و روی نمید و فلان را عورت بسیار کشید
 و زنجیر و فلان را گوش و زنجیر و فلان کس را کت کشید و کت کت کت کت
 و شت کت
 کردندی بعضی شب که اهل سیرت بودند و بعضی روز دیگر و زنجیر کت کت کت کت کت کت
 خارج شد چون آمد بفر و غضب تمام کت ای وزیر بر خیز و از مردم این شهر هزار تومان
 بستان بزجر و سیاست و کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 جمع کرد و از ایشان زر طلب نمود و کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 خانه وزیر آمدند و کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 یکی را ابله و آن کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 نصف این شهر را بکشد پیش پاوشاه و دو التماس کن باشد که ازین زر بعضی را بکشد وزیر
 کت
 قبول کند و کت
 و از هر وی سخن در پوست تا وقتی که پاوشاه را خوشحال یافت کت مردم این شهر جان
 التماس دارند که خدام عالی ازین زر چیزی بدیشان بخشد پاوشاه ازین سخن روی در هم کشید
 و انچه غضب دروید و روی از وزیر بگردانید و متوجه دیگری شد و سخن میبکست وزیر
 از کت
 از آن اندیش میگرد که کسی را میطلبد که هر اسب است و هد با خود کت کت کت کت کت
 بر خیز که از کان کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 به نیب تمام کت
 عادت بودی که چون الله اکبر بانگ نماز بشنیدی نماز بخوانستی با و دیگری در سخن بود
 که مؤمن بانگ نماز کت و وزیر عظیمت بخوانستی که از بار اول بصلابت نزلت

بنشین و زیر کشت با تک میدهند پاوشه برخواست کشت یا با بام بروم و نماز کنیم
 چار و ناچار شکسته خاطر و رخت وی افتاد و در خانه خاص نشد و و کشت ساختند
 و در حجره رفتند و بر پای در و افتاد پاوشه لباس ملوکانه بر کردند و لباسی از موی سیاه
 و پوشیدند و کلاه ای از بند بر سر نهادند و غلی باز بخراند آن در گردن انداخت و نماز بگذارند
 و دست نیاز بند کلاه بی نیاز بر داشت و بر لای تمام کشت ای پایسته پاوشه آن وای
 خندیدند و گرم و لای خشت بند و رجم پاوشه پاوشه آن تویی من بند ضعیف عاجز توام
 و مرا برین تو هم تسلط کرده حکم فرما یا اینها چیکم او اذی آمد که بزن بستان و بر بزن
 که سر او از رخت نمیشد چه فرمان من نمیدند کشت ای و بر ما و از شیدنی کشت ای
 پس مرا چکنا با شد برو و بام دم بگو کوهت از کناه باز دارند و تو مقام نکنند
 و طاعت و عبادت خدای تعالی بجای آورند و بر یکدیگر رحم کنند تا حدی که بخواهند
 برایشان رحم کند و زیر شادمان بیرون آمد و احوالی که دیده بود با ایشان باز کشت
 همه بکناه محقر کشتند و نوبه کردند و مجدداً را رونق دادند و از یکدیگر حلای طعمیدند
 روز و یک پاوشه زود تر بیرون آمد و نامی در شمرند اگر که یکدیگر را و لیکن باز از رخت
 کسی نمیکند که چالش ایشان از اسال آن خان کرد ای غافلان بی باک شما نیز نوبه
 کنید تا حدی که پاوشه را بر شما مهر بان کردند و مرا و شما حاصل شود و ای خدای
 غیب دان فریاد رس جز تو ما را نیست کس فریاد رس عشق تو تا جان من
 درم سرشت من نه و روز و نام اینجا بهشت حکایت عشق تو است که
 در خراسان پاوشه ای بود عبدالله نام بغایت عادل و عزمه که نو شیر و ان بدان
 مثل نبود و در رعایت و رخت آنچه امکان سعادت بجای آوردی و بر سر راهها
 خطر ناک جمع و او کشته و قدغن کرده بود که اگر یکدیگر را از اینده و روزه جاری بود
 و دینار از ایشان بستاند و صاحب بعضی دهد روز کاری مدید برین بگذشت

حبیب پاوشه عبدالله
 در خراسان پاوشه ای بود عبدالله نام بغایت عادل و عزمه که نو شیر و ان بدان
 مثل نبود و در رعایت و رخت آنچه امکان سعادت بجای آوردی و بر سر راهها
 خطر ناک جمع و او کشته و قدغن کرده بود که اگر یکدیگر را از اینده و روزه جاری بود
 و دینار از ایشان بستاند و صاحب بعضی دهد روز کاری مدید برین بگذشت

انفا ان جیاهت و نه خو جی کشت و کشت پاوشه ایستادند که اینها را اینجا
 کشت یا بد اینجا ازیم قاصد باز آمد که پاوشه فرمود که بدیجا اردید تا سیات ایشان
 کنیم که دیگران را رخت شود که کسی بکشان کار کنند چون بر او افتاد و یکی از جوانان
 ایشان را غافل کرد و بکشت اینجا رخت پریشان شدند که ما کشتیم که ده کس غنیمت ایم
 اکنون که کس منبرم موجب غضب خواهد بود و درین فکر بود که طرفی برای میرفت
 و باری بر پشت و رخت ویران کردند و دست او بر پشت بستند و با حریفان طعن
 کردند هر چند شاعت کرد قبول کردند و در زندان بودند که فرار و اگر کنند چون
 شب در آمد مردمان بجهت آن خود نیز برخواست و وضو ساخت و در رخت نماز
 گذارد و رخت بد عابد رخت و کسین آغاز کرد و ناله و زاری میکرد و آه سر و از
 دل پرورد و میگفت ای خداوند فریاد رس ای مؤمنس بچارگان تو میدانی که
 من بیکانم و مرا بنای حق گرفته اند و او مرا از ظلالان بستان و مرا اخلاص کردان مید
 که از آسمان بباران شد و آمدند و تخت ملک بر داشتند و با سمان بودند و نیکو ساز
 بلند شدند و آمدند که ای درویش بیکر تخت ملک که از حال تو خبر نداد و میگفت
 چون واقف گرد و بر تو بختاید آن مرد و بر پای تخت ملک سجده و بر زمین نهاد و گلازار
 بوی رسید تا سید نبوت چنین کردند که بخت با تو از اخلاص کنم اما ملک چون
 پاسی از شب بگذشت و خواب بود خواب وید که تخت ویران باستانی بودند و پند
 مردی پاد و بگرفت از صلابت آن از خواب بیدار شد استغفار کرد و وضو ساخت
 و در کشت نماز بگذارد و بر سر سجاده نشست بعد از نماز خوابش در رویو مثل بار
 اول بیدار شد و از اینست بیدار شد و در کشت نماز گذارد و از تو ششم فر
 نمیکرفت که مباد که خوابش بر او خواب بروی غلبه کرد و هنوز چشمش تمام خواب
 زفته بود که بان همان واقعه مهیب را بیدار چون بیدار شد نزدیک بیدار بود و بر

خند

انفا

وکیل اطلبید و کفایت خواب را با ایشان بگفت و وزیر گفت شاید در حرم ایشان
 بوده باشد چون روز شد حرم ایشان را حاضر کردند ملک آن حرمی که بای تخت گرفته
 بود شناخت بنمود و تا از او جدا شدند و خلعت پرتابند ملک ویرایش بسیار
 کرد و لطف پشمار نمود و بقیع تمام نزدیک خود بر کسی نشاند و پرسید که چه نام دارد
 و از گنجایی که غریب میبمانی و بیگانه داری و درین میان چگونه اقامت میکنی
 صاف گفت و از شهر طوس و صنعت میدادم در طوس کارم شوریده شد و مرضی
 چند بر او دردم او از ده عدل تو شدیم بدین شهر آمدم اکنون شش ماه است که اینجا حلال
 میکنم خرجی عیال و غرض دارم رسانم و در اینجا خود نهادم راه داران تو مرا بگذراند
 و مال مرا پسندیدند با حرم ایشان و دست بسند بر ندان روزند ملک گفت معذور دارم که من
 ندانستم اکنون از تو التماس دارم بلی آنکه مرا حلال کنی گفت حلال کردم و بلی آنکه
 هر چه بنویسم مکتوب قبول کنی گفت قبول کنم مال او را از راه و داران پسندیدند از ایشان
 و یک رستخیز و یک غلام و یک دست خلعت و یک بران خرید کرد و در پیش وی نهاد
 استاده صادق آنرا پسندید و باو پاره ارجای خیر بگفت سیحرا که ترا هر شکلی شس
 آید و کاری روی نماید بکن عرض کن مالی را بظرف کنم گفت این را قبول کنم و در نگاه
 آن یاوشاهی بوم که از جهت خاطر من که ای تخت چون تو یاوشاهی را نسبت
 باستان بود و وزیر انداخت اگر بیکم و وجود شریف پاوسته دردم شکسته بود
 ملک بیطاقت شد و از جای برخاست و بوسه بردست و پای وی را و عدل خوا
 و بر آنجل که و گفت التماس دارم که حرم ایشان را بمن بخشی که بکشت با هم صاحب بودیم
 و بهر حرمی که من خلاص شوم و ایشان در غنوت بمانند حرمیان را رسم دادند
 و یک حرمی کری نگین و توبه فرمود و ملک کرد و صادق را دعای خیر یاد کرد و روانه نمود و حرم
 که نزد ملک تو جان باز نیست خود و تو را آما خود به بینی دست برده حکایت

جمله
 سلسله

حدیث سلطان محمد و
 حرم ایشان را بهر روز

نوقت که سلطان محمد و حرمی رسید و شصت قلعه بست و راست را گرفت
 و سلطان کرد و آخر قلعه تحکم رسید بعد از جنگ بسیار غنیمت کثیر آورد و در حرم
 انبار را هر که مسلمان شد بگذشت و هر که مسلمان نشد اسیر کردند تا گاه و بید که کسی
 پیر حرمی داری او را بگذراند و چندی در دست گرفته اقامت و خیران سلطان
 منتهی نمایند که این کیست که این را بدین نوع می آورند گفتند ای سلطان این یاوشاه
 قلعه است چهل سیر و در دهیم بگذراند ما و پیرا بگرفتیم و بجز دست آوردیم گفت ای یاوشاه
 بشین و نفس بر او و سلطان پرسید که چه دینی داری و بر چه ملتی و چند سال عمرت است
 گفت بن بست پرستم و صد و شصت و سال عمرت است گفت یاوشاه تو که در دهشت
 چهلست و ستی گفت سلطان میشوم و باو پشاهی میدادند و هر چند سلطان مبالغه نمود
 قبول نکرد که من عمر با من گذرانیده ام و ازین نمیکردم آمد گفتند و پیرا بسوزانیم تا عبرت
 همه بدست پستان شود سلطان گفت این خود سوخته است بگذراند و پیرا بدست
 و در آید و مسلمان شود ای میماند از این پیر را بر و در و خدمت خوب بکنی که پیرا پشاهی
 بر سر رده است یا پیر و یا مسلمان شود میماند از دست می بگرفت و بجای خود برد
 و فرستادهای خرمین پیدا کردند و طعنه های لذیذ پیش او و چون شب درآمد با
 خود گفت یاوشاه این بدادم مباد اگر پیرانش بماند و پیرا بدست سلطان را بست
 کند و در پس چادر نشست و دید که پیرتی از حرم صبح از کوفی خود بکشد و بر روی بالشت خود
 بندها و گفت ای بت ترا صد و شصت و سال است که می پرستم که روزی مرا کاری افتد
 بنوا من رسی مال عیال و اطفال از دست من برفت و من در دست و سخن اسیر شدم
 امشب ای شمع اگر نسوزی از برای کدام روزی تو تصریح و زاری بسیار کرد و هیچ
 جواب نشنید و قدس گفت بن بست را بر و داشت و بر زمین زد که خور و کشت و مالی نماند
 شد و با خود گفت بخدای سلطان خود بنالم و به پیرم که تو را من میرسد و جویم میدیدم پادشاه

افسانه

اشکاره لفظان
مستور و منبر اللفظ
و مستور

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom right of the page.

پیش رسید و هر که شد بخت نشسته گشتم تجربه که زبانم خشک شد و آتش درونم
 سخته زد که به نهایت رسید گشتم ای کرم هر جان فریاد رس آنچه تو را داشت کس نیکو
 عدل من عاجزیم یا بدم ده سوختن از آتش که آیم چه این بگشتم آواز سلسله شنیدم که از
 هوای برآمد چنان نظر سوی آسمان کردم دیدم کوزه از یاقوت سرخ زنجیری از طلا
 بر بسته چرخ زمان می آمد تا نزدیک من رسید با ستاد دست فراز کردم و آن کینه
 را بگشتم و نفس کشیدم ای سر در تراز برف و شیرین تراز غسل از آن پس هر گشته
 و گشته نشدم بدست سخی است که در کمالی کرم میروم نه میل کم میشود و نه مان نیک نی
 از آن پس بخت جبار و دان خود نه آب جوید و نه مان ای عزیز من تو هم چند کن تا رسیده
 خویش را از جهان غریبه هر چه باید که طلب در انتظاره هر زمانی جان کند در ده تبار
 حکایت و غیر لغت که در بنی اسرائیل حردی بود و موحد بودی در است موحد
 و پر هر کار روزی روزی بود و روزی بود و شب به شب بعبادت خدای تعالی مشغول بودی
 روزی آن صافی پیش یاران خود رفت و از دست زن بنا لید و گشت روزی روزی
 و شب به شب نماز ایستاده است چنانکه یکومان یا ساید و یکو سید یکوید که با وجود
 یا احد یا دانش گفت که حمله سبایم چنانکه تراز و رخ برانیم اگر آن کنی که ما تر افتیم صافی
 گفت هر چه فرماید چنان کنم اکنون بخانه رو و تنوری که در خانه داری بخوان تا از آفتاب
 تاسخ شود و آنکه پیاده را بخوان تا آنچه باید کرد بگشتم صافی رفت و آن تنور در
 شبانه روز بتا بنید تاسخ شد پس بعبادت تراز بخانه رو و زن را دیدند که میگفت
 یا واحد یا احد یا دانش گفت که این چه واحد است که تو پیوسته میگوئی زن گفت
 دوست منست و دوست ویم یا دانش گفت ای زن اگر تراز با این واحد دوستی بگشتم
 بختی آن دوست واحد که در بن تنور رو زن چون این سخن شنید جگرش پرید و گفت سم الله
 الرحمن الرحیم یا واحد یا حلیل المجرین و یا غیاث المستغیثین - حفظی

محله دوت
 در تنور
 کرده

من عذاب النار این کلمات و نور تنور رفت ایشان زود سر تنور را حلق کردند
 و یکی اندوخت و هر دو صافی را گفتند از طای وی برستی یا دان گفتند سر تنور را بر مدار
 تاسه روز بر آید تا ما سبیم و حال می سبیم بعد از سه روز بر آید سر تنور را بر گفتند
 آن زود آید و در میان آتش ایستاده بود و نماز میکرد و چون آنکه یکبار دعوی برانند و
 نیار زده بود همه تخریب شدند و از صافی تو به گوشت و بدگاه خدای تعالی باز آمدند و راه داشت
 پیش گفتند تو بر مسلمانی پیش که تا از آتش و رخ بری که آن زن از آتش و دیار است
 بر تو کل هر که او کار می کند صافی بایش بای کند با تو کل بایش و علم ای پسر ما
 نسوزاند تا ما سوخته از آتش مگر مشهور راه وین دوست زن و در قبضه اجل المیتین
 روز و شب نام احد او و سازه تا که در جنت روی با عز و ناز احکام است
 نقلت که راجع عدویه رحمه الله چون پیادای بر می بخت شد و بر سینه و مالک افتاد
 شیخ الحقیق شیخ مالک و بنار رحمه الله علیه بجا و تاد و پرستش بسیار نمود و گفت یا
 راجع ترا چه بوده است و آنچه می نالی گفت مرا بیماری واقع شده است و از کرد
 خودی عالم و بر آید چه چیزت آرزو میشود و گشت آخرش گفت چیزی دلت میخواهد
 آرزو می داری و می گشت سبایم که مرا خرمای تراز و دست و هنوز نخورده ام مالک
 گفت سبحان الله در بصره خرمای ترا چه قدر باشد که این بجا و در آرزوی خرمای تراز
 و نخورده گشت و خواستم و بیرون رفتم تا از بهر می خرمای ترا بخرم چون بدیدم رسیدم
 زانجی را دیدم که بران می آمد و خوشه خرمای در دهن گرفته بنداخت شیخ گفت دست
 و در آرزوم و آن خوشه را در دهانم خرمای دیدم که هرگز نیکو تر از آن ندیده بودم
 آوردم و در پیش می نهادم گفتم ای کرم ای تو گشت سبحان الله خرمای لعل آوردی قصه
 بای بگشتم گفت چگونه خورم از چیزی که ندانم تا این زانجی از کجا آورده است باز
 باغ ظالم آورده است یا از مظلوم حرمست این خواب بر من مالک روی با آن فرمود

در خانه
 در تنور
 کرده

و گفت با چنان نفس پرستم که گفتم از زمانیم که راجعه از دنیا بیرون میروم و با زوی کسی سالم
 و ما هر روز از زوی نفس پرستم و شرم از زلف اندلیم بعد از آن حال بروی بگشت و گفت
 خیرید و پیش خال کنید میان من و رسول خدی مالک گشت از پیش می گریان میروم ایام سالی
 شد و زوی از آن خانه بیرون آمد که یا الله النفس المطمئنة ارجع الی ربک
 راجعه که در کفایت ای جهان پاکیزه و لای روح گزیده بیرون ای زین زندان تن و غیضت
 خدای تو خوش بود گشت زمانی بود و یک اوجم و در خانه رفیق راجعه را دیدیم سجاده دور افتاده
 و جان بخت تسلیم کردم حکایت چهارم گفت که زاییده زنی بود روزی شسته بود
 زوی خوشتر را شانه میکرد و خامی از آن وی بیاید سر زبیده و ابرهنه زبیده زود آن
 در سر گرفت و خادم را گفت موی من دیدی گفت دیدم فرمود که زن حجام را بیا و داند
 گفت ای حجام این موی سر من فرو که گشت چرا گشت چشم نا محرم بران موی افتاده است
 دیگران موی را نخواهم که بر سر من باشد و ساعت موی سرش را بر سرشید ای خانو فان
 روزگار از زویند بر آید که هر موی پاک بیکار وید و قیامت مادی میکنند چهار صد
 از سر او تا دم او هزار دین و در هر دینی هزار دندانی در وین آن صاحب موی میجد تا او
 بکوزد و زبیده بدین راجعه رفت و رفتی که او را خبر نبود ناگاه راجعه از دل آهی
 پرورد و موزناک بر کشید آن آه در دل زبیده اثر کرد و محبت خانوئی و حکومت و موث
 و نبوی و جبل شوهر و امتثال آن پاک بسوخت و بجان آمد و از شوهر طلاق بست و بخت
 راجعه آمد و زخمای خانوئی را پاک بکند و پلاس سیاه در پیشید و نابود و در خدمت او بود
 و لا مقربان در کاه حق تا شادین خبر به شیخ حسن بصری رسید گفت چهاره زبیده یک ساعت
 در پهلوی راجعه نشست تا توبیش بر طرف شد و سوخت ای عزیز من تو نیز چند کن تا
 به پهلوی صاحب دولت افتی تا بیک گشت او را سنگاری اخوت حاصل کرد و حکایت پنجم
 گفت که زوی عیسی در مناجات گشت با خدا یا دوستی از دوستان خود وین نمایی

در سر زبیده زبیده
 که خادم زبیده بود

رفیق عیسی بنفوس
 در مناجات گشت

و ساعت جواب آید که در فلان بیابان ما را دوستی هست و برابر من چون بدی بیابان رفیق
 زنی را دیدم که چشمها داشت و دستها داشت افتاده بود و مور و کوس و زنجور بر وی گردان
 بودند و زن پیوسته لود و علی ایام و احسانه میگفت عیسی گشت چو آن زن را دیدم بخت بماندم
 و این کلمات از وی شنیدم عجب بماندم فر از رفیق و بران زن سلام کردم زن گشت عیسی
 ای عیسی بخت عا کتم ای زن تو هرگز مرا ندیده چو دانی که من عیسی محرم زن گشت آن دوست من
 که ترا بمن ره نمودم و مرا معلوم کرد عیسی گشت ای زن چشم دوست و یاری نداری و بخت
 اندام تو بنده شده کدام نخت را شکو میکنی گشت یا روح الله و یا دارم خدا را بیکای با و میکنم
 هر چه الکالات محصیت بود خدای تا از من بخواست که اگر چشم داشتی در نا محرم نکلی شی و اگر
 دست داشتی آله حوام خور می و اگر پای داشتی در پی شهوره و لذات رفتی این نخت
 که خدای تا بخت و این انعام که با من کرده است با یکس نکرده عیسی گشت ترا برین
 بیابانها که می بینم کجای میبندد زان گشت که آنکس که آسمان و زمین را نگاه میدارد گفتم ترا
 چه از زویند و گشت در هر جهان یک آرزو دارم که دختر که دارم بیکای زمان رسیده است
 و برین بیابان تبعید میکنم و دلم خدای میگرد و میجو اتم که خدای تا اتم از دل من بدارد تا دل
 خالص گردد عیسی چون باره راه رفت دید دختر را افتاده و شیر او را زبیده عیسی گشت
 سبحان الله آن زن بجز او رسید و زبانی که باشد ثابت قدم به از هر وی تو نمی ندیم زبانی که
 با در نظیم شده به از هر دمانی که بی وین شده حکایت ششم گفت که شیخ حسن بصری
 و ذوالنون حصری رحم الله علیهما بدین راجعه رفته و بر ارباب دریا دیدند که روی کرده و در
 آنجا خدای را عبادت میکرد و بر او میداد و باز گشت خدمتکاران او را املات کردند که
 چه اگر دانی خود را انقدر نیکو اودا بختی نرسد بر وی و جای او را بخت کند خامان رفتند و
 گفتند یا بانو این منزل تو نیکو نیست میام که ترا بختی برسد بسبب آنکه در وی و بر وی بود
 و نمانای تویم که دو دو دارم و در آید و ترا املاک کنند اگر ما را دوستوری می آید از مهر تو خانه

الطاهر

در اعراض

ما عیسی

از پیش بر داشت و نماز مشغول شد تا منتهی دیگر طعام پیش گرفت تا روزه بکشد بدینسان
 اندیشه کرد و طعام از پیش بر داشت و در نماز ایستاد و بعد از این بسیر و تپاشی
 شسته بود و رعایت خویش بر زبان در پیش نهاده با خود اندیشه کرد که ما و این شب
 آخرین باشد از زندگانی در هیچ باشد بخودن مشغول بودن چون این اندیشه بکرد و رعایت
 بر نای را بدین خوش خلق و جامه نیک پوشیده پیش آمد و گفت السلام علیک ای طهره طهره
 گفت علیک السلام چیست و چه کار آمده گفت برخیز که دوست ترا بخواند تا از
 پیش بر داشت و در سجده لقاد و هم در آن سجده جان بداد و از دنیای خود ادر حلت
 کرد و این ایست از زبان روزگار بر میخواند السلام بر تو ای شمس شمس ای شمس ای شمس ای شمس
 بادل برود و در چشم اشکباران آه آه و اعظم دست اجل بکرت و کارم شد ز دست
 پست دست ازین که بودند آن گزیدم آه آه که روز نهادم در سفر تنها بی یار و غریب
 میروم با سوز و درد دل و آغ بجز آن آه آه حکایت فیه من نکت کتب الاله
 با علی راجع الله علیه زنی داشت شریف نام بجایه یار ساخت از سر و صاعم الله که هر
 روز یکبار از نظر کردی و قیام اللیل که مدتی مدید بوضعی صبح نماز شام که از وی و او را
 از شیخ صبح فرزندش تا بدست تا زده سال روزی شیخ شسته بود و خوشی او را و او
 که میهمان دوست میداد شیخ گفت پیغمبری آن مرد در آمد و سلام کرد و پرسش
 بسیار نمود و تملط و پنهان کرد و در کنارش گفت و بتعظیم تمام بنشاند و پیچید
 که از کدام فرقه گفت از اهل علم و دین و یار غریب و امشب که میهمان شام خورده
 جهت او حاضری پیش کرد و گفت چهل خوردن آن نیت و استقامت که صایم است
 طعامی جهت افطار او نیت نموده چون وقت نماز شام شد نماز بکند از روزه و
 و روزه که در استنشاد بجای آورد و در شریف طعام پیش آورد و گوشتی تناول نمود و حقه
 اسایش شریف جدا نیت نمودند چون میهمان اینجا رفت بنماز ایستاد و چون پاسی

شریف از این ایستاد که هر
 روز یکبار از نظر کردی و قیام اللیل که مدتی مدید بوضعی صبح نماز شام که از وی و او را
 از شیخ صبح فرزندش تا بدست تا زده سال روزی شیخ شسته بود و خوشی او را و او
 که میهمان دوست میداد شیخ گفت پیغمبری آن مرد در آمد و سلام کرد و پرسش
 بسیار نمود و تملط و پنهان کرد و در کنارش گفت و بتعظیم تمام بنشاند و پیچید
 که از کدام فرقه گفت از اهل علم و دین و یار غریب و امشب که میهمان شام خورده
 جهت او حاضری پیش کرد و گفت چهل خوردن آن نیت و استقامت که صایم است
 طعامی جهت افطار او نیت نموده چون وقت نماز شام شد نماز بکند از روزه و
 و روزه که در استنشاد بجای آورد و در شریف طعام پیش آورد و گوشتی تناول نمود و حقه
 اسایش شریف جدا نیت نمودند چون میهمان اینجا رفت بنماز ایستاد و چون پاسی

از شب بگذشت شریف گفت بنکرم که این میهمان و در خوابت یا پدیدار چون نگاه کرد و قندیلی بر بال
 سر او آویخته بود که در او تمام خانه را روشن ساخته بود و میهمانی در مناجات بود شریف داشت
 که او مردی بزرگت گفت خداوند اگر این مرد بدرگاه تو قندی دارد و او من دیده و مرا فرزند
 شایسته روزی کن بعد از اندک روزی از تحمل او ظاهر شد شریف نذر کرد که با کسی دوستی
 نماید اول اهل علم دوم اهل قرآن سیوم قریب چون وعده رسید پسری پیاد و روزه از آن
 بی میهمان افطار نمود و بگوید که وعده روزه کشدن بود میهمان میماند گفت ای مرد بیرون دو
 و میهمانی پیاد و رکعت با او روزه بکشد بی شش بیرون آمد مردی دید که در رختخانه ایستاده
 گفت ای مرد چه کسی و از کجای ای گفت مردی اهل علم و از یاد بی ایتم گفت اگر امشب
 میهمانی مایاشی از لطف و بزرگی دوست آن مرد قبول کرد شیخ گفت زمانی باش تا معافی
 ترتیب مهم چون بخانه در آمد گفت ای شریف میهمان آورد و من بخت شادمانی است و
 او را بحد زان من ترتیب طعام مهم شیخ گفت برخاستم و بیرون شدم پیش از آنکه سخن گویم
 آن مرد میهمان گفت ای شیخ یا بحد بوم و نماز بخت بکند از من شیخ را خوش آمد و در حیث
 مسجد نمود شریف طعام مرتب ساخت و از شش در نمود و فروخت و طعام بخت خواست که
 بنان بخشن مشغول شود و مؤذن بانگ نماز گفت شریف با خود گفت اول فریضه خدا را بخوار از کردن
 خود پیدا از من قامت کرد و نماز کند و الله القدر ان محل بکد او را پسری آمده به ایستاده بود
 در آن محل پسری خوابیده بود پیدایش بخلطید و در زانو ایستاده و شریف چون این قصد او را بدست
 خاطر متروک نداشت گفت او بنده ایست خدا را اغشش خود تو کیستی که به خدا بنده پر
 و دی روز طاعت و اعظام این فریضه واجبست روی از فرمان اللهی گردانیدن و
 نماز بریدن و بخورند مشغول شدن طریقی مسلمانی نیست القصه نماز بقاعده بکند از روزه و معا
 کرد و فاحشه خواند و بر سر نمودند و بید که آن بسر سوخته و همچو زغال شده از تنورش بیرون
 آورد و تان و زردی بسیار نمود و آخر گفت این نوحه و زادی در از دست حایط طعام میماند

با هم خلق خصوصاً با زید و سنان مسجی و در کتب حلال چهارم نگه داشتن راز و سنان
 باب چهارم در حکایت و در حکایت که در کتب و کرامات ایشان
 حکایت اول شیخ سنان فتح موصی رحمه الله علیه که روزی در باوید میرفت هوا
 گرم شده و بیابان خشک شده که یکی را دیدم تنها و دران باوید میرفت من وی را دیدم
 ای کوکب کجای میری گفت خداوند ما را خاتمه است و در زمین حجاز میروم تا آن خانه
 را زیارت کنم که در احاطات کجاست گفت ای جوان هر کس که بجهت کریمانی
 رعبه زار و در احاطه کجاست که کاههای تو کوکب است و این سوسن در آن است بی سوسن
 نتوانی رفتن باشد که بخوس کجاست بنویسی رسیدن گفت از من کام نهاده و از خدا
 عز و جل ساینده کوکب این ملک است و از چشم من ناپدید شد شیخ گفت و بگوشت دیدم
 تا بگویم و جگه گذاردم چون جایگاه قرمان رسیدم هر کسی کاوی و کوفته و قربان
 کرده بودند آن کوکب را دیدم بر بالای سنگی نشسته و مناجات میکرد و ملکوت بار
 خدا یا هر کس چیزی از برای تو قربان میکند و تو میدانی که بر هیچ چیز قادر نیستی مگر
 برین خویش اگر در شریعت روا بودی که نامن خویش از قربان کردی این ملکوت است
 مسجد بر خلق خود مالید و مسجد کاه کردم و دیدم جان داده بود بانگ بر مردمان زدم
 و گفتم بایید که دوستی با زید و سنان خدا اینها قربان شد خلق کرد و اندو و بر او است
 و من بدست خویش در ششم و عا که گذاردم هم خیلانی از پس جازه می آمدند به
 تشبیح ناکاه آن کوکب را دیدم که از جازه بر پرید بجز مرغ و در او ناپدید شد
 و هم خلق را ترویج می نکردند تا جان ندهی بوصول جانان زری حکایت دوم
 خواجیه منصور عماد رحمه الله که گفت یا لشکری بخیر میرفت از پس او این شنیدم که یکی
 آمد که این لشکر گیت باز نمک رستم زنی را دیدم که می آمد و بانگ میکرد که ای امام
 مسلمانان یکرانان بایست با شما دم زنی دیدم با جمال و کمال که می آمد بر اثر من

در کتب که با خود
 از زید و سنان

اسب براندم و بر تنم گفتم که مبارک ابله باشد تا بر من کیدی کند و مرا ازین غم زبانه
 نوازد و دیگر باره زون او را زد و که ای امام مسلمانان یکرانان بایست با شما دم تا زون
 برسد دست و چپ کرد و پاره مو را آورد و گفت ای موی منبت بگو و چون غم
 کرده باشی ای خورار بای اسب خود بند که خداوند هر بان بدست ایندی نظر کند
 بدین موی من و گوید بر شما که من موی خود را یا بعد اسب کرده است بختاید محبت
 کند و یا هر زو خواجیه منصور گفت چون مو را بستم از اینجا بستم که کوکب را دیدم
 که تشریف آورد دست گرفته بر اسب نازی شسته میرفت و ساخت بانگ نغیر بر
 خواست که کافران آمدند من صلاح بر خود دست کردم و اسب را کردم و دیدم
 و تا ختم کوکب را دیدم اسب گرم کرده فی باخت چون آن بدیدم کوکب را گفتم باز
 کرده که منکرسم که خوب نتوانی کردن کوکب که نشسته ام از خاک که چون رو شستن
 و دیدم و بانگ نغیر خیز و حلال نیست بیشتر از صفت کافران روی را دیدن گفتم کوکب
 را که با تو هیچ سلاحی نیست بدین تشریف چه خوب کنی و این حدیث بودیم که از جیب
 و راست علم را بدید که حق جوق کافر و رسید بعد از آن مسلمانان صفه داشت
 کردند و مبارزان پیش صفه بیرون آمدند و حرب در پیوستند اول کسی که اسب
 در میدان جهانبند کن سپر بود بانگ بر خازیان زد که ای مردان بگو شنید ما جازه
 زمان پیوستید این ملک است و اسب و رمیدان جهانبند و بر سپاه دشمن زد و
 تنی چند از مردان کار و دیده بلنداخت و باز آمد و گفت ای امام مسلمانان
 سه چوبه تیر در کاه من کن تا سه کبر حبیب را بنا بر سر فرستد گفتم ای سپر نه جای
 آنست که در چنین وقتی کسی با سلاح و نهی لیکن اگر با من شرط کنی که اگر قیامت ترا
 ابروی باشد مرا فرستد اگر بندگی و شفاعت کنی پس گفتم قبول کردم خواجیه منصور
 سه چوبه تیر بیرون کرد و بدان کوکب را زد و آن کوکب آن تیر را بگرفت و یک تیر

چند اذیت و بر کافری زد که از طرف دیگر در اندیشه و گوشت روی بامن کرد گشت
ای امام مسلمانان کار من با خود رسیده و یک تیر و یکی اندازم و در وقت بیرون آن زن که
تراوی دوام و حست چون از چنان بازگویی التماس چنان دارم که بدکان کجی علف
بروی تیره از آن من امانت با و سیرده ام بستان و بیا و من ده و گوی بدو رو بایش
تاقیامت این بگفت و آن تیر و یک تیر اذیت و کافری دیگر را بگشت تا گاه کافری از کشته
در آمد و تیری بید اذیت و ریش آن کوک زد که از سینه وی بیرون آمد چون من دیدم
غشاک شدم چون حوسب آن تیر مسلمانان طوف یافتند و کافران بگریختند آن کوک را بر
دگشتم و نماز گذاردم و در کوشش نهادم چون خاک بروی راست کردم که در او دیدم شکست
و کوک بر سر خاک افتاد چندین بار او را زد و کوفی نهادم و آن کوک بر سر خاک می افتاد من
غشاک شدم تا خوب حست با خود گفتم اگر از چنان باز دارم کافران بیایند و بیاورند
خواستم و در سوختن و در کشتن نماز گذاردم و سر برداشتم و گفتم خداوند اگر آن
کوک را ببرد و یک تقدیر است علم از کار این کوک فارغ کن چون این ضایعات بگردم
در حال از حیب و راست هر خازار دیدم از هر جسی که از سوای آمدند و کوک را بپا راه
بگردند و بخورند و بر پشت کربتن بر من افتاد و مضطرباندم و گفتم با خدا یا نه وایی که جو
حکمت چنان اذان غم باز گشتم و بشهر خویش رفتم بدکان کجی علف شدم و آن
امانت از وی بستدم و بخانه مادرش رفتم و در زوم خواهری داشت پیش مادر مرا
بدید و بانگ برادرش زد و گشت ای مرد از غمی ایدا تا برادرم نیامده است مادرش
بیرون آمد و گشت ای امام مسلمانان تهنیت آمده یا بخیریت من اذان سخن منجی
بماندم گفتم ای زنی تهنیت چیست و تلویح چیست گشت اگر زنده من شهادت است
تهنیت آن و اگر مرگ خود و تلویح گفتم شهادت یافت و بهشت رسید
مادرش آن تیره برگشت و سرش باز کرد و با کسی و غلی بیرون آورد و گشت فرزند

من هشت این لباس پوشیدی و این غل بر گردن نهادی و در پنجر بروست و با زنی آمیخته
بدو قدم ایستادی و زار از سیر گشتی و می گفتی که خداوند امر آنها مکه را و در قیامت مرا
از شکم هر خان برای گیر که طاقت نهایی که زنده ام خواهم منصور گشت سبحان الله و جان
متجانب شد سکا این سیم شیخ بشهر خانی را در خانه الله علیه خواهری بود که در آن روز کار
از وی پارسا تر کسی نبود و وقتی زبانش رفت که ای برادر و دوازده سالست که نفس من
ماهی نازده آرد و یکصد و هشتاد و نه سخن با کسی گفتم این سخن در دل شکر کار کرد و خواست و باز از
رفت و ماهی نازده خرد گشت چون قصد کردم که آن بخانه بروم که گوی اینجا ایستاده بود و غلی
در دست گرفته گشت ای خوبه بمن ده تا ببریم نان و آن ماهی نازده در زبیل نهادم و بروش
و ما من می آمد تا بدو سجده کردیم و من تمام حست کوک گشت ای خواهر جان تا فریضه
حق او آید که از اینجا و کشتن روانیت گفتم چنان کنم که تو میغای بر فتم و نماز گذاردم آن
کوک را زبیل برداشتم تا بدو خانه رسیدیم آن طعام از وی بستدم و در خانه بروم و پیشش آمدم
بلکه گفتم خواهر گشت این طعام را که برداشتم بگو گفتم گوی اینجا خواهی خواهر گشت روا شد
که چنین کسی از در باز کرد و پیشش برو و بخانه اش باز آورد تا با هم طعام بخوریم بیرون رفتم و گفتم
ای کوک روا باشد که در خانه ما ساجی و با ما مان خویش گشت مرا دقت آن گشت که نال
بخودم در خانه رفتم و گفتم که بروزه است گشت مایه بخورم ای کوک که شرب اینجا باش تا روزه
بهم بگشایم گشت پا را که بید ما طهارت گشت که آب را اند ما طهارت کرد و بمجد رفت
و در کار بستاد چون وقت نماز شد نماز گذاردم و در وایی که گفتم بخوانم سی
بر خواستم و بخانه آمدم و طعام پیش نهادم کوک اندکی طعام بخورد و بخوابت و گفتم
رفتم کوک که تو کوکی میاد اگر در راه ترا با جسی واقع شود و از وی ترا جی رسد و او
اینجا پیش ما خانه را دارد گفتم که از بهر تو گشت و او ایستاد بر بام خانه غرقه بود و بخار
چراغی و کوزه آب پیش می نهادم و گفتم این در را از درونی ببرد گشت چنین کنم و من

از هر دو بستم و بخت خود باز آمدم و در روزی که خانه که دوک بود و خواهر از من
 انجا بود من بستم و دست و پای وی خشک شد چون از شب نیم بگذشت آن دختر را
 و عیم نزد یک مادر آمد گشت پای انداختی و من بستم شده بودی چگونه بیرون آمدی گشت
 ای مادر این بگفت که امشب بر بام این خانه است که کسی غمازها آمده است گفتم
 چو دیدی گشت شب در غماز ایستاده و قرآن میخواند و مناجات میکرد و میگفت **ای**
 توفیق بر بام ای حجت تو گشت جان جانم چون این مناجات شنیدم سر و گرم و گفتم خدا
 بخوت مکالم و عظمت خداوندی که اگر آن بنده را که بر بام این خانه است قری و منکر
 و معتدلی است که مرا ازین رنج برهان هنوز تمام نکرده بودم که دست و پای من درست
 شد گشت ای خاله غمزه با تو ای دوستی است از دوستان خدا ای خاله و من
 تا اورا دیدم و عذر خواهم دیدم در آن خانه بستم از درون و بیرون انجا که اول بود او از
 گرم جواب نیامد بعد بیدار گشت گرم و در باز گرم و در خانه رفت و بگفت ای مادر
 اندم **ای** سعادت بختا پیش او بستم خانه و در چنگ و بازی زود او بستم
 حکایت چهارم پیری بزرگ که شیخ حسن بنوی رخصت الله علیه رفت گشت ای امام
 مسلمانان مرا و ختری هست و سالهای بسیار است که روی بیدوار کرده و شب و روز میگوید
 و منی چشم که چشمهای من تیره کرده و ناپیدا شده قدم بر خیزد و بر ایندی ده سالان گریه و
 زاری و اندک کند شیخ برخواست و پیاد بخت آن مرد و دختر او بیدار نشسته و زار زار
 میگویند سلام کرد و علیک باز او گشت این دختر جو میگری که این پدر بر تو از هر تنها که
 میشد و میترسد که ناپیدا نشوی دختر گشت ای امام مسلمانان که اندک کار میرود نیست
 یا این چشم من سزای آنست که در قیامت خدایرا اجل جلالت بیدار اندک بیدار خواهد
 دیدن نه از آن هزار چشم مرز فدا ای آن دوست باو که برود کار عالمی نیست و اگر خواهد
 دیدن آن چشم که در به ای شیخ و سنانی خدایرا چشم چه باشد و دیگر آنکه چشم از برای و خیر

می باید که بکسی معاينه دوست را بیدار شد کند و دیگر آنکه در حال محارقت بر غرق دست
 بگیرد و خیر آن در جهان چنین کردند تا آنکه که مرد و زن کردند تا آنکه مردی و زنی ای بود
 اندک راه گشته تا زبون سببی کنی تا که مرد را شد قابل حضرت که شوی حکایت
 شیخ گفت که امام زکریا و الا و سوار و دور آن پیشه ای و در جهان حضرت امام زین العابدین
 زبیری بود و در ساله بود و پیر او را گرفت و بوسه بر روی وی میداد و ختری داشت شیخ ساله
 گشت ای پدر بزرگوار و پیر او دست میداد که گشت ای دختر گریبان گشت و زاری زار
 میگویند امام پنداشت که دختر را جدا کند بزرگوار و پیر او را گرفت و زاری زار
 و گشت ای دختر ترا نیز دوست دارم و دختر گشت ای پدر و پیر او را گرفت که این
 دختر را چو رسید بعد از زانی بهوشش باز آمد گشت زواج و افسوس گشت ای پدر و پیر
 که از تو شنیدم که فرمودی که خدایرا دوست میدارم کسی که خدایرا دوست دارد او را دوست
 چگونه دوست میدارد و بگفت ای دوستی در دیده جای خوب بود یا خیال دوست
 ای پدر جان ایشان نه نیگوست که دوی دوستی خدا کنی آنکه غیر دوی دیگری را دوست دارد
 هم بزرگان دین اینچنان بوده اند و بچنان چکر راه پیوده اند به غیر خدا دوست نگذاشته
 دل جهان تن را نداده اند و سکن این ششم گفت که در ایام ماضی امیری بود و پیر
 پیری بود با جمال کمال تمام و خود را کلام او را با کوب و زده بود تا علم او را و او را
 یکدی در کتاب بود و گریه او را و او را گفت ای استاد بدان و آنکه باش که پیر
 چنانست و وقت و مال بسیار دارد و بگویند که هر چه پیری با حوزی کوفه و مسوومند
 تا رسیدن دوی و در آن باشد تا من از انجا بگذرم و از من مستغنی تو باش
 او بگفت ای کوک اگر دستکاری میجو ای خاوشی شیه کن که بفرما صفر مود که سن
 صحت انجا پیر میر لب بریم نهاده و چون بماند رفت و دیگر با انجکس سخن گفت
 خبر با پیر بردند که زبان پیر را زنی رسیده است که سخن نمیکوید یا و شاه او را

حاضر گردانید و چند بار سخن گفت و آب شربت عذابت و لکنت شد اگر میرزا خردی در پیش
بدان استاد کردی این چنان صادق و طبعان حقایق را بخواند و معانی بسیار از خود بیاید و خود
نویسد و گفت و در اینجا بانی بدین صفت و بدین صورت بی زبان ماند شب و روز در این
اندک بود و سالها بدین برآمد و رفتی و میرزا بشارت میداد و از غایتی که میرزا دوست میدادست
با خود میرزا و در هر آنجا میگردید و در هر جای که میرزا بود که میرزا را میبرد و طبعش از خود
برخواست باز گردید و در وقت مرگ را بگفت پس میرزا ده گشت ای مرغ اگر تو خاموش
می بودی بسبب است برمی کردی از زندان ملک بشیند و روان دوش رفتند تا بفریاد میرزا و گفتند
بشارت با تو اگر فرزند تو سخن گفت امیر شاه شود و هر دو از این صفت و او میرزا بخواند و در وقت
و هر چند سخن رسید جواب نداده بسیار جدا گردید و لب یافتند خشم و در میرزا کار کرد و گفت حلاوت
را بیاورد و بدین گشت ای پدر که خاموش است سلامت باشد اگر من نیز خاموش بودی سلامت
بودی راست گشت استادن که سلاطین و حاکمان شریف چاکر شاه که این کلمه بشنید و دست
روی بداشت و داشت که بر کار و حاکمان افتاده است که کار شیطانی است ای میرزا و صحبت
گوش کن که بخانی مایدت خاموش کنی حکم خبر داری از بی لایحوت و روان خود بهر شهر گشت
حکایت حقش گفت که در شهر بصره حرمی بود نام او عبد الله خداوند مال بسیار و نعمت
بشمارا و در هیچ فرزندی نبود و از روی فرزند داشت پس از دو کار بسیار خدای تعالی او را پسر
داد و بگوید بسیار موی چنانکه بصورت او در زمانه نبود و او پدرش بجایت شادمان
و بسیار صفت بدویشان دادند و گشت خدا گردید بعد از مدت هفت سال بدوی از دنیا
رفت کرد و پسر نیم ماند و بروست و او در ده و ده شد چنان بزرگ شد بخوبی چنان گشت که آن
دور جهان بماند چنانکه چشم از جبهه او برداشته شدی و بیست و شش ساله بود و در آن وقت
بود و بگفت تا از نوکان بصره که رعیت کردند که دختر بوی دهند و او روی اجابت کس
نکردی گفت که آدم که کسی با از برای او بزی نسازم مگر کسی که از وی نیکوتر باشد و روان گفتند

هرگز نیایی که بگفتس تا فریده از خود تر خدای تعالی روزی مادرش بجای میرزا
بود و حرمی از غلامی بصره که او را عبد الله خوانند مجلس میدادست و خلق بسیار از زمین
بسیار بیای و عطا و جمع شده بودند گشت پس را که این جهان مادر بیادین مجلس و روح و لذت
و انشده چیزی شوق که صلاح و وجهانی مادران باشد مادر نقاب از روی فرزند برداشت
و در مجلس شد و در گوشه نشست و معنی این آنکه بخواند و الذين يغفلون هب لنا
من از و اجاز و در دنیا قرینه اعین و جعلنا للمتقين إماما
و در انشده سخن آغاز کرد و تفسیر این آیه میگوید و میکند و در پشت گوشه نشست و غنای
که خدای تعالی از او فریده است بی ستون و بی علقه و بی سلسله هیچ بر او روا نیستاده
اصل بهشت بنظر او کند و آن گوشه که مادر از پس در آسمان چون ستاره در رخشان و در
هر گشت کی رسید و در باشد و در بر او حرمه بسیار و هر دوری را که بگشاید حضرت مصطفی
صالحه پسند با ابراهیم خلیل الله و در هر گوشه نشانی ننهاد و باشد از یاقوت سرخ و بر هر تخته
هزار و شش انگشت از یاقوت و در پیش تخته چهار جوی مروی و یکی شیر و شمشیر و
شراب طلوع و بر هر تخته جوی شسته که خدای تعالی که او را از چهار چیز آفریده از سر تا نو
از کافور و از و شش تا سیمرغ از عنبر و از سیمینه تا از انوار مشک از و زلف و از زانو تا
بقدم از عنبر آن تزو و در تن هر یک از آن سوره بان منصفه باشد بر یکدیگر پوشیده
هر یکی از دلی میچو رفته که در دلو گشته چکیده نماید مخمر تا ساق ایشان از از اندرون
منصفه حلقه نماید و بر تخت ملک نشسته و از پس ایشان محاسن را در ظاهر استاده
باشد که گیسوی و بر او از دست میگذرد که اگر یکی از ایشان روی و رویا کند نو و حصار
وی ماه و اخیره کند و آفتاب داخله چون زنی این سخن بشنید گشت خجسته فرزند حرم
جز این حرمی نیست بر پای خواست و گشت رحمت الله ای شیخ این حرمی که ایامند
گشت آنکس که مهر وی تمام بدید گشت حرمی حبیب گشت نماز شب و روزه

روز و خدمت خدای تعالی و جان فدا کردن در صفت کافران پس آن گفت بفرستم این شهرها
 که گنجی تو لایق و زمان این میکنی از بهر فرزند بدین مد که گنجی تا من بدم خواهی گشت بلی
 زنی رفت و روز و چهل هزار دیار زد و او و بچه و پیمان و گشت بستان و بجز عروس و صدق
 بد و ایشان خواهر بستند و صدقه کرد و روزی چند برآمد روزی چند برآمد پنج عبد الواحد
 غزا کرد و خلق بسیار روی کرد و اندک و سلاحها برین راست کردند و او از ده و راهی که دشمن
 در سید بنام بود که هر کس را بدانی میکند بر من آید همه خلق یکبار روی از شهر بیرون نهادند
 یکبار گمان برای خدای اسلام و جان بگرفت و دست نهادند پنج عبد الواحد گشت من نظاره میکردم
 آن پسر بره زن را دیدم بر اسبی ناری سوار شده و سلاحی تمام پوشیده می آمد و دیرینه میانه
 بر جای گشت لب گرفته و ما در شش می گشت ای جان ما در بخداست سیرم اما چند گشت تا خدای
 تر از او تر بدان خوری میسازد چون دشمن بدیدند مسلمانان صفها راست کردند با یکدیگر رجوا
 و قرآن قرآن خواندند و میادان از صفها بیرون رفتند و فرشتگان ببطاوه بیرون آمدند
 آن پسر بره زن را دیدم نقاب از روی برداشت و نیزه بر گشت لب بر نهاده و در پیش صف
 آمد و حربه کرد و میادان بسیاری از کفار را بگشت اندک سرهای آسمان کرد و می گشت و باز
 در حربه می آمد پنج عبد الواحد گشت فرادستم و گشت ای پسر بسته باش که هنوز کوهی و در حربه
 نیکه ای نباید که ترا زنی برسد گشت ای شیخ ایچر من می آیم گشت و جان فدا کردن را چه قدر
 گشت چو می گشت بهادر چو می گشت ما چه دگر سه نهاده اند و عسا بهادر بر بسته در کوهی
 آمده و نظاره من می خواند پنج گشت چون سخن از کوه گشتیم گریان شدم و باز گشت آن کوه که
 پیش ناخت حربه و کوه که آمد و وصف نیاید و خلق بسیار از کفار بگشت چون بود که گشت
 باز پس آمد و حربه و گشت تا چند گشت ای جان فدا گشت تا به او خود در سه غلخال و دست بر
 و حربه و کوه که از سر بلند اخت و نیزه پیدا اخت و شمشیر بلند و پیش ناخت و بهر گشت
 و خدای را میگرد و شمشیر میزد تا کافران جمع شدند و روی بسوی وی نهادند و از حربه و دست

داوود

در آمدند و کرد و اوسته زدند و بروی زخم زدن و در بی ناگاه بروی خستنی زدند و از اسب
 فروشتن تا شکست اسلام بر آمد یکبار دیگر زدند و هر دو لشکر بر هم زدند و آن کوه که در میان
 مجروح کردند و خون از روی میزشت برین روز بنماز و یکبار رسید خدای تعالی بر مسلمانان بگشت
 و فلان و حضرت و او و ششم خدای و ششمان رسید همه کافران پشت بر او آیند و بهر گشت
 شدند چون شت و راه و اندک و کم شد هر کس بجای خویش باز آمدند من بر خواستم و در میان
 گشتگان ششم مان شمشیر جان باز را بجایم بسیاری کردیم تا آخر او ایانم و بدم آن حربه
 چون به در روی خال غلطیده و گشت اسبان بر نهشته و بدن چون توه خام و او را خم کافران
 مجروح گشته و هنوز خون از خلق روی میخفت و روی از روی آمد هزار بار از شک خه بر او از حاربش
 نذر و بر او ابرفت و بگوئی از روی آمد هزار بار از شک خه بر او از حاربش
 او بگشت پس از اینجا بر خواستم و او را بر و ششم و یک گشت بروم و کوهی بگندم و در بر اخیان او ده با
 آن جامه که در وقت داشت بخاکش تسکین کردم و باز گشتیم پس با در شش در داشت او را و خواب دید که در
 شست بر تختی نشسته گشت جان ما در حاربش و تا خود عروس بی یافتی یاد گشت ای ما در حاربش
 بود که حواحت می رسید از اسب را تمام حق تعالی فرمود تا آن خوری از فرود و سس تا خلق آورد
 پیش از آن که من زمین را در کنار عروس خود افتادم و بهر او رسیدم چه امان و در حالت جوانی جان
 داده اند و بهشت خورده تو نیز کی پسر ندیدی کن که در بهشت روی سحر الای که عزت بهشت
 که خفته بودی که با و رفت همه یک برون می ساختی با سباب بیرون و در اخیان غشکایت شستم
 خواهر سلیمان و دارانی رحمة تعالی گشت و قتی قصد بیت المقدس کردم زیارت کردن پیغمبر زاده
 و در احرام برداشتم و می رفتم در راه و خستنی با من همراه گشت ای شیخ بیا بروی گشت بیت المقدس
 نیت دارم و دختر گشت دست من ده چشم فرو گیر که قوت پیاده رفتن نداری دست تو ای
 چشم بهم نهادم بعد از زمانی گشت باز کن باز کردم خویش تن را بمیان و رفتن بیت المقدس دیدم
 تخیر می نمودم بعد از آن دست در حجاب کردم و سه در هم داشتیم از وجه جلال بیست و نه

مانع بود

بدین جنات که که او خداوند کریم و ایستاده در حق بر من ضعیف بجاوه رحمت کن
الطاف تو هیچ بنده خیرت مقبول از خیر قبول جاوید شد و لطفت بکدام دره یوست
کانه دره به از هزار خورشید شد و روی درنگ بجای آوردی بالید و رحان با مر الله تعالی بنده
شماره بر او و بر او شکرانه بجای آورد و سر او را در کف و بسیار روی شکو بکرد
شده اند و نگاه کرد و بدین دروست بار و دیگر سر سجد نهاده و شکر خدای تعالی بجای
آورد و دوست او بگرفت و بخانه خود برد تا زنده بود و یک ساعت از وجد انوار جان
فتانی پشته حردان بود هر که او را این بود و در آن بود و حکایت در حق نقل کن
ممنون محمد الله علیه بجا شد و بحالت نرسید و در آن ساعت نظر کرد و جمیع
خود را دید و روحانی او نشسته اند و عینک بر او باور و دیده کرد و گوشت شمشیر را دید و گوشت
نکریم که ترا در آن گوید که این زمان از تو پاسایم که اکنون از دنیا میروی و ما را انکام و شتمان
میکند که چون نکریم روی بر تو خود کرد و گوشت ای زن تو چه میگری گفت چون نکریم که
بهنار و در حوض رحان بودی اکنون میروی و مرا بی سر و سر میگذاری از فرزندان رسید که
شماره بر او میگردد و گفت و ای عی بر جگرهای منی و ما را بی یاری نمی آید که از خویش و از با بر
که شماره بر او میگردد و رطل حمایت تو این بودیم و نعمتهای تو میجویم الهی محرم شدیم تو گفت
اینها هم از برای خود میگردی و یکی را غم من نیست و با همان کرد و گوشت با خدا یا سالها از حبت
تو دم زدم و عشق تو در دیدم اکنون بحال است که هر محروم ننگی بود وصال خود برسانی جواب اند
که ای دوست یار تا میان نطقی بوصول جانیان نرسی شیخ گفت که ترا مقصود اگر حاجت هر جان
و جان آسانست و تو رخ نما و جان بستان که جان از بر جانانست چون این بگفت حساده
مبارکش چو کل بر شکست و اللهی گفت و جان نمی نکریم و با ما نزد
و حکایت بندگان و کرامتهای ایشان حکایت اعلی نقلت که روزی ابراهیم بنده
بجای حیرت و در پابانی رسید و در غایت شد و هر که شد ابراهیم با بیعت تشک شد

و کلام از

از پند و اندیشه که میگویم و حق تو آب ندیدم باره شسته و کما که سفیدی دیدم و علامت
ایستاده و که سفیدان را میزدند و از حق و سلام آوردم گفت علیک السلام یا ابراهیم که
من بخت بماندم که حق این مرا هرگز ندیده است نام من چون دانست ابراهیم گفت ای علامت
یعنی گری و بیابانی بدین تشنگی بر من غالب آمده است و یک شربت آب تولی و درون نمایی
تشنگی من برود غلام گفت یا خلیل الله شترتی شیر دو ستره واری یا شترتی آب سرد و ابراهیم
آری ای غلام چوی دروست داشت ما تو عصای ای آن چوب را بر سبکی زد و سنگ شکافت
شده و چشمه آب از میان سنگ روان شد پاکیزه تر از شیر و سرد تر از آب گفت یا خلیل الله
هر آن بنده که خدا را مطیع باشد خدا هم آن کند که آن بنده فرماید و خدای تعالی خلق را عطا می
تا که این کعبه را که در جای بر خیزد و خیزد و فرمان برده بود این سخن نگفته بود که که در آنجا
بجای و در هوا ایستاد و ابراهیم را تحیر بماند که در آب میگرست و گاه و در گاه و در غلام
و میگوشت الله اکبر تا آنکه جیشل آمد و گوشت یا خلیل الله خدایت سلام میسرساند و میگوید
از چپگی گفت چو نگویم که بنده را جدا که حق این همه قدر و منزلت است که هر چه خواهد خدا
در آن روی نه بر جیشل گفت که خدای تعالی میگوید که این بنده مایست حقیقه بنده یک خلیاتی او را
به بهای اندک خریده اند و پس کن قدر و منزلت من بنده و می که خدا و دم بدان مرتبه است که
اگر سوزد خود که خداوند اقدم از جای بر نهد ادم تا من طبعه آسمان و من طبعه زمین را بر
بر من زن و دنیا را خراب کن من از برای خاطر سوزند و آسمان زمین بر من و دنیا را خراب
کنم تا سوزد و بر اختلاف نکرده باشم غلامی شبان کار خدا کرد و سوزید شد و تیرای را در خیز
جهدی کن و سوزی که در سوزید شوی تو را جبهه بست و دورانه پیوسته که که بر آمدی
خود و در این کوی مجازی همان بهتر که باور اند سازی ترا صبری بیاید با هر چه در هر
خیز و آن مار از سر کجای میاید و خون خور و درین راه که تا کردی زاصل کارگاه
حکایت و در این گفت که روزی مردی باز از رخت و دروگان نحاس غلامی را دید

و کلام از

نشسته و سرش را بلند و خاشاکش شده و برایش نه خواندند که نه خدای عز و جل گفت
 بنده ام مرا این چکار است که چه نام داری گفت هر چه بخوانی گفت چه کاری گفت
 فرمانی گفت چاره خودت چه باشد گفت ای خدای خود را بخواند بشد که این غلام
 سخت بزرگ میباشد و بر این بید بهای تمام گفت ای خواجه مرا بشتر طاعت کن که شب کار تو
 که در شب هیچ کار نتوانم کرد گفت قبول کردم و بر او خدیم و بخانه بروم و روزگار می و شب
 نباید بستی تا روز چو کس بود اندیدی هر شب چنین کردی تا یکشب خواجه گفت و عذرت
 بروم بهشت و بدینم که این غلام کجا میرود و چه کار میکند جواب بکار بدو داد و از آن وقت
 رسد خواست و کارها را میکند و غلام را میخواست و بر او چاره میداد تا که کار
 که خاکستر ریشتری و خوشنای دید که از آنجای یافت و بهر چه است و بیک رفت غلام را
 دید که با و از خزین این مناجات میکرد ای خدای مهربان وای پادشاه کاهران همه را از تو میسر
 و همه نهانها تو می بینی شب آمد و خلقان همه را دیده اند هر کس بجا خود رسیده و در میان
 یکام خفته و عجب جلال و نعم خفته ای بنده میخورد و ترا میخاند زیرا که تو ستمگر ضعیفی و بیاد
 و خمرستان و منس غداران این خیر ضعیف را بجا خود و برسان همه شب این مناجات
 جان سوز میکرد و زاری میخورد و خداوند خویش و بر بالایی سوار و قندیلی او که در شمع
 آن در همه خانه فروغ میرود چون خواجه آن بدید خلقش نماد و در اندرون خانه رفت و دریا
 می افتاد و گفت ای غلام این چه راز است و در پیش روی در شک میاید غلام سر بر آورد
 و گفت با خدا یا مرا با تو در سر رانی بود و بیکس نمیدانست و من بدان روزگار می
 گذرانم که آنرا که برده من دریده شد عیش بر من تلخ گشت و دیگر زندگانی نیاید
 غلام از پای در افتاد و خواجه گفت بگویم جان دار و به دوام ای و در جهان فدا از راه
 چه تو از هیچ بدرگاه تو نیست فلک خلق وجود از تو یافت شام عدم شمع وجود از تو یافت
 یافته از دور که تو شمع بابل باد که این الیها ایاب است کن هر چه عالم از تو نیست

کنده تو بی چون در نماند شود مستقیم جام رضا بخش و در آن مستقیم هست کن
 و نیست کن کجایات با بتو قایم چه تو قایم بدایت حکایت میدهم گفت که لقمان
 حکیم در ابتدا غلامی بود سیاه و بصورت نرنگ اما تحت خردمند و بزرگ بود و بر او
 کردند و بخانی او را بفرستید و بخانه برو چون شب درآمد و در وقت باریت او نماز مشغول شد
 چون پاره از شب بگذشت ببالین خواجه خویش آمد و گفت ای خواجه برخیز که بوقت
 می آید و دوزخ را می تابانند و هر که بدان برفت امیدوار و دوزخ میرسد او را چنین
 خفتن نباید بخود گفت ای غلام برو و بجنب که خدای ما کمیت لقمان رفت و در غار آمد
 و چون ساعتی برآمد گفت ای خواجه کاره آن در گذشت و هر که رفتی بود رفت و ترانیز
 می باید رفتن بریز و قدم در راه وین نه و بجایوت خدا مشغول شد خواجه گفت ای خداوند
 رحمت لقمان باز گشت و نماز مشغول شد چون صبح بدید باز آمد و گفت ای خواجه مرا
 بریدن گرفته و خدا را تسبیح میکنند و خوش طعم و مرغ و ماهی و تسبیح و ذکر الهی مشغول شده
 بدگرش هر چه بینی و در خوش است و یار و اند و بر منی که گشت نه بلیل بر طش
 تسبیح خواست که هر خاری به تسبیحش زیانست و تو خسته اگر و بر او خواهی رسیدن
 بر خیز و بر این خواجه گفت ای غلام بگذار تا یک ساعت دیگر بختم که خداوند مرا رحمت
 چو روز شد خواجه او را بخواست و یک تغییر جو لقمان داد و گفت او در فلان زمین بکار
 لقمان جو بستند و بخانه میاید برو و بجا و در سبیل کرد و بگشت روزی خواصه و لقمان
 بدان زمین گذر کردند جا و در سبیل دیدند سبزه شده گفت ای غلام این زمین آن نیست
 که ترا بدویم بکاری چه با و در سبیل آمده است گفت ای خدای خواجه خدای ما که رحمت
 هر چه بکاری بدو می دهد خواجه را یک غلام حسنه بود دست پا و کار و نیاشته بود
 جمله شب آن غلام پاک باز تا بوقت صبح میگردی نماز خواجه میگفت ای غلام کار کن
 شب چه بریزی مرا بیدار کن تا صبح سازم کنم با تو نماز آن غلام او را جوابی داد و باز

گفت آن ولیر که آن بر جای خواست که بود پیدار اگر خود را بست چون کسی باید که میدارست
و یکی باید که بر کارت کند هر که را این حسرت و این درویش خاک بر پیش کلاه
خود و نیست هر که را این در دل و در هم برشت خوشدم و خوش او را هم برشت
حکایت چهارم گفت که یکی از بزرگان کنت که باز از کنت دم که کیزی خرم نام داشت
کنده کان نخاستی شدم که کیزی خرم در اینجا کیزی دیدم سپاه که نخاس و ست گرفته بود
منافعی میکرد که بخیر و کیزی با هم عیب بدیده و بیار پیش خرم و کنت ای کیزی خرم ترا جواب
نداد و کنت خرم کوی در روی من بخیر دید پس بانگی کرو با خود اندیشیدم که مگر دیوانه است
دیدم سر بر آورده کنت و الله گویدانه شستم خیر بخاندم با خود و کنت سبحان الله که آگاه بود
از سر خرم من که خرم و او کیزی کنت عالم الخب و داننده لاریک مرا آگاه کرد و آید
کنت خرم او را بهر بهاک باشد بیج کرم و بهای آن بدادم دست وی بگویم و بخانه او دم
کیزی که چون بخانه آمد کنت ای خواجه هیچ تر آن وانی کنت بلی کنت برخوان که تر آن
ربیع و انوار است و موافق اندوه کاران و شغای دل و موافق من آغاز کرم و کنت
بسم الله الرحمن الرحیم کیزی که چون نام خدای تعالی بخشید بانگی بکرد و بروی در افتاد و شستم
که بدان جهان رسیده است خیر بخاندم چون بهوش باز آمد کنت ای خواجه و کیزی خرم
باز خواندم کنت ای خواجه حلاوت نام وی و استماع کلام وی در دنیا پس بگو که
لذات و پیداری چگونه است و در حق چون شب در آمد کنت ای کیزی که برخیز و بیا و خواب
راست کن تا بخوابم کنت تو شبها بخشی کنت بلی کنت خداوند تو خدایت که خواب اندر
صفات خداوند عز و جلا کنت ترا شرم که یاد که خداوند تو بخشد و تو و اخوت او بای
و در آن کتی و خفتی آن کیزی که این پیش خواند و زار بر کیت عجبا لا اله الا الله کف بشار
کل قوم علی الحب حرام عجب از عاشقی که خواب کند خواب بر عاشقان شدت حرام
عاشقان که خواب و نمود کردند زان سبب نام نیکی بودند خواجه از مردان کار شد و

ترک خواب کرده و این ایات میکند و میکسیت هم هزاران شمی باید که بر تو زار
خون کزید تو خود را با دور و زده عمر همچون گل بوختدانی میان خود و من و خفتن باید
اندرین کلخن بگو تا کی کنی آخر دین کلخن نگهانی حکایت پنجم گفت که شیخ
عبدالله مبارک راجحه الله علیه غلامی بود با هم قرار داده بودند که هر روز یکدیگر را بگویم بعد از
مهد و هر کاری دیگر که خواهد بکنند یکروز عبدالله پیش یکی از دوستان تعریف میکرد که این
غلام خدمتی میکند و هر روز یکدیگر را میگوید دوستی کنت ای غلام نباشی میکند و
این درم از آن میدهد عبدالله غلام که چون شب در آمد کنت بگویم تا این غلام بجا
میرود و وجه عمل میکند غلام را در خدمت و او تا نرفت و عبدالله نیز برخواست و برادر
وی رفت و در میان کورستان شد کوری دیدن و از اینجا خاک و در افتاد و مردان کور
رفت عبدالله که آن بدید خیر میانه و کنت آن دوست من راست کنت که این
نباشی میکند و کنت مردگان باز میزند و میخوشد زمانی میرود و تاج میکند بعد از آن بیشتر
رفت کوری دیدن کنت فرخ و در پیش آمد و محرابی ساخته غلام را و دید بیا کس سپاه پندیده
و علی برگردن نهاده و سر بر سجده نهاده و روی بجاک میاید و زاری میکرد عبدالله چون
بعد کریان شد و ترک بر سر کوشید و نشست و غلام هم شب نماز میکند و او روی بر
خاک میاید و با خدا ای کتا مناجات میکرد و آب از دیده میریخت چون صبح بدید
غلام از کور بر آمد و خاک بر کور افتاد پس بر او رو و کنت با خدا یا عالم الغیب
و احوال بندگان تو دانی کار همه جهان بر تو پوشیده نیست را زان و سوره توانی و کار
همه توانی اینک روز آمد و خواجه از من درم بخو امد مایه مفسان تو می درمی بدید چون
مناجات تمام میکرد و روی از پیرا بدید و یکدیگر هم سیم در میان نوری اندازد کنت دست
او امد عبدالله چون آن بدید طاعتش رسید فریاد رفت و غلام را در بر گرفت و سر برد
او را بوسید غلام اندوهناک شد و کنت با خدا یا پروردگار من بدیدی و در آن

کردی اکنون مرا اسکار اگر چنان است شد و در میان لغت که مرا در بلاغند از وی و
 جان بروی و کنایه عبد الله بود که جان از وی جدا شد عبد الله چون آن بدید مخیر
 شد و بسیاری بگریست و زاری بکرد و آنکه برشت و دوستان خود را جمع کرد و عبد الله
 غلام را بدست خود بست و بروی نماز کرد و اندر آن پلاس محمد و هم دوران کوشش
 نماز و باز گشت چون شب درآمد عبد الله حضرت مصطفی را صحرای و خواب دید و
 ابراهیم پیغمبر را که می آمدند و بر برافراشته و حمله نمود و کشیده عبد الله را گفتند
 که یا عبد الله چرا چنین کردی و آن دوست خدا را دوران پلاس محمدی و دوران قریش
 نهادی عبد الله گفت که دوران پلاس با حضرت عزت در مناجات بوده است و دیگر
 پیش از این یارای سخن گفتن نداشت و در منزل عاشقان که جان نیست جان آن طلبید
 که جان جایست حکایت ششم گفت که رابعه عدویه وقتی امیر شد او را خبر شد
 یکی از نوکران او را خبرید روزی که رفتی و بخدمت خواجهمشوق شکی چون شب
 درآمدی خواجهمشوقی و رابعه بخانه دیگر رفتی و نماز نماز کردی و شبی خواجهمشوق پیدار شد و بر
 خواست و او را بجای طلب کرد و آواز می شنید از خانه و یک پشته رفت رابعه را دیدم
 سجده نموده و میگفت یا خدا یا تو میدانی هوای دل من در موافقت فرمان توست و در
 چشم من در خدمت و رکاه تو جان من فدای پاک کردن نام توست اگر با اختیار من بودی بگفت
 از خدمت تو غایب شدمی و از یاد کردن تو خافتم و می و لیکن هم تو مرا از دست مخلوق
 گردانیده و خدمت وی نیز بمن واجب کرده چنانکه خدمت ترا نیست می کنم بوزیر
 دیگر و می این مناجات با خدای تعالی می کرد و بالای سر او قندیلی بگذاشته و بخانه
 از نور آتش روشن شده بود و بخام خود رفت و همه شب در آن فکر بود تا روز شد رابعه را
 پیش خود خواند و بنواخت و از او کرد و رابعه گفت مرا دوستوری ده تا هر جا که خواهم
 بروم خواجهمشوق مرا که خواصی بود رابعه بیرون آمد از خانه وی و در ویرانه شد و شب

و روز بجاوت مشغول شده بود و طاعت خدای را عجز و جلی میکرد و وحش نداشت که او
 بگریست و در آنجا جفاوت میکرد و بهر شبانه و روزی هرگز گشت نماز کردی و برافراشته
 چرا چنین نماز کنی و این هم رنج بر خود نهاد گفت از برای سرخ روی و در روز قیامت تا حضرت
 مصطفی ص در میان یغزلان ایستاده باشد و فرشتگان روز نامه من باز کنند و طاعت
 بلند کند پس استغاثی در امت محمد ص خدای را چنین عبادت کرده باشد تا روز قیامت
 و عالمان و زاهدان چند کرده باشند تا آخر کار او بجای رسید که قصد حج کرد و در راه
 داشت که رخت خود بدان بهنای پس وقتی بار و دراز گشت نماز و ده بود و بمیان باویم
 رسید و دراز گشت و میخواست و بر و در میان بنزدیک رابعه آمدند و گفتند ما رخت ترا برداریم
 شما بروید که من بر تو کل شما نیامده ام مرا با خداوند خویش بگذارید و در میان فرستند
 رابعه بماند سر روی آسمان کرد و گفت یا خدا یا ملکی معبود یا پادشاه یا بزرگان یا بیخافان
 چنین کنند که در راه و در میان چنین جان نماز کوشش مرا بستان و مرا در میان بگذار
 و مرا از این عاجز کنی و تو از این سخن تمام گفت بود که دراز گشت بر خود بکشید و برخواست
 رابعه بار بر پشت وی نهاد و سوار شد و پیش از خافله بمنزل رسید و او را کوبید پس
 از ملک دراز گشت او را دیدم میفرمودند که در معرفت بر کس نیست باز که در دست
 بروی ایشان فراره ساخت عیسان و مسیحی گشتان که آینه در خلد و احسن گشتان
 کسی نمیدهد و ساری که یکی رساند بخلق خدای و بروی از آن زن پانزده گاه
 که تا خوب کرد و ترا کار و بار و جو و در آن بگوش و نکاحی کن بر پیش باش و در آن
 حکایت هفتم گفت که یکی از پیران بزرگ مرتبه که او را عبد الاحد گفتند
 گفت وقتی در کوچه شدم و بجای نشستم در خانه را بزم گشای بیرون آمد
 کتم قدی ام ده آن کترک شرابی آب آورد و آن بستم و بخوردم کترک گشت
 مردی بدین ریش خنجر شرم نداری که هر چه گفت از تو میگردید و میخواستند

کردم که دیگر از روی نفس ندیم اگر تا سی سال دیگر زنده باشم روزی هشتاد و پنج سال هر روزی
و بود این قدر تمام تا منتهی در قیامت ماندم و نفس بد را تا توانی گوش مال
تا نیندازد ترا از ضلال نفس تو من هر که او را رام شد از خود انداخته و نام
نفس را هرگز نکرده تا از خود تا منتهی در بلا و دور لغو حکایت هفتاد و پنج سال
شیخ فوالنون مصری رحمه الله علیه گفت وقتی در شهر بصره بودم که کسی بغایت بلند
و بیدم قرار رفتم بنزدیک آن کوشک حوض آبی بود و طهارت کردم چون از طهارت
فارغ شدم چشمم را بستم که کوشک افتاد بر سر کوشک کینه می دیدم با جمال تمام خواستم که
بدانم آن کسیت گفت ای کینه که تعلق و ادا گفت ای فوالنون چون از دور دیدم که
بلند شستم که دیوانه بود اگر ابریتان می آمدی چون بنزدیک آب رسیدی و طهارت کرده
گفتم که علی و زید عارفی گفتیم چگونه اگر دیوانه می بودی طهارت نمیکردی و اگر عالم می بودی
بناگهان نگاه نمیکردی و اگر عارف می بودی بیخبر حق بکس نگاه نکردی این کلمات گفت
ای بابای و عشق حقیقی نه تمام نوش کن باز ده مرد و ده جام مشک از عیش حق می خورد
تا نیار و کجاست تو خدا را در حکایت هفتاد و پنج سال که شیخ فوالنون مصری رحمه الله علیه
سیاه دیدم بر در خانه کعبه شسته بود هر ساعت چیزی می گفتی و هفتاد و پنج سال
و چون شتر سوختندی چون خاموش شدی دیگر باره سیاه شدی و از رفتم و گفتم ای
چه چیز است که هرگاه خدا را یاد میکنم سفید میشوم که کسی بخیر خداوندی
و رفته باشد بدگاه و دیگری چو از او همه طاعت از دست او بکین نیاید یا تا
مکین نوازده چو شاخ برهنه بر آوریم دست که بی برکت ازین پیش نتوان
که باشد که کامی بدست آوریم سر از غفلت و کبر بیرون بریم حکایت هفتاد و پنج
سال که ابو یوسف بن حسین را از آن گفت که از عبد الله مبارک شنیدم که گفت
روزی در شهر مصر رفتم بدریماستان رسیدم غلامی سیاه دیدم بزدی بر پای نهاده

و دستها در غل کشیده از دور که چشمش بر من افتاد با کب بر من زد که ای مرد خراب
بیا فر از رفتم و سلام کردم جواب داد و گفت عبد الله مبارک هر روزی هشتاد و پنج سال
من منتظر بماندم که اگر از دور بیاورد و او مرا ندید و بدو نام من چه بود
گفتم که عاصی گفت که مرا خود اندی گفت شب بخوابی و مناجات کنی یا خدای تعالی
سیاهی از من بدیش کن دوست بروی که آن بنده خجسته میگوید که مرا از خانان بزدی
و از خویش نام خدای کردی و قول بدیدی بر من نهادی و دوست و پای مرا در غل کشیدی
همه از بهر آن کردی که بگویم زبانه بر رفت که من ترا دوست دارم بغیرت تو که اگر
هفت آسمان هفت زمین داخل کنی و بند کردنی و بر کردنی و پای من نمی هر سخته و
هر خطه که بر آید از ساعت شب و روز هر که از آن هزار بار تو را از آن دوست
دارم که در گفتم که بر ما برحق تو پرورده ایم با تمام عام تو تو که همه ایم چو بار بار
تو کردی عزیز بعضی خفاها را چشم دارم بر تو با جادوستان و جادو
در حکایت و روایت حکایت اول گفت از پیغمبر که وقتی در ویتان جمع
شدند و رسول خدا و پیش محمد مصطفی رسول مایه و گفت یا رسول الله در ویتان
سلام میسازد و هر چند است شما فرستاده اند پیغمبر گفت رحمت خدا بر تو باد
و بر آن کسانی که ترا پیش فرستاده اند که ایشان دوستان منند ای در ویتان و ویتان
و ارب که حضرت پیغمبر شما را دوست میدارد و هر که گفت یا رسول الله در ویتان
میگوید که ای تو انکار از خدا می مالد و او است که بدان چه میکند از تو و پیغمبر
و حق میزند و بنده میزند و از او میکنند بدین عمل صوابهای بسیار میزند و ما
نوح تو ایم کرد و نه غم او نه بنده از او کردن و نه صدقه تو ایم و نون از بهر آن
علمای که ایشان میکنند از مال میگردند و ما را مالی نیست که بدان صدقه و ایم تو
یا ایم چون پیغمبر شویم کس را باز نه برسد و اگر سخن گویم گوش نشنند و اگر سخن گویم

در

پس و نیاز تو انکاران میرند و آخرت نیز پس بجزگفت ای مرد بر خیز و بایست درویش شو
و بگو که میفرستاد اسلام میسازد و میگوید که دل فارغ داری که هر که بدرویشی میرسد خدا
او را چندان ثواب دهد که شرح نتوان کرد و بعد و ستارگان آسمان و در یک میان و
برکت و جنتان و موی چهار یا بیان ثواب در دیوان اعمال او بنویسند و هر که بدرویشی میرسد
خداوند ثواب او را سه چیز است فرماید اول آنکه در بهشت خداوندی که ثوابها افزیده است
از ثوابت صبح و عصر و احوال استاده و در جنتان ترا از آفتاب اهل بهشت آن کوشتک را
پسند که اهل دنیا ستارگان آسمان را و بچکس در آن کوشتک فرو نیاید الا بفرمان و درویش
و شهیدان با مومن در پیش و بعد آنکه درویشان پیش از تو انکاران پیغم روز و در بهشت روند
و در روزی آن روز نیست و پنج سال باشد و هر جا که خواهند بنشینند و از نعمتهای بهشت
بخورند سلیمان بن داود و علی السلام پس از پیغمبران بریانند سال در بهشت رود پس
تو انکاری میگوئی که آنها انکه هر طاعتی که درویشی میکنند و هم آن طاعت را تو انکار می کنی
این تو انکه به ثواب آن درویش رسد اگر چه تو انکار کنی که در هم حلال حدان طاعت بگذرد
و در پس آن در و بنزد درویشان آمد و گفت که رسول خدا چنین فرمود که گفته شد بعد از آن
درویشان گفتند که ما را نمی شناسیم بدرویشی و شنود گفتیم بدین قدر از شوق این سخن
برخواستند و در وجود و حال آمدند و بجز به تمام رقص میکردند و از شراب این سخن
مست و چرخ زمان این بیت می گفتند **لَا حَيْثُ عَشَقَ بِأَحْيِ قُلُوبَنَا**
يَحْزَنُ طَيْبٌ وَلَا خَيْرٌ قَتْلُ وَدَوَانَا بگوید خاد عشت دل در دمنده
نه طیب می شناسد نه طیب این دوارا پیغمبر و اصل از وجه حلال ایشان خبر دادند
او نیز بیاید و با ایشان وجدی کرد تا عجمه مبارک او بر زمین افتاد با تا مانیر زمانی بر خیزم
و بوجد و حال بگویم **اللَّهُ تَعَالَى اللَّهُ مَا فِي قَلْبِي غَيْرَ اللَّهِ حَسْبِيَ دَلِيلُ اللَّهِ تَوْجِيهُ صَلَواتِ اللَّهِ**
حُكَايَاتِ دَوَّجِ در جنت است که روزی سید عالم و سرور بنی آدم محمد مصطفی هم در حجاب

۵۰
۵۱
۵۲

مترکه خود نشسته بود سایلی در آمد و سلام کرد و گفت یا رسول الله سخت در مانده ام و عیال
بسیار دارم و قوت ندارم از بهر خدا بمن احسانی کن و چیزی در کار من بکن رسول ص حضرت
فاطمه را گفت در خانه چیزی است در کار این کن حضرت فاطمه برخاست و در خانه نشست
چیزی نیافت نه از تو نه از خشک که بدان درویش دهد باز که گفت یا رسول الله چیزی
نیافتم رسول ص گفت ای جوان مولی درین وقت نیست معذور دار تا دیگر با از ای فتوحی
شده باشد بنو احسانی بگویم آن درویش گفت یا رسول الله عیالام و چشم در راه نهاده اند
و در انتظارند که هم اکنون من از خاندان نبوت از بهر بیت آن چیزی برم نیکو خاشد که
از خاندان نبوت همچنین محمد و من باز مانع رسول ص گفت یا فاطمه دیگر باره که در خانه بگرد
باشد که چیزی بیایی فاطمه عا بار دیگر و چهره بگردید یک استخوان خرما یافت نیم خورده میابد
و گفت یا رسول الله بعزت آن خدایی که ترا لباس نبوت پوشانیده است که در خانه
جوانی استخوان خرما بنود آرا و پیش سید بنما و درویش دست و راز کرد و آن استخوان
خرما را از پیش سید برداشت و در بهشت و جنت و عیالش رفت هیچ نیار و دی
گفت ای زن خانه سید هزار بار از خانه ماتی در دست در خانه او جز این خرما چیزی
نبود که اینک او در عیالش چون آن بید کرد این کشت نجاته از کسکی طاعتش رسید
زن آن استخوان خرما در دهن گرفت و می کرد حق تا چشمه شهد در دهن می روان
کرد ایند شد در حلق و می روان شد تا سیر کشت زن آن استخوان بشوید و او وی تیر و
دهن گرفت و می کرد تا و نیز سیر شد و همه اطفال چنین کردند و سیر بخورد پس آن استخوان
را که از خاندان نبوت آورده بود و در دهن کشت ای زن در باره گفته کنی بود بدو جای بگویند
چون دیگر روز جانش شد گفت ای زن ما که سید ایم و فتوحی نیست بر غیره و آن استخوان خرما
بیاد که خدای تعالی چنانکه دیگر و ما را سیر کرد ایند امروز باز سیر کروند زن در خانه نشست
و آن استخوان خرما را پیاورد و چون باز کرد بجهری شده بود بقدت خدای تعالی شجاع او

مجلس

خانه را متور کرد و ایندیش آن تخیر بماندند و آن جوهر را باز در جند جوهر خوش
 آن جوهر را بسیدمیز آوردیم باره از نوکت دست مبارک سید کایات بدان
 سید بود شتیج الهی خواجی بخت و نشر امام الهدی صدر دیوان جسته امام ریل
 پیشوای سبیل امین خدا صراط میرسل ندانم که امین سخن گوشت که بالائی ز این بخت
 حکایت سیم نفلت که جوانی بود و عبد الجبار نام بختی درویش و معطل و بیارسانه و حال
 وی شورید که شد و اسباب عیال از دست او رفت و کار او بجای رسید که عیالش از کارگی
 و برنگی بپاقت شد و با وی خدمت کرد که عیالش این طاقت کرد سگی ماند جوان تخیر بخت
 و کنت ای زن تلک عیالش که فرار بودم و کارگی بکم و غرض بستانم و بعد از آن بگذر ایچ تا سخت
 عزت قوتی که او است که صبح بخواب و بر سر چهار سوک باز ایستاده و در میان خرد و در آن
 رفت مردمان می آمدند و هر یکی را بکار میزد و چون چاشت کامت به چشمان ماند جوان دید که
 روز بلند شد و کس بدو رغبت نکرد و نمیدگشت باز آمد و با خود اندیشید که اگر بخانه روم زن
 نامن نزاع کند و بجهان نرسد و از آن عیالش چشم در راه نهاد که هم اکنون جوادید طعام
 آورد جوان در خانه آمد زن کنت بمان چکر وی و چه آوردی کنت رفتم و امروز کار کردم چون
 نماز شام شد کنت که اگر امروز بگویم اندک باشد و این بیا و کار کن و خود و روز
 بستان شب هر دو کس نه بختند تا روز فردا در خواست و پیاده و بر سر چهار سوک باز ایست
 همه مردمان را بکار بردند و بدان جوان کسی رغبت نکرد آن روز نیز زوید گشت و
 اندوهناک شد و سر در پیش انداخت و بخت و زمانی فکر کرد و پس بخواست و روی
 در میان نهاد و رفت تا بخت سید طهارت کرد و بنامز مشغول شد تا وقت شام شد و بخت
 و بخت نه خود با آمد زن کنت چکر وی مرد کنت ای زن آن مردی که من کار او کردم بخت ایچ
 و بسیار چیم و بخت نه است امروز نیز کار او کردم کنت و روز فردا در خواست و پیاده و بر سر
 کار کن که حله مردت بدیم زن چن این سخن بشنید فتنه و جنگ در پیرت بعد از آن کنت

ای مرد و بخت نیز صبر کنم اگر خوانیز خود سستی خوب اگر نه بعد از این بانو نباشد که مرا
 طاقت نمائده است از کار سستی روز و یکم و در خواست تا بدرون در خانه رفت
 و اینانی پا و دو کنت سه روزه عزت بستان و بگذرد و و پیا و مرد و ناچار اینان
 بستند و رفت و در میان مرد و در آن بخت و همه را بکار بردند و درین مرد کس بخت
 نکرد و در خواست و بر سر آن چشم نه و ناچار طهارت کرد و بنامز ایستاد و چون نماز تمام
 کرد با خود کنت امتب چه حله برم کنت به از آن نیست که این اینان را پر از بیک
 کنم و بگویم که گندم است جوان رفت و آن اینان را پر از بیک کرد و در پیش خود بهادر
 بعد از آن بخت گرفت و آمد تا بدرخانه رسید ترسان و لرزان اینان در که چه بهادر
 و قصد آن کرد تا از خانه باز کرد و چون پای از دهمین بر دین نهاد بوی خوش طعام عیشام
 وی رسید مرد با خود کنت در خانه ما هیچ خودی نبود و این فتح از کجا شده باشد بخت
 بماند ساعتی توقف کرد بعد از آن در خانه رفت زن شادمان پیش آمد و خواره بر او خیره
 و خندان کنت ای زن چه طعامت زن کنت بشین تا قصه با تو بگویم کنت چه بگوشت
 نداشت کنتی که آن مرد من کار او میکنم کریم رجعت بدان که من در خانه نشسته بودم
 کسی در بر دمن در پس در آمدم نگاه کردم سوادری را دیدم با جامهای سبز که تو
 کیتی کنت مرا انگس فرستاده است که شوهرت کار وی میکند طبعی بدست من در داد
 کنت بیکر این و شوهرت بگو خداوند کار میکند تا سه روز است که رنج میری ایچ
 فردا سه روزه بستان نگاه کردم بر آن طبق بچاه وینار نهاده و بوی مشک از آن می آمد با
 خوان بخت بمن داد و کنت ویرا که هر چند کار پیشتر میکنی فردا بخت میری چنان
 آن مرد نگاه کرد بچاه وینار نهاده و بوی مشک بچاه وینار نهاده و بوی مشک از آن می آمد با
 ای زن از تو چه بهادر و در آن انگس که من کار او میکنم او محفلانی نیست بلکه خالی خلق
 ولیکن من از تو بهادر میکنم از این زبان تو اینان را پر از بیک کردم اکنون بر خیز و در دهمین خانه

ما علی

نهاد است برادر و بریز زن فرزندت و در یک که در اینان بود و بد که مراد است
بخوان خدای تعالی و یقین بدان که کار نیکو کاران ضایع نکند حق که تَحْلُلِ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ
لَا يَضِيعُ اَجْرُ الْحَسَنَاتِ اینها را در خانه آورد و گوشت ای حرو تو حرو و آید آورده
و میکوبی که پیکل آورده ام حرو چون این بشنید سر سجده نهاد و خدا را شکر بسیار کرد
چون سر از سجده برداشت طعام شل آورد و بخورد و نماند و نماند و نماند بطاعت الهی
مشغول بودند تو نیز ای عزیز من اعتقاد بخدای تعالی راست دار و بطاعت مشغول باش
طاعت کن و روی نماند گناه تا نشوی چون جلال عذر خواه حاصل دنیا که یکی
سعادت طاعت کن که همه به طاعت حکایت چهارم نقلت که حرو
بوده است بختیاری و یار سا و عابد و زاهد نام او عبد القاهر زنی داشت بجای
صالحه و یار ساید یانت و توی نام او مویده روز کارشان بجای پریشان و شوریده
شده و بجای در مانده و مغل غلبه و قتی سه روز است که طعام نخورد و روز چهارم حرو را
گوشت ای زن حرو چند روز است تا از خانه مادوی برنخواسته مباد که همایکان
حال مابد اند که مادر چیزی نیست از سبب مادل مشغول دارند بر چیز و پاره آتش پیاد و در
تنور کنی باشد که مادوی از خانه مابد آید تا همایکان بدانند که مادر چیزی هست زن بر
خواست و آتش در تنور کرد و زنی از همایکان در آمد بطلب آتش گفت آتش هست برو
از تنور بر گیر بانگ زد که ای زن نان بسته میوز و تو خوش فارغ نشسته زن بر سر
تنور آمد و بد که همه تنور نان بسته شده و سرخ گشته چون زن آن بدید متحیر ماند و نان
از تنور بردارد و خوان تا بنیزد یک شوهر آمد و گوشت ای حرو بسنح خدای تعالی به بین حرکت
در قدرت او این عجب نباشد مدت سه روز که سگی شیده بودند نان نخوردند و
خدای عزوجل آتشگر کشید بعد از آن زن حرو گوشت ای حرو ترایدرگاه خدای تعالی این قدر
و عزالت باشد و او عالمی و از خدای تعالی نامدار از دنیا نصیبی دهد تا از خلق بی نیاز

کردم حرو گوشت ای زن اگر بیاید و اون خدای تعالی بدهد ما را با قضا و حکما زن بسیار
الحاق کرد تا مرد اجابت کند و چیزی بدهد حرو شب برخواست و در نماز نیابت او چو
از نماز فارغ شد دست نیاز بدگاه بی نیاز برداشت و گوشت تو میدانی خیر من
چجبت که سر و دل کم اظهار یارب خدایا تو میدانی که من هیچ آواز ندا بر ندا
این زن مرا نمیکند از حق که قطعا گفته است مراد وی حاصل کن و ساعت و یار خدای تعالی
شد دوستی از میان دیوار پیدا شد و که هر یک را نمایه در دست داشت پیش در پیش
بداشت که از نور او همه خانه روشن شد گفت بستان و بصورت خود صفت کن
آن حرو دست فراز کرد و آن که هر بست و بیاید بنزدیک زن زنا از خواب بیدار
کرد گوشت ای حرو خواب خوش میدیدم که هر اید بهشت بروند که شکی دیدم از حرو
و گنگر می وی از با قوت سرخ پرسیدم که این کوشک از آن لکیت گفت از آن تو
و شهر تو نگاه کردم یک کمره او بنور و جای او خلیه بود و بسیار زشت میخو و با
خو و قتم ای وریغا که این کمره نیز بر جای بودی و در بهشت ازین نیکوتر نبودی پرسیدم
که این کمره چرا ویراست گفت در دنیا بخوابتی و تو فرستایم بداند و دنیا هر که
چیزی خواهد از اینجا کم کنند و برین سخن بودم که تو حرا از خواب بیدار کردی حرو گوشت
اینگ کمره بدیجا آوردند آن زن بگریست چنان بود که اینجا دیده بود گوشت ای حرو
و صانی تا بدیجا رود که آن کوشک بی آن که هر زشت میناید بدین فقر و فاقه میسازم
و برینوای و مغل می هر میگم که که ذوای قیامت قصر ما قصوری داشته باشد آن
حرو دست برداشت و گوشت بار خدایا بی منی و می شنوی که این زن چه میکند و خیر
دل امیدانی بکل قدرت خود که این که هر را بدیجا باز فرست و در وقت همان دست
پدا شد از میان دیوار و که هر را برداشت و نماند بدید شد غم خویش و اندک غم خویش
بخدمت نبرده ازی از هرک خویش زرو نعت اکنون بدکان تبت که بعد از تو بیرون رفت

تو با خود بر تخته نوشتی که شصت بنیاید ز فرزندان کسی که دولت ز دنیا
 که با خود نصیبی از عیال بود به برکت دست خود هر چه است که خود بدندان کردی شصت
 حکایت شصت گفت که سلطان ابراهیم ادهم رحمه الله علیه را خبر دادند که فلان خویش
 زوجه است در خراسان و از عیال بسیار مانده است و وارث آن مال تو می دیگر کی
 نیست برو و آنرا بردار و بدو ویشان خیر کن سلطان از عراق قصد رفتن کرد که آن مال
 برگردد و در راه خدا بنوعی کف کند چون غم راه کرد و روزی چند میرفت محل غایت
 بجای رسید و کوفه داشت و بر وین کشید بر از یاقوت سرخ و مردار بدید ابراهیم
 بار خدا یا از تو آنکس میخواست تا طهارت کنم تو ز میدی اولی آمد که اگر از نجاستی از عراق
 بجانب خراسان نمی رفتی کوفه داشت و بر کشید و کوفه را بر آب بر داشت و طهارت
 کرد و غدا که از دور بازگشت و روی در میان بان نهاد و ناگهان رسید مرعی در کنار
 مدیا مانع اینست و دید میخواست و گفت سبحان الله این مرغ روزی چون میخواست و برین
 اندیشه بود که مای از دور یا بیرون آمد و کرمی در کمان مرغ انداخت و در آن رفت سلطان
 متعجب ماند و برین فکر که مرغ بدین ضعیفی او را بی رزق نکند از راه او چگونه بی رزق خواهد
 گذشت بدینال روزی بناید و دید تو بشین که روزی خود آید بدید روزی تو باز
 نکرد و زور کار خدا کن مرغ روزی خود بر او باشد که اینها به است روزی از او خواهد کردی
 در است صورت مادر که عمل ساختند قسمت و روزی از آن ساختند حکایت شد
 گفت که شیخ عبد الرحمن از داعی رحمه الله علیه گفت شب عید در خانه نشسته بودم کسی
 بر و بیرون رفتم دیدم همسایه بود از آن ماحوی در ویش سخت در مانده و بنایت مرصع و
 بافتنی مرا گفت ای امام مسلمان! بفرما و مرس که من و عیالان از بی برکی در تنجیم جای دیگر مارا
 معذرت میست که از آخری است با ما نیکی کن تا ما نیز عید کنیم از دولت تو و از آنرا و صاحب
 حاصل آید شیخ بخانه در آمد و روی بسوی عیال خویش کرد و گفت فکر تا در خانه چیزی است بیار تا

و بر کار این مرد گفتم زن گفت هیچ نیست مگر میت و پنج درهم که جنته عید کند آشته ایم
 شیخ گفت ای زن همسایه سخت در مانده است و عودنکان دارد و هرگز سرال
 نکرده است از غایت ضرورت بدو خانه مانده است آن سیم هم در کار او کن که
 خدای تعالی ما را از آن بهتر بدهد آن سیم سینه بدان مرد و او چون ساعتی برآمد کسی
 خانه باز در خواستم و در باز کردم مردی در آمد و در پی من افتاد و گفت بدانکه
 من بنده پید تو ام و ملکی در دار است که بر خیزد ام اکنون بیستام شد و باز آمد و قنایه
 مرد روی دیگر دم و میت و پنجاه درهم بدست آورده ام اکنون من بنده تو ام و این مال
 از آن است شیخ گفت زبندتم و او را از او کردم از برای رضای خدای تعالی و اعلام شایسته
 شد و بسیاری دعا کرد و گفت دیدی که میت و پنج درهم و دای خدای تعالی و پنجاه
 درهم و در عرض آن بداد و بنده از او شد آنکه ترا نشسته ره میدهد از تو یکی خواهد
 و ده میدهد کنش می باز و هفت کلاه پرده دری پرده و زنت چو ماه
 حکایت هفت گفت که در بنی اسرائیل مردی بود بزرگی کردی نام او محمد روزی
 رخواست و بر سر کار شد زن را گفت چون مان بدی از برای من حیات بیاور
 چون زن مان بخت و تصدقش کرد که بیرون رود و درویشی بکند که زن دست
 کرد و یک کرده مان بدو داد و در پیش رفت زن که یکی داشت شیر خواره با خود
 بر گرفت و روی بجهانها و میرفت تا به پیش شوهر دو و در راه زن فرزند را بهار
 و بچری تحمل شد ناگاه که یک پادو آن کوک را در بر بود و بهر چون مادر آگاه شد
 فرزند را در و کن گد و بهر بچری شد و ناگاه بر کشید بعد از آن سر بر آورد و گفت بار خدا یا
 فریاد رس در ساعت مرغی بیاید از هوا بصورت بازی کردن کرک گرفت و بگردانید
 و او را نیش آن زن و کوک را از دهن کرک بست و پیش زن بر زمین نهاد آنکه بزبان
 فصیح گفت این کرک فرزند تو است که من خواست که مکن ای زن تو یک لقمه نان بدو رشتی و دای

خداوند تعالی بکشت آن یک لقمه نان فرزند را به او زن و سپهر فرزند کرد و فرزند خود گرفت
سلامت چنانکه تا زمانی از روی از رندید بقدرت خدای تعالی و حکیم اندک بفرموده است
که **الْقَدَقْتُ تَرَكَا الْبَلَاءَ وَ تَرَكَا فِي الْحَرَمِ بَعْدَ صَدَقَةٍ وَ لَمَّا رَوَّ بَلَاءَ مِثْلَهُ وَ بَلَاءَ**
میکند عمر از آن پسر را بدو داشت و به پیش شوهر رفت و حال بازگشت چون مرد این شنید
سر سجد نهاده خدا را شکر کرد و خیرات بسیار نمود کرب نانی بغیری و بهی پیش خدا بود
از صد حد حکایت هفتی نطق که زنی بوده است نام او برید صلیه صاحب خبر بود
مخبر که که هر کس را محروم نکند آشتی و فرزند و دوست شیر خواره روزی درویشی بدو رخا آمد
آن زن فرزند خود را در کنار گرفته بود و درویش زن را دعا کرد و الطاح بسیار میخورد و ریم جری
نداشت که بوی دهد از غایت ضرورت برهن از تن که که بکند و بوی داد و درویش بستد
و برخت و در حال دید که بر اینی از آسمان بران می آمد تا در کردن کوک اقبال که هر چشم کس
از آن نیکوتر ندیده بود هر چند که آن کوک بزرگتر می شد بر این نیز بزرگتر می شد و هر که آن برهن
چون خیمک رفت و بشتن حاجت نبود و کهنه می شد تا آن پسر بود آن برهن باقی بود
اگر بر اینی بخشی بدویش خدا بهتر از آن کرد و تراش کرم کن و در حق مردان جو مردان
که تا بخش ترا فرمود پس مردان حکایت **فَهَمَّ نَفْسٌ كَتَبَتْ فَوَالْتُونَ مَعِي وَ حَقَّ**
گفت وقتی در کشتی بودم بکاه خورستم شدن در آن کشتی باز کاهان بودند با مالها بسیار و
در کشتی بود از آن باز کاهان بیکر را هر که را دیدی غایب شده بود بانگ رو داشت و هر کس
میخواست همه اتفاق افتاد که مرد و در بد آن درویش بود آشته درویش در کشته بشتد
جامه خلق پوشیده و سر عجیب خود فرو برده شیخ فوالنون گفت بنزدیک آن درویش شدم
نزدیک و بر آنتم به اندک که هر یکی از غایب شده است و مکان میبرد چون این شنید سر سوی
آسمان کرد و گفت باز خدا یا می شنوی که چه میکند هنوز چشم از آسمان نکرده بود که از جیب
درویش کشتی هر چه مایه بودند سر بر کرد و ندیده می که هر یکی درویش گرفته بودند پس درویش

دست و از آن کرد و کوهری بستد و بخداوند مرد و درویش خوش را از کشتی برهن انداخت
چون مرغ بران بر سر آب نشست و از چشم ما بیدید شد و مردمان متحیر شدند ای عزیز تو هم
بنگی کن که شاید بدین منتهی برسی حکایت **دَحْطَ نَفْسٌ كَتَبَتْ سُلْطَانُ الْعَارِفِينَ بِأَيِّ سُلْطَانِي**
عادت چنان بود که پیوسته بدویشان نفقه کردی و اگر در اجیری بنوی غرض کردی و بخرج
درویشان کردی چون از جایی فتوح شدی غرض باز وادی وقتی روزگار دراز برآمد او را
هیچ جایی فتوح نشد و غرض بسیار بروی کرد آمد بروایتی و بویست هر روز و ریم بود با برید تار
و در جهان گذشت اقبال این خبر در شهر فاش شد و ام واران پیا مدند و غرض خود طلب نمودند
یکی از شاگردان بهالین شیخ آمد و در گوش می گفت که غرض خواندن غرض خود طلب میکنند شیخ
چشم باز کرد و بر آب کرد و ایند و گفت باز خدا یا تو دانی که این و ام برهن چرخ شده است از برای
تو گرفته ام و خداوند مال آمده است و در میطلب و من از تو میخواهم تا این بنده در میان بود و دل
امن بود و این بنده کرواتشان بود اکنون وقت آن آمد که گروان دوست ایشان بیرون بری
و در زمین پنهان کنی از تو سزد که گروان دوست ایشان بیرون بری هنوز حق بایشان رسیده
بعزت تو که جان از تن این بنده بر نداری تا حق ایشان بدیشان رسائی هنوز این دعا تمام
نکرده بود که کسی در نزد کاه کردند سواری دیدند بانگ کرد که غرض خواندن با نیز بدیرون آمد
و غرض خود بستاند خبر در شهر افتاد که غرض با نیز بدیرون آمد و قباله مایه آوردند
و حق خود میگردانند و میرفتند چون و امدت تمام شد بانگ برآمد که سلطان با نیز بدیرون یافت
و از ویان وصلت کرد و چهار او بساختند و او را با کرامت تمام دفن کردند یکی از شاگردان را
بجواب دید رسید که خدای تعالی با تو چه کرد جواب داد که آن کرد که از تو سزد و آن کرد که از تو سزد
ولیکن غایب کرد و گفت ای با نیز بدیرون سیم و ام کردی که مرا ضامن کردی جو مال و دنیا را سر
بسر غرض نکردی که شش از تو که تو را که از تو سزد تا جانیان بد اند که هر که از تو سزد می من که
خداوند ام اسانی بکند صایع نمیشود هر که از تو سزد تا جانیان بد اند که هر که از تو سزد می من که

گزیده کاری شود نمیدارد زانکه غارت است و کند و بایست **هفتم**
 حکایت درویشان و فریاد رسیدن خدیجه ای که ایشانرا حکایت اول گفت
 که خدیجه مالک گفت وقتی تصدیج کردم چون بمان باوید رسیدم بازی دیدم که
 پرید و کرده کرم و در دهان گرفته با خود گفتم که باوید و باز و کرده کرم این چه حکمت است البته در زیر
 عجایب است راه بگذاشتم بر اثر آن رفتم چون محذاری را در رفتم جایگاهی دیدم حرمی در
 میان چاهی افتاده بود و دست و پای او محکم بسته و پایشان افکنده و آن باز میاد و بر سر
 او پشت و آن کرده را در زیر پای خود او و در و بخت را پاره پاره می کرد و در دهان او می نهاد
 و چون نیم کرده خود نیمه دیگر بگذاشتم و بر پرید زمانی بود باز آمد و آب پیاد و در دهان
 او می ریخت مالک گفت چون آن دیدم متعجب ماندم چرا از رفتم و سلام کردم و بوقت گفتم
 ای حرمی چو کسی و این چه حالت است حرمی گفتم از خراسان و تصدیج کردم چون بدینجا
 رسیدم در دهان بر من افتاد و در سبابه را بر کند و دست و پای مرا بسته و در
 چاه افکنده و یک روز به بوم از کرسنگی و تشنگی ملاقاتم نمائید سر برداشتم و گفتم با خدا یا
 بنمایا و بر سر کمر فریاد رس درویشان تو بی چون این بگفتم خدای تعالی این مرغ را بر من گذاشت
 تا هر روز و بار می آید چنین که می بینی مالک دست و پای او بگشود و دست او را بگرفت و از
 جایش بیرون آورد و او را می شنید که چون او را از چاه و بند خلاص کردی ماینر از آزار چاه
 و بل از او گفتم دست او را بگرفت و هم ایش بگرفت و نظر هر که بند بندگی را برکت ده
 حق تعالی بند او را برکت دهد و بر او صاحب عیال و تار و پود کار و از او و بطلال
 حکایت دوم گفت که بر حرمی بود از بزرگان دین و مردان راه دین شیخ مصطفی
 نام درخت مصطفی و پارسا بود و مفلح گشته و برجای مانده بود و بستی تنها در خانه بود و کسی نبود
 که او را آب دهد که عطش داشت که بر انداخته و ترسید که عطشش فرو نشود و سر او را
 و گشت با خدا یا صبحی بیدار گشت و کسی بر من نگذاشته است آرد و صایه او حرمی بود و جلا

شسته بود و چراغ در پیش نهاده کار میکرد و در پیش افتاد که آن پیر مفلح اندر خانه نشسته است
 و چاه محکم است که او را حاجت بخیزد باشد بگویم تا چه کار دارد و میاد و گشت با شیخ ترا
 بخیزد شیخ محفل است که بمن راست نشو و بر گشت قدای گفتم بده تا حلالت کنم سبوی
 برداشت و بر سر چاه شست و در دهان داشت چون بر کشید پر از خر و از سرخ وید و دان آمد
 و بفر فیک پر کرد و او را نگاه کرد و بر گشت تو برو و از این بر گیر و و یک باره و لوفه کرد
 تا آب بر آید خداوند من بخیرت که من زیر دست تو باشم هر دو توشش بدو و هر یک را
 کند زهر خدای بد شک او را هشت باشد جای کار در پیش نموده و ناله یابی مان ز دروغ
 حکایت سیم گفت که ملکی بوده است ظلم و کوشکی بسیار کرده بود و صندسان پیاده
 و تفرار کرده و در پهلوی آن کوشک خانه بود از آن پیره زنی فرزندان داشت و آن کوشک
 فیان خانه تمام می شد ملک پیره زن را گشت این خانه را بمن بگویش و بهای آن بستان گشت
 و خزان دارم اگر خانه را بگویشم ایشانرا بگویم بگفت گشت جایی را ازین بسازم از برای تو
 گشت شرفیایکی بپاشت و را بگفت که گشت میشو و بهر وجه که گشت نشیند بگشت گشت غریب
 او مشوید و زنی آن پیره زن از خانه غایب شده صندسان فرست کرد و خانه را بر او بگشت
 و قصر را بستند چون آن پیره زن باز آمد نگاه کرد و خانه خود را ویران دید که ای سر و زول پر
 در و بر آورد و عمرت که خلق در ملکوت اعلی افتاد و گشت به چشم کرمان و دل بریان با خدا یا
 اگر این پرستار تو غایب بود باری تو حاضر بودی چرا بگذشتی که خانه مرا ویران کردند بجزت
 جلالت که در این ازین ظالمان بستان و در و بر خاک میمالید و ساعت ندای خدا را
 چنانکه بداشتی که او از هر کس است گشت ای جبرئیل رو بپشت و تخت و درخت و درخت
 و چشم و سپاه ویران زمین فرو بر چون پیره زن سر برداشت دید که قصر باوشت تمام بر زمین
 افتاده بود و تمام چند کس زخم و در و نهایی ریش که ریش درون عاقبت سر کرده هم بر زمین
 تا توانی و دید که ای حیاتی بهم برگزیده حکایت چهارم گفت که شیخ عبدالله ترمذی رحمه الله

مایه

پیش از آنکه فریاد میکرد ملک متحیر ماند و گفت ای پسر را بسوزانید که دین ما را تاراج میکند چنانچه
پیرم بیاورند و نظر رو بخشد و دست و پای پسر را بپایند و بر بالای آن پیرم نهاده
و آتش زدند خدای تعالی بیاور و فرمایان داد که هر قدر از آتش عجلانی و آسخت و پسر
برخواست و دست و پای او گشوده و یک صبی از سوخته پیش ملک حوید گفت ای ملک
ایمان بیاور و گفت عجلانی را بکار عجلانی گفت من این ترا با آتش بسوزانم ملک گفت ای
کودک را بپیر بد و بآب غرق کنید که در آب فرو برد و بر آب و رویا و در کشتی نشاند تا
بحیان و دیار رسیدند و خواستند که ویران بمانند آنرا انداختند خدای تعالی فرستاده را فرستاد
تا آن کشتی را دور کرد و آید و این از غرق کرد و آید و پسر را بسلامت بکار و دریا نهاد
و این بر زود و و آن پیش ملک آمد و گفت بگو و بخدای تعالی که قدرت و سلطنت او
در دریا چنانست که در خشک ملک فرو رود که و یکباره ای کودک را بپیر بد و از کوه بریز
و اندازید تا ملک شود و از شتر و حیوانات شوم و موکلانی چند بر وی گذاشت تا آن
که کودک را بر سر کوهی کردند و خواستند که ویران بمانند زیر انداختند خدای تعالی بپای پیر
و آن موکلانی که بر وی گذاشته بود همه را بر سر کوهی کرد و آید و همه هلاک شدند و آن کودک
سلامت از آن کوه برآمد چنانکه بگوید وی حلال شده بود تا بنزدیک ملک آمد و گفت
بگو و بخدای تعالی که چنان نقاد است که کافران ترا هلاک کند و مرا احکام و آرد ملک گفت
چگونه که از دست می بریم جلا و در آتش شمشیر بیاور و در حضور من کوشش بزن
چون شمشیر بیاور و در هر چند کشت کرد از قتلان بر من توانست آوردن و اگر
طلب کردند او نیز عاجز شد با بهت گفت در بر من روید و شمشیر از قتلان بر من
آید جلا و کس بپایان شمشیر بر من و شمشیر را دور و دور و شمشیر در بر و بماند
و یکی بیاید هم دستش و در هوا خشک بماند تا بهت کس بیاید و دست خشک شده
و از شتر سالی بر من رفت و همه ایمان آوردند ملک متحیر شد و پسر خدای تعالی را شتوان

۵

گشت هر یک غرق که در بی بونی و همه خلیای را جمع کنی و هر یک بر سر آن ولد بی و مکان
بدست گیری و یک نیز در آن نهی و با او از بلند بگوید بنام خدای این کودک و آن نیز در
اندازی تا من هلاک شود و این خلیای بود که آن پسر گروه بود ملک از شنیدن تا بهرت
تا بهرت او چندین هزار کس بپایان شدند و به بهشت رفتند ملک فرمود تا واری
و اسب زدند و آن کودک را بر سر آن آریستند و خدای تعالی فرمود که همه خلیای بر من آمدند
چند آن خلق آمدند که قدر و اندازه داشت پس ملک بر من آمد بر ای نشسته و همه
خدمت و شتم کرد و گرفت چون بفرید که کودک رسید ملک بپایان بهشت و شتر و در
نهاده و بلند گشت بنام خدای این کودک و پیر بپایان گشت برین گوش کودک آمد و گوش
دست بر و و آن نیز از آنجا که شمشیر و میزد و دست و دست بر آن جراحات نهاد
و الله گفت و جان بختی تسلیم کرد و علم هر که او جان را بشا و دست کرده خوشتر
با دست و دیکر دست کرده بگو بسیار و خود شمشیر و تاجان از عین و بسیار
و می بوی و کرب و عروم روزگار بنگار و در رسید و در عین آن ایستاد و دست برد
و چندین هزار کس بپایان شدند و گفتند لا اله الا الله و ان هذا الا
محمد الله که بان و تالان و تاسف خود آن حشمان شدند و روی بخانه خود
کردند اما ملک شیمان و پیریشان از بیم خسته خلیان ترسان و لرزان و کربان بود
و تاسف روز از بیم و پیریشان و انداخت و خود و بپایان سخن گفت و از راق
فرزند و بیرون رفتن او از زمین و از زار و بهرت و میبخت نظم چو صهل بود این
کای که کرده ام که چشم خود بدست خود بکنم و بحال از من اندر جهان گشته
چیز خود کرده ام و پیر آن بپایان بعد از سه روز بر من آمد رسید که آن گشته
مظلوم را چه کردید گفتند و رویتی که ملک نیست بر و آید مرغ سخنی بزرگ باشد
و او را از سر و در و در و و با سمان برد ای از جان ملک بر آمد دل شکسته و

بدل
نهالست

مهر

نیکوخواست و کار بسیار است و بر اقیانوس است که چون بر سر غم رفتن که در ماه شش بود
 گرفت و بکوت خانه او و بر سر سجده افتاد و در کوفت نماز گذارد و در میان کوفت
 بار خدایا مرا جز این فرزند نیست اکنون نیازت خانه تو ای آید او را بتوسیدم و همچنان سبک است
 بخش بسیاری پس در او دلج که چون رفت عیان خاطر رسید در راه با یکی هم سفر شد و
 خواست بگریزد چون حج کردند و باز نشد عیان با و رسید بر سر دوراهی آن حرکت اری
 جوان رفت آن شد که از هم جدا شویم راه من اینجا است و خانه من نزدیک اگر چه از من
 دور و دوری همان من باشم و کوفت راه بخن بحد زان برو جوان گفت چید باشد که باز نیام
 و خانه ترا بهیم و دور و دوری بیایم و بر وجه هر دو از کاروان جدا شدند تا در میان بیابانی رسید
 جایی که آنجا از کوهی بود نگاه آن حرکت و در آن استراحت جوان بگرفت و او را استراحت
 کشید و دست و پای او را محکم داشت و گفت ترا جدا افتاده است کن این استخوانها را می
 استخوان و عیان که من گفتم و ترا نیز بخاکم شستن آن جوان بگریزد و گفت او در حال و استراحت
 از آن زمان هر بخش کن اینجا منم که اولم بستم پس ملا از آن من باشد آن جوان
 بسیاری زان که هیچ سوز داشت جوان حاضر گفت و آن جوان چند نفی دولت ده که کوفت
 نماز کند و از کار خود در خواطم مصلحت و او چون بنیاد نماز کرد و بر سجده نهاد و کوفت با عیان
 التفتیش اغنا بالحبیب التواضع ثب علینا ای ذیالکرسی در صدگان نماز
 محنت زدگان جواب داد که لیتک یکبار دیگر کوفت با عیان التفتیش جواب داد که لیتک
 سیم گفت او از آمد که ای طیب من شمس که شتر او را از تو گزیدیم چون سرازیر سجده برداشت
 نگاه کرد و دید سر آن مرد بریده جوان خیره ماند که گفته این که یو چون نیک بنگرست سوار می
 جامهای سبز پوشید و بر اسب ابقی نشسته که دست و پای او بر هوا بود و شمشیر برهنه در
 دست جوان او هم و هم علیه که در خواست که از هوش برود سوار گفت که ای حاجی طیب
 شمس و دل بجای آورد که من او را گفتم و شتر او را از تو گفتم که دم گفتم که ای سوار بخانی
 آفرید

که تو گفستی که من فرشته نام از فرشته های خدا می شناسم و هزار سال است که خدا
 بر کوفت بخشش باطنی آفریده است و حرکت اینجا است من و نگاه بدینا میکنم هرگاه که او را
 در مانند بشوی که گوید با عیان التفتیش زود و ناخوش او را از دست خطا مان ران
 اغشاء اول که گفتم من بگریز بخش بودم باز و بودم که گفتم با سمان اول بودم باز و بودم که گفتم ایگ
 پیش تو آمد و سر روی از من جدا کردم و خواست و آن چهل از آن یک خاطر رسد و آن جوان
 چون بنزد و ما در راه احوال با ما در کوفت مادر سجده شکر کرد و وایم با و حق بی بود ای عزیز آن مجلس
 ما را از خاست بسیار است و در مانند یک پیشمار بیاید تا نماند زانی صادقانه بگویم با عیان
 التفتیش و ما حبیب التواضع ثب علینا ای ذیالکرسی با عیان التفتیش و ناظر بسته
 بلا نکرده که کسی قصد کند بدی و دل تو را حق را نگیرد هر که بدی کرد و بدی کرد
 هم برید و پیش گرفتار شده حکایت از حضرت که شیخ مالک و بیار رحمه الله علیه گفت
 و منی چارم و بیای سخت گفت چنانکه دست از جان بستم آخر خدای تعالی بر من فضل
 و شفا فرستاد و روزی مرا بجزی حاجت اندک و کس نبود که از آن اعان کند بیرونی بایست
 شدن و هنوز تا آن و صیغف بودم و خواستم و باز در رفتم و در میان باز از ابر شمرید
 مرا گفت زود برو و مرا طاعت رفتن نبود یکی باز عدلمان نازیده بر کوه و در کوفت من رفت
 و در مدغم شد و خاک آب از چشم باید در دل گفتم که دست بریده با روز و یک چهار سوگاه
 باز شد آن مرد را دیدم که دست بریده و در کوفت او خیمه برسدیم که دست این را چو
 بریدند گفت ای غلام ابر است در خانه بی ایاحت خود و زدی کرده است گفتن سحان الله
 چنین بی ساختی که دست و پرا بریدن و او و در سوگرمی عظم بر زبان اولیا آمده است
 میکند خدا از او دست و پس علی خیر زیشان کن طلب و تاسعا و خد کر می از سخت
 حکایت دهم رفت که در زمان حضرت رسالت و محمدی هم روزی از و زدی از
 جله حاکم که او را ای این کتب نام بود خدمت آن سرور کاینات آمد و گفت بار خدایا

پشت عذر جان بدید و جانند نام میگردد و دانش باورش وین با حکایت
 نقت که شیخ محمد گفت وقتی با وی در کشتی نشسته بودیم جوانی در میان ما نشسته بود
 روزی با وی صحبت برخاست و آب جیبش اندوخت و جیب عظیمی روخت نیز یک ماچیزه
 بود چلت کردیم کشتی را بدان جزیره برویم مردمان از کشتی بیرون آمدند آن جوان در کشتی رفت
 بعد از ساعتی بیرون آمد و در یک صخره دروست گرفته گفت ای مردمان مرا مرا فراموش
 بخوانم مردان چون من خیم این بر کاهکت باید ویرانی کن منست و در دیگر خطوط این کن و من
 بخیر و این خطوط من نیست باید و این مرقع بر من بر دارید چون از ویرانی بیرون برید چنان خواهد
 آمد و از شما طلب خواهد کرد و بدو رسید چون بر وی رفتم جوانی دیدم گفت امانت مرا این و ببرد
 بدو دادیم بستند و آن جامه های خود را برگردان و آن مرقع در پیشید و جامه های خود را بپوشید
 و گفت چون شما با با وانی رسید این جامه های من بخوشید و بدویشان خیر کنید و بپوشید
 و اویم که بخت خدا و رسول خدا که بگویند آن جوان که بود و آنچه دانستی که مرقع می دادیم گفت
 آن جوان از جمله جمل مرد بود که خدای تعالی ایشان را برگزیده است چون اجل وی و رسید مرا اینجا
 میباشند این کلمه گفت و از چشم ما باید بدست نظم چل نمایند و در جهان مشهور که از ایشان
 بود جهان را زنده بچرخد و عرق کسیت و دو شام عالم از وجد حالشان بفراموشی چون یکی ازین
 جهانی شود نام و یکی شد بجای او قائم و اعتقاد است و یک باره تا به منی و جودشان یکبار
 حکایت چهارم گفت که شیخ حمید اخذ اعی رحمته الله علیه روایت کند و از ناب صفا که گفت
 وقتی در کوهستان صفا میگردیدم و زیارت میکردم بوی مشک از کوهستان بر می آمد متحیر غافل و گفتم
 عجیب این چه ستاید بود بر اثر آن رفتم تا بوی مشک از کدام کوهی آمد پرسیدم از مردمان گفتند آن
 بوی مشک از کوه صوف که رخ میخورد الله علیه بر می آید پیش رفتم پامین که در دهم سخنانته بود و بوی
 مشک از آنجا بر می آمد ای غافل ای پاک توهم با نیست معنی دارد و یا نوعی کن که در آخرت نیز مشهور
 ستی که که اهل صفا بر از مشک است که اهل خاق بر از آتش حکایت پنجم گفت که یکی از

بزرگان دین که در دانش عبد العزیز کفشی گشت روزی جوانی شش من آمد و گفت ای شیخ
 را تو شش من گفتم و آنم گشت اکنون رخت و مرده را بشوی و بپوش و آن جوان رخت را
 و خانه وی را بپوشاند و در خانه رخت و گفت بعد از ساعتی بیا و کرده را که بپوشی بشوای
 یک ساعت رفت کردم و بیرون نیامد و در و درون رخت آن جوان را دیدم مرده و در و بشوی بشوای
 و انتم که می مردی بزرگ است اسباب می بسایم و از کون و جنوب و جزیره و آب سرد و گرم می آورم
 و او را شستم که در می دیدم ناگاه چشم باز کرد و در روی من بختید گفتم سبحان الله اگر در کاه
 چشم بر من نه که اگر زنده بر خیز جوان گفت ای شیخ ندانی که دوستان خدا نیکوند و لیکن از سرای
 فانی بسری باقی نقل کنند و یکبار چشم بر من نهاد و بر او شستم و منی کردم ای ویران غریز
 بر او رخت و بر من از عذبت بسی پاداشت و قدر نقد عذر است و ختم حشر ناکین نذر او را ختم
 حکایت ششم گفت که چون شیخ ثابت بنانی را اجل فرا رسید خلق بسیار بر جنازه او گردیدند
 شیخ حمید و شیخ رجب بکرمی فرستند که بر او رخت بپوشند گفتند که هنوز در دست مایه و کوه
 بود نباید شد من در و نگرستم و او و منی استارت یکدیگر کردم که هم اکنون فتنه و خیز و خشم
 و خاک بر روی چشم و باز چشم حمید طویل بر روی یک سلماتی فارسی خادم امیر القیصر علی آمد که هر
 این عجب شید که عید که ثابت بنانی را در قبر نهادند و هو انما بدیدند و بی نیز بسیار
 تعجب کردند چون شب در آمد برخاست و از خانه مان یکبار با خود بیرون آمد و ماسه گویای
 سر کوه را کرد و در احوالی دید بر آمدند و خاک بجای خود ریختند چون روز شد بخانه ثابت
 آمدند و بگویند و خترکی است ساله ایس و در آمد گفت که بر مراد و کوه که در وید گفتند از آن
 عجب پرسیدند که بدست را چون دانستی که در کوهی یافتیم و خترکی است ساله ایس و در آمد
 برخاستی و خطا کردی و حاجت خواستی و سلفی بار خدایا راحت من انداختی
 و اندوخت از آنست که من خیم و از خدمت تو باز مانم بغیرت و حلال بود که مرا استغاثی
 که نیکو ازی که بچکس بعد از مرگ تو راحت من شود اندک و در خدا یا مرا آن در جبهه از زنی

میرده زود حصار ی بکن مست خبی که بکن برده اند کارشنان نه چنین کرده اند
 هر که پیشش بارادست کشته خام کارش سبوت کشته حکایت ختم نقت که یکی از
 بزرگان که او را عید الصید بخندنی گفت وقتی در کشتی نشسته بودم جوانی با ما در کشتی بود
 با مخالف آمد و کشتی را شکست و آن جوان غرق گشت و ما هر کدام دست در تخته زدیم
 و سلامت بیرون آیدیم پس از آن ویرا خواب دیدم رسیدم که حال بازگویی که خدای تعالی
 با تو چه کرد و خواب داد که چون در آب غرق شدم و هلاک گشتم جان مرا در آن ساعت
 بشهین رسانیدند کتم شهن چوایت گشت جایست و در بهشت که انجا بچکی رسد
 مگر شهیدان دریا هر که او مقبول این و نگاه شد از جمیع سرها آگاه شد حکایت
 نقت که موسی بن جعیس رحمه الله علیه کت وقتی پیری از خراسان پیاده از من رسید که
 خانه شد و مؤذن نجاست کتم چو خوابی از او گفت بشی در واقع که از من در بهشت افتاد
 او از بانگ نماز برآمد بخوبی که خوابان بدان وجد حال میکرد و پرسیدم که این مؤذن را چه
 گفتند شد او نام دارد و کتم در بهشت است کشته نه در زمین است و شهیدان از آن
 واقعه چون باز آمدم عظم راه کردم تا به نیم که بجه عمل بدین منزلت رسیده است او را به
 شد و مؤذن رسانیدم بعد از سلام و پرسش بسیار پرسیدم که از
 گفت ده سال با جاده مؤفنی کردم نه در خلق رضا بود و نه
 برای خلق میکردم که خلق گویند نیکی و درست مطلق در خلق اثر
 ده سالست که از برای رضا خدا میگویم هم خلق از من راضی
 شده که حساب آنرا نمیدانم و هر باد که بکیم میگویم فرشتگان
 استغفار میکنند و حوریان رقص کنان مشتاق دیدار منند
 و بجز باران نه بار بار بر سر من ریزانست و هر آنچه کتم واقف شدم
 توان ز بهر نیاز میگوید حق تعالی بود که در رحمت چو آگاهان و ما

صبح شرم بداره که خدا با تو را میگوید حکایت هفت نقت که شیخ ابراهیم ادرم رحمه الله
 گفت بخواب دیدم بر خانی را قدس ستره که از مسجد جامع بیرون می آمد و از سبکین
 پراز چیزی کتم ای حال باز که که جوانی با تو چه کرده است بعد از موت گفت آن کو که
 مرا با اینست کتم اکنون از جای ای و این چه خبر است که در اسنین وادی کت و دوش
 جان احمد بخندنی را می آورد و ندستی نقت فرمود تا طبعهای نور و یا قوت و حر جان او روند و
 بر جان او تار کرد و من اینقدر رنجیده ام کتم از بچی معین و احمد بن محمد خیر واری کت
 اینست ایستاد و در زیر عرش نشاندند و میهمانی میکردند و غم و ریا که بکشت عمر عزیزه
 بخوابد کشت این دم چندین روز ریا که مشغول باطل شدم و زنی با ما ندیم و غافل شدم
 حکایت هفت نقت که حردی از اهلی شام بروست کاخران کشته شد پیرش بسی دلشکی
 میکرد و میکشید پس هر شب آویند فرزند را و خواب بدیدی و پیر ابدان و طویش
 بودی یکشب جمعه فرزند خود را خود را خواب دیدید اند و میبکین شد چون خواب آویند
 دیگر در آمد فرزند خود را خواب دید که ای فرزند چرا آتیب آویند و خواب من میباید
 کت ای انکه ابن عبد العزیز فرغان یافت خدای تعالی تمام شهیدان را فرمان داده
 من انجا بودم نظم هر که در راه خدا اگر و شهیدان اندران
 نقت که علی مرتضی رحمه الله علیه کت شبی نشسته
 او دوستی بود چندین سالست که حوده است بر خیزم و بر باد
 که ادم زمانی بشستم خوابم در بود و در خواب دیدم
 در سلسله کشیده و غل بر گردن نهاده و فرشتگان
 این چه حالست کت نامن حوده ام تم و در عذاب است
 در شدم بخانه رفتم و پیمای رفتم و ما روزی چند بر کعبه نشی
 نور پوشیده و حاجی از نور بر سر نهاده کتم ای دوست

یا علی بود

